

آثار مرجع فرزانه



تعريفات

فرهنگ اصطلاحات معارف اسلامي

مير سيد شريف جرجاني

ترجمة حسن سيد عرب / سيما نوربخش



تعريفات كتابی است مرجع در باب فرهنگ اصطلاحات علمی اسلامی که از این لحاظ اهمیتی خاص دارد.

مؤلف این اثر، میر سید شریف جرجانی، متکلم و فیلسوف ایرانی که در ۷۴۰ - ۸۱۶ هجری قمری می زیست و سالهایی دراز از عمرش را در شیراز و سمرقند به تدریس و تحقیق گذراند، رسالات فلسفی زیادی به عربی و فارسی دارد و بر بعضی از کتابهای معروف تفسیر و کلام و ادب شرح و حاشیه نوشته است؛ از آن جمله، کشاف زمخشری، مفتاح العلوم سکاکي، و مواقف ایجی.

کتاب حاضر، که امیدواریم برای اهل نظر و تحقیق سودمند افتد، به تعریفات جرجانی معروف است و شامل شرح و تعریف مقداری از اصطلاحات متداول در علوم اسلامی از فقه و حدیث و کلام و حکمت و عرفان و صرف و نحو و بلاغت است.



فکر
ناشر

قیمت: ۸۰۰ تومان

شابک: ۳-۴۰-۶۱۳۸-۹۶۴-۴۰-3 964-6138-40-3 ISBN



۱۸/۰۲

۱۱/۲

تقریفات ◇ فرهنگ اصطلاحات معارف اسلامی ◇ میر سید شریف جرجانی ◇ ترجمه حسن سید عرب / سیما نوربخش



تعريفات

فرهنگ اصطلاحات معارف اسلامی

آثار مرجع فرزنان





آثار مرجع فرزاد



تعريفات

فرهنگ اصطلاحات معارف اسلامي

ميرسيد شريف جرجاني

ترجمه حسن سيد عرب / سيما نوربخش



تهران ۱۳۷۷



تعارفات

فرهنگ اصطلاحات معارف اسلامی

میر سید شریف جرجانی
ترجمہ حسن سید عرب / سیما نوربخش

چاپ اول: ۱۳۷۷؛ تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
حروفچینی: گوهر؛ لیتوگرافی: ارغوان
چاپ: سیدہ احرار؛ صحافی: فاروس
حق چاپ و نشر محفوظ است.

ولنجک، خیابان ۱۸، اولین بن بست، شماره ۱۶، تهران ۱۹۸۵۷
تلفن: ۲۴۰۴۱۴۶؛ فاکس: ۲۴۰۷۲۸۷
صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶
E-mail: farzan @ www.dci. co. ir

شابک: ۳-۲۰-۶۱۳۸-۹۶۴-۳ ISBN 964-6138-40-3

مقدمه مترجمان

کتاب تعریفات، فرهنگ معارف اسلامی و مشتمل بر اصطلاحات ادبیات عرب، فقه، حدیث، تفسیر، نجوم، کلام، منطق، فلسفه، و عرفان است. مؤلف آن، میر سید شریف جرجانی، در ۷۴۰ ق. در گرگان به دنیا آمده و از شاگردان قطب الدین رازی و جلال الدین دوانی است. وی در ۷۹۹ از سوی شاه شجاع به عنوان مدرّس منصوب شد. اجباراً به سمرقند رفت و به هنگام مرگ تیمور لنگ به شیراز بازگشت و در ۸۱۶ در همانجا درگذشت.^۱ وی از متکلمان ایرانی دوره اسلامی محسوب می شود که آثار بسیاری در علوم اسلامی تألیف کرده که برخی منابع تعداد آنها را تا ۶۶ عنوان ثبت کرده اند.

در میان آثار جرجانی کتاب التعریفات از اهمیت خاصی برخوردار است. جرجانی در گزینش مدخلها و نیز تعریف و توضیح هر چند کوتاه و مختصر از آنها تلاش فراوان کرده است. این کتاب، که اصل آن به عربی

۱. برای اطلاع بیشتر از شرح حال او نگاه کنید به: الأعلام، زرکلی، ج ۵، ص ۱۵۹؛ الأنساب، سمعانی، ذیل «جرجانی»؛ بغیة الوغاء، سیوطی، ج ۲، ص ۱۹۶؛ تاریخ آداب اللغة العربیة، جورجی زیدان، ج ۳، ص ۲۵۲؛ تاریخ الأدب العربی، بروکلیمان، ج ۲، ص ۲۱۶؛ حبیب التّیر، خواندمیر، ج ۲، ص ۸۹؛ الضوء اللامع، سخاوی، ج ۵، ص ۳۲۸؛ الفوائد البهیة ل تراجم الحنفیة، محمد عبدالحی الکنهوی، ص ۱۲۵؛ معجم البلدان، یاقوت، ذیل «جرجان»؛ معجم المطبوعات العربیة، سرکیس، ص ۶۷۶؛ مفتاح السعادة، طاش کپری زاده، ج ۱، ص ۱۶۷؛ هدیة العارفين، بغدادی، ج ۱، ص ۷۲۸. (تعریفات، تصحیح الأبیاری، مقدمه، ص ۶).

است، از دیرباز مورد توجه اهل دانش بوده و بجز فارسی به زبانهای دیگر ترجمه شده است. در ترجمه حاضر فارسی آن، از نسخه چاپ آقای ابراهیم الأبیاری^۱ استفاده شده که البته اغلاط مطبعی فراوان دارد و همچنین توضیحات جرجانی از بعضی مدخلهای آن ناتمام مانده است. از این رو نسخه‌های چاپی تعریفات را جمع‌آوری کرده و پس از رفع نقایص نسخه فوق، ترجمه آن را آغاز کردیم. در ترجمه، سعی شده که به منابع تخصصی هر مدخل نیز مراجعه شود لذا برخی اضافات که موجب تکمیل هر تعریف می‌شد در داخل [...] آمده و همچنین در انتخاب معادل فارسی برای مطالبی که ذیل هر اصطلاح آمده سعی ما بر رعایت امانت و ساده‌نویسی بوده است.

فرصت را مغتنم شمرده و از آقایان بهاء‌الدین خرمشاهی و کامران فانی که در یاری ما از هیچ کوششی دریغ نکردند، تشکر می‌کنیم. آقای مسعود انصاری نیز متن ترجمه‌شده را با اصل آن تطبیق داده و آن را ویرایش کرده‌اند که از ایشان نیز سپاسگزاریم. و نیز از جناب هرمز وحید به‌خاطر نظارت فنی بر چاپ کتاب و همچنین از زحمات بی‌دریغ آقای رضائی در حروفچینی آن سپاسگزاریم.

بمنه و کرمه

حسن سید عرب - سیماسادات نوربخش

۱. التعریفات، چاپ ابراهیم الأبیاری، بیروت، دارالکتاب العربی، ۱۴۰۵ ق.



الآبق، بنده‌ای که به عمد از مالکش فرار کند. الآثار، لوازمی که به یک چیز، علت یافته‌اند یعنی علت آنها یک چیز است.

الآلة، واسطه‌ای که اثر فاعل را به منفعل رساند، مثل ارّه برای نجار در بریدن چوب. قید «رساندن اثر فاعل به منفعل» برای خروج علت متوسط است، مثل پدر در واسطه میان فرزند و جد. زیرا علت متوسطه نیز واسطه میان فاعل و منفعل خود است با این تفاوت که میان فاعل و منفعلش واسطه نیست که اثر علتِ بعیده را به معلول رساند، زیرا اثر علتِ بعیده به معلول نمی‌رسد تا چه رسد به این که چیز دیگری در آن میان، واسطه شود. آنچه به معلول می‌رسد اثر علتِ متوسطه است

زیرا معلول از علت متوسطه صادر می‌شود و علت متوسطه از علت بعیده است.

الآن، قطعه‌ای از زمان که «اکنون» در آن هستیم. الآن، ظرفی اعراب‌ناپذیر و معرفه است. الف و لام تعریف بر آن وارد نشده زیرا چیزی وجود ندارد که با او شریک باشد.

الآنفة، تحقق وجود عینی از حیث مرتبه ذاتی.

الآیسة، زنی که از پنجاه و پنج سالگی [به بعد] حیض نبیند.

الآیة، قسمت‌های کوتاه یا بلند از قرآن کریم که عباراتش تا پایان آن همسازی و پیوستگی با یکدیگر دارند.



قبل از مقصود واقع شود. گفتن الحمد لله رب العالمین در ابتداء عرفی، پس از بسم الله الرحمن الرحیم است.

الإبتداء، آفرینش «چیز»ی که مسبوق به ماده و زمان نباشد، مثل عقول. تکوین و أحداث، تقابل منطقی با ابتداء دارند زیرا هردو به ترتیب مسبوق به ماده و زمان اند و اگر هردو وجودی باشند تقابل به تضاد دارند. بدین نحو که ابتداء، عبارت از غیر مسبوق بودن به ماده، و تکوین، عبارت از مسبوق بودن به ماده است ولی اگر یکی از آنها وجودی و دیگری عدمی باشد تقابل میان آنها به ایجاب و سلب است. این مفهوم از شناخت دو نوع تقابل (تقابل به تضاد و سلب و ایجاب) شناخته می شود.

الإبتلاء، عمل خلق بدون حرکت لبان. الأبد، دوام وجود در زمان مقدّر نامتناهی در جهت آینده. همانگونه که ازل، دوام وجود در زمان مقدّر نامتناهی در جهت گذشته

الأب، موجود زنده ای که از نطفه اش موجود دیگری از همان نوع متولد شود. الإباحة، إذن به انجام فعل به هر نحوی که فاعل بخواهد.

الإباضیة، فرقه ای منسوب به عبدالله بن إباض. آنها گفته اند: الف. «هرکس از اهل قبله که مخالف ما باشد، کافر است. ب. «مرتکب گناه کبیره، موحد است نه مؤمن و این مبتنی بر آن است که اعمال، جزء ایمان است.» إباضیة امام علی [ع] و بیشتر صحابه را تکفیر کرده اند.

الإبتداء، جزء [= رکن] اول از مصراع دوم هر بیت. در نحو: به مفهوم پیراستن اسم از عوامل لفظی برای اسناد، مثل «زیدٌ منطلق» که این معنی عامل در «زید» و «منطلق» است. جزء اول، مبتداء، مستندالیه یا محدثاً عنه است و جزء دوم، خبر، حدیث یا مسند است.

الإبتداء العرفی، به چیزی اطلاق می گردد که

حق متحد می‌شوند که این فرض، محال است. گفته‌اند «اتحاد، ترکیب و آمیختگی دو شیء است تا این که به شیء واحد تبدیل شوند از این رو که اتصال، نهایت اتحاد است.» نیز «اتحاد، سخن بدون فکر و تأمل است.»

إِتْصَالُ التَّرْبِيعِ، اتصال دیواری به دیوار دیگر به گونه‌ای که خشت یکی از آنها در دیگری فرو رود. بدین سبب اتصال تربیع نامیده شده که آن دو دیوار بنا نهاده می‌شود تا با دو دیوار دیگر، مکانی چهارگوش را فراگیرند.

الِإِتْفَاقِیَّة، [در منطق:] قضیه شرطی متصل که در آن به صدق تالی با فرض صدق مقدم، حکم شود. و این به سبب علاقه [= رابطه] میان آن دو نیست بلکه صرفاً به سبب صدق آن دو است، مثل «اگر انسان ناطق باشد، الاغ، ناهق است.» گاه گفته می‌شود «اتفاقیه، قضیه‌ای است که در آن فقط به صدق تالی حکم می‌شود و جایز است که در آن، مقدم صادق یا کاذب باشد. قضیه اتفاقیه، بدین معنا «اتفاقیه عام»، و به معنای نخست «اتفاقیه خاص» نامیده می‌شود چون نسبت آن دو عموم و خصوص مطلق است. لذا هرگاه مقدم صادق باشد، تالی صادق است و نه برعکس.

الِإِتْقَان، شناخت دلایل از راه علل آنها و تطبیق قواعد کلی بر جزئیات آنها. گفته‌اند

است. ازل و ابد، مدتی است که انتهای آن با فکر و تأمل متصور نمی‌شود. ابد، چیزی است که نهایت ندارد.

الإِبْدَاع، [نام مشترکی که دو معنی دارد:] چیزی را نه از چیز دیگر و نه به وسیله آن چیز پدید آوردن. در مفهوم دوم گفته‌اند «ابداع، تأسیس چیزی از چیز دیگر است.» خلق نیز ایجاد چیزی از چیز دیگر است. خداوند در قرآن فرموده «بَدِيعُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ (بقره / ۱۱۷) و «خَلَقَ الْإِنْسَانَ» (نحل / ۴). اما ابداع، اعم از خلق است. لذا قرآن نفرموده خدا انسان را ابداع کرد.

الإِبْدَال، قرار دادن حرفی به جای حرف دیگر برای دفع ثقل و سنگینی. اَبْدِی، آنچه هرگز معدوم نگردد.

إِبْن، موجود زنده‌ای که از نطفه موجود دیگری از همان نوع متولد می‌شود.

الِإِتْحَاد، به مفهوم یگانگی دو ذات. در عدد: جز در دو و بیشتر از آن حاصل نمی‌شود. اتحاد در جنس، مجانست؛ در نوع، مماثلت؛ در خاصه، مشاکلت؛ در کیف، مشابهت؛ در کم، مساوات؛ در اطراف، مطابقت؛ در اضافه، مناسبت؛ و در وضع اجزاء، موازنت نامیده می‌شود. در عرفان: شهود وجود حق واحد مطلق است که همه چیز به حق وجود دارد و اتحاد همه چیز با او از این حیث است و کیان هر چیز به موهبت اوست و در نفس خود، معدوم‌اند نه از آن حیث که وجود خاصی دارند و با

«اتقان، معرفتِ یقینی به چیزی است.»

الإثبات، حکم به ثبوت چیزی است.

الأثر، سه معنی دارد: ۱. نتیجه، که از چیزی

بدست آمده ۲. نشانه، به مفهوم علامتی که

دلالت بر چیزی کند ۳. جزء.

الإثم، آنچه در شرع و طبع اجتناب از آن

واجب است.

الإجارة، عقدی بر تملیک منفعت معلوم در

ازای عوض معلوم. بنابراین تملیکِ منافع

در قبال عوض [معلوم]، اجاره نام دارد و اگر

بدون عوض باشد، عاریه است.

الإجتماع، نزدیکی بخشی از اجسام به بخشی

دیگر. اجتماع دو ساکن جدای از هم جایز

است و این در صورتی است که ساکن

نخست، حرف مدّ و ساکن دوم «مدغمّاً

فیه» [= ادغام شده در آن] باشد، مثل «دابة»

یا «خویصة» در تصغیر خاصه. اجتماع دو

ساکن که جدای از هم نباشد، جایز نیست و

این در صورتی است که برخلاف دو ساکن

جدای از هم باشند. یعنی یا ساکن اول،

حرف مدّ نباشد یا این که ساکن دوم،

مدغمّاً فیه نباشد.

الإجتهد، در لغت: به مفهوم به کار بردن

نهایت تلاش و سعی. در اصطلاح، عبارت

است از این که فقیه تمام توان خود را در راه

بدست آوردن ظن و گمان به حکم شرعی

بکار بندد. اجتهدا سعی فراوانی است که از

راه استدلال برای بدست آوردن مقصود

انجام می شود.

الأجرام الفلكی، اجسامی از افلاک و ستارگان

که ورای عناصرند.

أجزاء الشعر، آنچه شعر از آنها ترکیب می یابد

و هشت قسم است: ۱. فاعلن ۲. فعولن ۳.

مفاعیلن ۴. مستفعّلن ۵. فاعلاتن ۶.

مفعولات ۷. مفاعلتن ۸. متفاعلن.

الأجسام الطبیعیّة، در عرفان: عبارت از عرش

و کرسی است.

الأجسام العنصریّة، عبارت از هر آن چیزی از

آسمانها و اسطقسات، غیر از دو مورد

مذکور یعنی اجسام طبیعیّه و اجسام

مختلف الطبایع است.

الأجسام المختلفة الطبائع، عناصر و موالید

سه گانه ای که از آن ترکیب می یابند و اجسام

بسیط مستقیم الحرکتی که جایگاههای

طبیعی اش در دل فلک قمر است. بدین

اعتبار که اجزایی برای مرکبات اند «ارکان»

نامیده می شوند چون رکن چیزی، جزء آن

است. و بدان اعتبار که آنها اصولی برای

چیزهایی هستند که از آنها تألیف می یابند

«اسطقسات» و «عناصر» گفته می شوند. زیرا

اسطقس در زبان یونانی معادل «اصل» است

و عنصر نیز در عربی به همین معناست با

این تفاوت که اطلاق اسطقسات بر آن به

اعتبار تألیف مرکبات از آن و اطلاق عناصر

بر آن به اعتبار منحل شدنش در آن است. در

اطلاق لفظ اسطقس معنی «کون» و در

اطلاق لفظ عنصر، معنی «فساد» لحاظ شده

است.

که سرفه کند گفته می‌شود «أَخَّ الرجل». الإحاطة، ادراک ظاهر و باطن چیزی به نحو تام و کامل.

الإحتباك، جمع دو متقابل در کلام که مقابل هریک، برای دلالت دیگری بر آن حذف شود، مثل «عَلَفْتُهَا تَبْنًا و ماءً بارداً» یعنی به آن حیوان کاه دادم و آب سرد نوشاندم.

الإحتراس، آوردن لفظی در سخن که دفع توهم خلاف مقصود کند. یعنی در کلام چیزی بیاید که این ابهام را از میان ببرد، مثل آیه ۵۴ سورة مائده «فسوف يأتي الله بقوم يحبهم و يحبونه أدلة على المؤمنين أعزّة على الكافرين». اگر خداوند به وصف «أدلة على المؤمنين» اکتفا می‌کرد آن را ضعف مؤمنین می‌پنداشتند که در واقع خلاف مقصود است و تکمیل آن در ادامه عبارت «أعزّة على الكافرين» نازل شده است.

الإحتكار، نگه داشتن غذای مردم [= اذواق عمومی] برای آن که به بهای گران بفروشند. الإحتمال، در اخلاق، به زحمت انداختن خود برای عمل به نیکی‌ها. احتمال، مفهومی است که در آن تصور دو طرف برای نسبت کافی نباشد و ذهن در نسبت میان آن دو به تردید افتد. مقصود از آن «امکان ذهنی» است.

الإحتياط، در لغت: به مفهوم حفظ. در شرع: و اخلاق: خویشتن‌داری از انجام گناه است. أحد، اسم ذات خداوند با اعتبار تعدد صفات.

الإجماع، در لغت: به مفهوم عزم و اتفاق و در اصطلاح، اتفاق مجتهدین امت محمد (ص) در زمانی، برای امری دینی یا مذهبی. همچنین اجماع، تصمیم راسخ اهل «حلّ و عقد» در یک امر دینی یا مذهبی است.

الإجماع المركب، اتفاق در حکم، با اختلاف در مأخذ که با فساد یکی از آن دو مأخذ حکم آنها مختلف می‌شود، مثل انعقاد اجماع بر این که قی و مس، وضو را باطل می‌کند. مأخذ بطلان طهارت نزد حنفیان، قی است و در مذهب شافعی، مس است. اگر ناقض نبودن قی، فرض شود ما [= حنفیان] قایل به نقض وضو نمی‌باشیم لذا اجماعی باقی نمی‌ماند و اگر ناقض نبودن مس، فرض شود شافعی قایل به بطلان وضو نیست و باز اجماعی باقی نمی‌ماند.

الإجمال، سخن گفتن به گونه‌ای که احتمال امور متعددی در آن رود. تفصیل، تعیین برخی از این احتمالات و یا همه آنهاست. الأجوف، کلمه‌ای که عین الفعل آن از حروف عله باشد، مثل قال و باع.

الأجیرالخاص، کسی که با تسلیم خود به دیگری در مدت مشخص و معینی - چه در این مدت کار کند یا نکند - مستحق دریافت اجرت است، مثل چوپان.

الأجیرالمشترک، کسی که برای بیش از یک نفر کار کند، مثل رنگرز.

أخ، دلالت بر بیماری سینه دارد. مرد هنگامی

وصف خود است و آن غیر از مقام مشاهده در مقام روح است. در لغت: یعنی فعلی که شایسته است از خیر انجام شود. در شریعت: یعنی خداوند را چنان عبادت کنیم که گویی او را می‌بینیم، و دانستن این نکته که اگر ما او را نمی‌بینیم ولی او ما را می‌بیند.

أحسن الطلاق، طلاقى که مرد، همسرش را در طهری که در آن طهر با او مجامعت نکرده طلاق دهد و او را ترک کند تا عده‌اش به پایان رسد.

الإحصار، در لغت: به معنای منع و بازداشت. در شرع: منع مستطیع حج از انجام اعمال حج خواه توسط دشمن یا حبس و یا مرض. نیز به مفهوم عجز مُحَرَّم از طواف و وقوف در عرفات است.

الإحصان، حالت و وضعیتی که به موجب آن، مرد عاقل بالغ آزاد و مسلمان با زن بالغه عاقله آزاده مسلمان به نکاحی صحیح، دخول کرده باشد.

الإختبار، انجام کاری که چیزی با آن آشکار می‌شود. اختبار خداوند یعنی اسرار آفرینش را آشکار کند. علم الهی دو قسم است: ۱. قسم متقدم: وجود شیء در لوح محفوظ. ۲. قسم متأخر: وجود آن در مظاهر خلق.

بلایی که به مفهوم اختبار است از قسم دوم است نه قسم اول. إختصاص ناعت، تعلق ویژه‌ای که در آن، یکی

اسماء، غیب و تعینات احدی که اعتبارش به خودی خود است بدون این که صفات اثبات شود یا از میان رود به گونه‌ای که به سبب پرتوی واحد، مندرج در آن می‌شوند. الإحداث، ایجاد چیزی که مسبوق به زمان باشد.

أحدية الجمع، معنای احدیت جمع آن است که کثرت، منافی با آن نیست. أحدى العين، این نوع احدیت از حیث بی‌نیازی‌اش از ما و اسماء است و «جمع الجمع» نامیده می‌شود.

أحدى الكثرة، معنایش واحد است و کثرت نسبی در آن تعقل می‌شود. و به «مقام الجمع» و «أحدى الجمع» نامیده می‌شود. الإحساس، ادراک چیزی با یکی از حواس. اگر احساس، توسط حس ظاهری صورت پذیرد «مشاهدات» است و اگر توسط حس باطنی صورت پذیرد «وجدانیات» اند.

الإحسان، [در عرفان:] تحقق به عبودیت و بندگی بر مشاهده حضرت ربوبی با نور بصیرت. یعنی رؤیت حق در حالی که به صفات خویش موصوف است با عین آن صفتش. پس بنده او را تنها به چشم یقین می‌بیند زیرا رؤیت حقیقی خداوند ممکن نیست. رسول اکرم (ص) فرموده «فأعبد ربك كأنك تراه» زیرا عبد، خداوند را از ورای حجب صفاتش می‌بیند پس به راستی، حقیقت ذات او را نمی‌بیند چون خداوند متعال خود علت و صفت برای

صدق، اصل و اول است و اخلاص، فرع و تابع است. اخلاص، پس از شروع به عمل محقق می‌گردد.

الأداء، تسلیم عین ثابت در ذمه به سبب موجب، مثل وقت، برای نماز یا ماه رمضان برای روزه گرفتن برعهده کسی که مکلف به انجام این واجب است. اداء، بجای آوردن عین واجب در وقت خود است.

الأداء الكامل، این که انسان عمل شرعی را به گونه‌ای که بدان دستور یافته اداء کند، مثل کسی که از آغاز تا پایان نماز همراه امام جماعت نماز گزارده است.

الأداء الناقص، برخلاف اداء کامل، مثل کسی که بخشی از نماز جماعت را به فرادی اقامه کند.

أداء یشبه القضاء، اداء نماز کسی که پس از فراغت امام جماعت از نماز به صف جماعت پیوسته. چنین شخصی به اعتبار وقت، نماز گزارنده به اداست و بدان اعتبار که ملتزم به ادای نماز با امام است یعنی می‌باید از ابتدای تکبیر الاحرام تا پایان نماز با امام همراه بوده باشد و اکنون موفق به این کار نشده از این رو اعمالی از نماز را که با امام به جای نیاورده‌را باید به قضا، اداء کند.

الأدب، شناخت اموری که انسان به واسطه آنها از هر نوع خطا مصون ماند.

أدب القاضی، التزام و عمل قاضی به آنچه

از دو متعلق، دیگری را وصف کند و دیگری نیز توسط متعلق دیگر وصف شود. نعت، حال و منوعات، محل است، مثل تعلق میان سفیدی و جسم مقتضی، برای این که سفیدی، نعت جسم و جسم، منوعات آن می‌باشد مثلاً گفته شود «جسم سفید».

الإخلاص، در لغت: به مفهوم ترک ریا در طاعات. در اخلاق و عرفان: پاک کردن قلب از آمیختگی با نقایصی که صفات قلب را تیره کند. تحقیق آن این است که: هر چیزی که آمیختگی غیرخودش با او متصور است اگر از چیزی که با او آمیخته شده، پاک گردد «خالص» نامیده می‌شود و این عمل مخلص را «اخلاص» گویند. خداوند در آیه ۶۶ سورة نحل فرموده «مَنْ بَيْنَ فَرْثٍ وَ دَمٍ لَبِئَ خَالِصًا» در این آیه، خالص گردیدن شیر، مبتنی بر تصفیه آن از خون و کثافات است. فضیل بن عیاض گفته است «ترک عمل برای مردم، ریا و انجام عملی به خاطر آنها شرک است و اخلاص، رهایی از این دو است. نیز این که برای عمل خود شاهدهی جز خدا نخواهی.» گفته‌اند «اخلاص، تصفیه اعمال از تیرگی‌هاست.» نیز «پوششی میان خدا و بنده‌اش که هیچ فرشته‌ای از آن آگاهی ندارد تا قادر به نوشتنش باشد و هیچ شیطانی که آن را فاسد کند. هیچ خواهش نفسی از آن آگاهی ندارد تا به آن مایل گردد. فرق میان اخلاص و صدق این است که

شرع او را بر انجام آن موظف کرده، مثل گسترش عدل، رفع ظلم و ترک هوس. الإدراك، احاطه کامل بر شیء. ادراک، حصول صورت چیزی در نفس ناطقه است. نیز تمثیل حقیقت و حد چیزی در ذهن بدون حکم بر اثبات یا نفی آن است که از این رو «تصور» نامیده شده و چنانچه همراه حکم به یکی از آن دو (نفی یا اثبات) باشد «تصدیق» نامیده می شود.

الأدعية المأثورة، عنوان دعاهایی که پسینیان از پیشینیان خود روایت کنند.

الإدغام، در لغت: به مفهوم داخل کردن چیزی در چیز دیگر، مثل داخل کردن پیراهن در ظرف آب؛ چون پیراهن را در ظرف داخل کنند گفته می شود «أدغمت الثياب فی الوعاء». در ادبیات: به مفهوم ساکن کردن حرف اول و درج آن در حرف دوم است. حرف اول، مُدْغَم و حرف دوم، مُدْغَمَ فیه نام دارد. گفته اند «ادغام، نگاهداشتن حرفی در مخرج آن به مقدار نگاهداشتن دو حرف است، مثل مدّ و عدّ.

الإدماج، در لغت: به مفهوم پیچیدن و داخل کردن چیزی در چیز دیگر. عبارت «أَدْمَجَ الشیء فی الثوب» هنگامی است که چیزی در پیراهن پیچیده شود. در اصطلاح: یعنی کلام در معنای خود - چه مدح و چه غیر آن - متضمن معنای دیگری باشد. إدماج، اعم از استتباع است و این به سبب شمول آن بر مدح و غیره است. و استتباع، اختصاص به

مدح دارد.

إزالة، [در عروض:] افزودن الف در وتد مجموع که در آخر رکن باشد، مثل مستفعلّ که پس از تبدیل حرف نون آن به الف، نون دیگری در آخر آن افزوده شود و آن را مُسْتَفْعَلَان گویند. «مذال» هم نامیده شده است.

الأذان، در لغت: به معنای مطلق آگاهانیدن. در شرع: اعلام وقت نماز به وسیله الفاظ معلوم مأثور.

الإذعان، به معنای عزم دل. عزم، به مفهوم انقیاد و اطاعت بدون اندکی تردید و شک است.

الإذن، در لغت: اعلام. در شرع: یعنی به کسی که تا پیش از این از تصرف در مال خود، محجور و ممنوع بوده اجازه تصرف داده شود.

الإرادة، صفتی است که برای موجود زنده حالتی پدید می آورد که فعلی خاص از او سرزند. در حقیقت، اراده چیزی است که فقط به معدوم تعلق می گیرد زیرا صفتی است که کاری را برای حصول و وجودش ویژه می گرداند. چنان که خداوند فرموده «إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» یس / ۸۲. اراده، میل و حرکت نفس است که تصدیق به سود و نفع را به دنبال دارد. اراده، یعنی قلب، غذای روح را از پاکی نفس طلب کند. گفته اند «اراده، دوست داشتن نفس از کامیابی هایش و رو

کمتر از اولیاء نیست.»

الأَرین، در نجوم: به مفهوم محل اعتدال در اشیاء. نقطه‌ای در زمین که با آن ارتفاع دو قطب، اعتدال می‌یابد و در آنجا شب در پی روز و یا روز در پی شب نیست. در عرف نقل شده که «أَرین به طور مطلق به مفهوم محل اعتدال است.»

الأَزَاقَة، نام پیروان نافع بن أَرَق. آنها امام علی (ع) را در مسأله تحکیم، کافر دانسته و ابن ملجم مرادی را در به شهادت رساندن آن حضرت، محق می‌دانند. ازراقه، صحابه را تکفیر کرده و در آتش، جاویدان می‌دانند. الأَزَل، استمرار وجود در زمان‌های مقدر نامتناهی در جهت گذشته. همان گونه که اَبَد، استمرار وجود در زمانهای مقدر نامتناهی در جهت آینده است.

الأَزَلی، چیزی که مسبق به عدم نباشد. موجود سه قسم است و قسم چهارمی برای آن متصور نیست: ۱. ازلی و ابدی، خداوند تنها مصداق این قسم است. ۲. نه ازلی و نه ابدی، و آن دنیا است. ۳. آنچه ابدی است ولی ازلی نیست، مثل جهان آخرت. عکس این نوع موجود (یعنی ازلی بدون ابدی) محال است زیرا آنچه قَدَم آن ثابت شود، معدوم گردیدنش محال است. ازلی، یعنی چیزی که ممکن نیست نباشد و چیزی که ممکن نیست نبوده باشد و علتی در وجود ندارد.

الإستبّاع، مدح چیزی به گونه‌ای که منجر به

کردن به او امر و خشنودی الهی است.» نیز گفته‌اند «اراده، اخگری از آتش محبت در قلب است که مقتضی اجابت انگیزه‌های حقیقت است.»

الإرتثاث، در شرع: یعنی شخص مجروح از منافع زندگانی و حیات برخوردار باشد یا حکمی از احکام زندگان، مثل خوردن، نوشیدن، خوابیدن و غیره برای او ثابت گردد.

الإرسال، در علم حدیث: به مفهوم در دست نداشتن اسناد یک حدیث، مثل این که راویان گویند «قال رسول الله (ص)» و نگویند «حدثنا فلان عن فلان عن رسول الله (ص)».

الأَرش، [تفاوت قیمت مال معیوب و صحیح] یا در اصطلاح خاص نامی برای مال واجبی که به عنوان دیه بر زخم‌ها و جراحات‌ها (جراحات‌های کمتر از قتل نفس) تعلق گیرد.

الإرهاص، خوارق عادت یا کراماتی که از نبی پیش از آن که به نبوت نایل گردد ظاهر شود مثل نوری که بر پیشانی آباء و اجداد رسول اکرم (ص) می‌درخشیده است. نیز به مفهوم وقوع امر خارق عادت که دلالت کند بر بعثت نبی، پیش از آن که به نبوت مبعوث شود. إرهاص یعنی امور خارق عادت که از شخصی پیش از این که به نبوت نایل گردد، سر زند. گفته‌اند «إرهاص، از قبیل کرامات است زیرا درجه انبیاء در پیش از بعثت

مدح چیزی دیگر شود.

الإستحاضة، خونی که زن در کمتر از سه یا بیشتر از ده روز در ایام حیض و بیشتر از چهل روز در ایام نفاس ببندد.

الإستحالة، به مفهوم حرکت در کیف، مثل گرم یا سرد شدن آب همراه با حفظ صورت نوعیه‌اش.

الإستحسان، در لغت: به مفهوم نیکو شمردن و پسندیدن چیزی. در اصطلاح، نام یکی از دلایل چهارگانه که مقابل قیاس جلی است و هنگامی که اقوی از قیاس جلی باشد به آن عمل می‌شود. سبب تسمیه آن این است که در بیشتر موارد از قیاس جلی، اقوی است و از این رو قیاسی مستحسن است.

خداوند فرموده «فبشر عبادی الذین یُسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ» (پس بندگان مرا مژده ده، آنان که سخن را می‌شنوند و بهترین آن را پیروی می‌کنند). زمر / ۱۸. در فقه مالکی، قیاس ترک شده و آنچه بیشتر مورد پسند مردم است مأخوذ شده است.

الإستخدام، از لفظی که دو معنا دارد و یکی از آن دو مراد باشد و سپس از ضمیری که راجع به آن لفظ است معنای دیگر کلمه مراد شود. یا این که با یکی از دو ضمیر، یکی از دو معنی و از ضمیر دیگر، معنای دوم آن اراده شود، مثل

اذ نزل السماء بارض قوم

وعیناه و إن كانوا غَضَاباً

مراد از «سما» به معنی غیث [= باران] است و ضمیر در «وعیناه» که به سما باز می‌گردد مراد «نبت» [= رویش] است و سما به هر دو معنا اطلاق شده است. نیز در بیت:

فَسَقَى الْغُضَى وَالسَّائِئَةَ وَ إِنْ هُمْ

شَبَّوْهُ بَيْنَ جَوَانِحِي وَ ضُلُوعِي

از دو ضمیر که به «غضی» برمی‌گردند یکی از آنها در «سائئیه» که مجرور است، مکان مراد شده و از ضمیر دیگر در «شبه» که منصوب است، به آتش منظور شده، یعنی «میان دو طرف من آتش افروختند.» نارالغضی، یعنی، آتش هوسی که شبیه آتش غضا است.

الإستدارة، در هندسه: یعنی سطح به گونه‌ای باشد که یک خط آن را فرا گرفته باشد و داخل آن نقطه‌ای فرض شود که همه خطوطی که از آن نقطه بر نقاط مختلف محیط وصل می‌شود، مساوی باشند.

الإستدراج، این که انسان به تدریج از رحمت الهی دور و به عذاب نزدیک گردد. و این که خداوند حاجات بنده‌اش را در مدتی معین و یا تا پایان عمرش برآورده سازد برای این که تدریجاً آنها را به عذاب و بلا مبدل کند. گفته‌اند «استدراج، سرانجام کسی را خوار داشتن و با فرصت و اندک اندک به عذاب الهی نزدیک شدن است و این که شیطان او را به درجه‌ای رفیع در مکانی عالی ترفیع دهد تا این که از آن مکان سقوط کند و به

ابقاء چیزی برحالت سابق خود زیرا چیزی موجود نیست تا آن را تغییر دهد. نیز حکمی که در زمان دوم براساس ثبوتش در زمان اول ثابت می‌شود.

الإستطاعة، قدرت و طاقتی که خداوند در موجودات زنده قرار داده که به وسیله آن افعال اختیاری انجام دهد یا افعال اختیاری به وسیله آن انجام شوند. در لغت، مفاهیم استطاعت، قوت، وسع و طاقت، معانی نزدیک به هم دارند. در کلام: استطاعت، صفتی است که حیوان به واسطه آن، قدرت برانجام یا ترک فعلی را می‌یابد.

الإستطاعة الحقيقية، قدرت تامه که به مجرد حصول آن، صدور فعل ضروری می‌شود. استطاعت حقیقی فقط با فعل، مقارن است. الإستطاعة الصحيحة، آن است که موانع از قبیل بیماری و غیره از میان برود.

الإستطراد، در ادبیات: یعنی سخن به گونه‌ای باشد که از آن سخنی دیگر لازم آید و آن سخن، بالذات مقصود نیست بلکه بالعرض مقصود است.

الإستعارة، ادعای معنای حقیقی در چیزی برای مبالغه در تشبیه با ذکر مشبه از بین، مثل «شیری دیدم» که گوینده در این عبارت مرد شجاعی را در نظر دارد. اگر مشبه به با ذکر قرینه گفته شود استعارة تصریحی یا «تحقیقی» نام دارد، مثل عبارت «شیری در حمام دیدم». و هنگامی که بگوییم المنية أنشبت (مرگ بر فلانی چنگ انداخت) در

سختی هلاک گردد.» نیز «استدراج، بدین معناست که خداوند بنده را در روز حساب به عذاب، بلا و سختی نزدیک کند. چنان که فرعون از خداوند حاجت خواست و خداوند نیز حاجت او را روا کرد تا بدین وسیله او را به عذاب و بلا نزدیک کند.

الإستدراک، در لغت: به معنای دریافتن و طلب آمادگی شنونده. در ادبیات: به مفهوم رفع ابهام از کلام پیشین. فرق میان استدراک و اضراب آن است که استدراک رفع توهم از کلام پیشین است، رفعی که شبیه به استثناست، مثل «جاءنی زید لکن عمرو» و این برای دفع این وهم مخاطب که عمرو نیز مثل زید به سبب ملابست و همسازی آمده است، می‌باشد. اضراب آن است که متبوع در حکم مسکوت عنه قرار داده شود. این احتمال می‌رود که حکم با آن درآمیزد و یا چنین نشود، مثل «جاءنی زید بل عمرو» که در این عبارت احتمال آمدن و نیز نیامدن زید هست. به نظر ابن حاجب، قطعاً مقتضی نیامدن است.

استدلال، دلیل آوردن برای اثبات مدلول. خواه از اثر به مؤثر پی برده شود که استدلال «إنی» نام دارد و یا عکس منطقی آن، که استدلال «لمی» است. یا از یکی از دو اثر به دیگری پی ببرند.

الإستسقاء، طلب بارش باران به هنگام طولانی شدن خشکسالی.

الإستصحاب، در اصطلاح: به مفهوم حکم به

دیگر تشبیه کردن.

الاستعانة، در علم بدیع: یعنی شاعر، بیتی از غیر خود بیاورد تا بدین وسیله مقصود خود را به طور کامل ادا کند.

الاستعجال، طلب تعجیل و شتاب امری قبل از فرارسیدن وقت آن.

الاستعداد، بودن شیء با قوه‌ای قریب یا بعید به فعل.

الاستغراق، اشتغال همه افراد به گونه‌ای که هیچ چیز از دایره شمول آن خارج نماند.

الاستغفار، این که انسان به اعمال شایسته روی آورد درحالی که پیش از این کمتر به انجام آنها همت ورزیده است. و نیز اعمال

ناشایست خود را بزرگ بداند و از ارتکاب به آنها روی برگرداند. در کلام: استغفار به

مفهوم طلب بخشایش پس از دیدن پلیدی گناه و اعراض از آن است. گفته‌اند «استغفار،

اصلاح امری فاسد در قول و عمل است.» عبارت اغفروا هذا الأمر، یعنی آن را با چیزی

که شایسته است اصلاح شود، اصلاح کنید. الاستفهام، طلب دانستن آنچه در نهان

مخاطب است. گفته‌اند «استفهام، طلب حصول صورت چیزی در ذهن است و اگر

آن صورت - وقوع یا عدم وقوع - نسبت میان دو چیز باشد، حصول آن تصدیق نام

دارد و در غیر این صورت تصور است. الاستقامة، در هندسه: خط به گونه‌ای باشد که

اجزای مفروض آن در همه اوضاع، منطبق با یکدیگر باشند. در عرفان: وفای به همه

این مثال، مرگ را در هلاک کردن، به حیوان

درنده تشبیه کرده‌ایم بی آن که میان نافع و مضر تفاوتی قایل شویم و نیز برای او

اثبات ناخن کرده‌ایم که این هلاکت بدون ذکر آن، کامل نمی‌شود، برای این که مبالغه

در تشبیه تحقق یابد، تشبیه مرگ به حیوان درنده، استعارة بالكناية است و اثبات

چنگال برای او، استعارة تخیلی است. استعارة در فعل جز استعارة تبعی نیست،

مثل عبارت «نطقت الحال».

الاستعارة بالكناية، اطلاق لفظ مشبه و منظور داشتن معنای مجازی آن که لازم مشبه به است.

الاستعارة التبعية، بکار بردن تشبیهی مصدر فعل در غیر معنای مصدری و آنگاه در

نسبت به غیر، فعل او نیز از آن مصدر پیروی کند، مثل کشف که مصدر آن کشف

است. کشف برای ازالة استعارة گرفته شده است آنگاه کشف برای «آزال» به پیروی از

مصدرش عاریه گرفته شود. یعنی آن که در اصل «کشف» از «کشف» مشتق است و «آزال»

از «ازالة» مشتق است و لفظ فعل هریک از آنها را منظور کنند. و از این حیث نام استعارة

تبعی است زیرا تابع اصل خود است. الاستعارة التخليلية، به مفهوم اضافه لازم

مشبه به، به مشبه. الاستعارة الترشیحية، اثبات مناسبت مشبه به

برای مشبه. الاستعارة المكنية، چیزی را در دل به چیز

به نتیجه‌ای کلی دست می‌یابند. مثل حکم «هر حیوانی هنگام جویدن غذا، فکِ پایین خود را به حرکت درمی‌آورد.» زیرا انسان و بهائم و درندگان این گونه‌اند. اما این استقراء، ناقص است و مفید یقین نیست زیرا یک جزئی هست که استقراء نشده و حکمش مخالف با چیزی است که استقراء شده و آن تمساح است زیرا او هنگام جویدن غذا، فک بالای خود را حرکت می‌دهد.

الإستنباط، در لغت: به مفهوم بیرون کشیدن آب از چشمه. عبارت «تَبَطَّ الْمَاءُ» هنگامی است که آب از منبعش خارج شود. در [اصول فقه:، استخراج حکم با تلاش فراوان ذهن و بکارگیری قوه هوش و عقل از نصوص است.

الإستهلال، هر عملی که از طفل تازه بدنیا آمده صادر شود، مثل گریه کردن و تحریک عضو یا چشم که دال بر حیات او باشد.

الإستیلاء، طلب فرزند از کنیز.

الإسحاقیة، از فرق مسلمان. آنها مانند فرقه نُصیریّه معتقدند «خداوند در امام علی (ع) حلول کرده است.»

الإسراف، مصرف مالی بسیار برای هدفی کم‌ارزش. نیز به مفهوم تجاوز از حد معمول در خرج کردن. گفته‌اند «اسراف، مصرف حرام یا استفاده بیش از حد اعتدال و یا مقدار نیاز، از مال حلال است.» نیز «اسراف، تجاوز در کمیت است که این

عهدها و پابندی به صراط مستقیم با رعایت اعتدال در همه امور از قبیل غذا، نوشیدنی و لباس و نیز در هر امر دینی و دنیوی. صراط مستقیم همانند صراط مستقیم در آخرت است. رسول اکرم (ص) فرموده «شبیتهی سورة هود» زیرا در آن سوره، آیه «فاستقم كما أمرت» هود / ۱۱۲، نازل شده است. گفته‌اند «استقامت به مفهوم جمع میان عمل به طاعات و اجتناب از گناهان است.» نیز «استقامت، مقابل کجی و ناراستی است» و به مفهوم «قدم نهادن بنده در راه عبودیت خداوند با راهنمایی شرع و عقل است.» نیز به مفهوم «پایداری و دوام است.» همچنین گفته‌اند «استقامت، آن است که چیزی را بر خدا ترجیح ندهی و برنگزینی.» ابوعلی دقاق گوید «استقامت سه درجه دارد: ۱. تقویم، به مفهوم پرورش نفس ۲. اقامت، به مفهوم پاک گرداندن قلب از رذایل ۳. استقامت، همان تقریب الأسرار و به مفهوم رازداری و رازدار شدن است.»

الإستقبال، آنچه وجودش مترتب به بعد از زمان حال باشد.

الإستقراء، حکم بر کلی به موجب ثبوت آن در بیشتر جزئیات کلی. قید «در بیشتر جزئیات» بدین سبب است که اگر حکم در همه جزئیات باشد، استقراء نیست بلکه قیاس مُقسَّم نام دارد. از این رو استقراء نامیده شده که در آن از مطالعه امور جزئی

«سلام گفتنت چه وجهی دارد؟» موسی(ع) گفت «من موسی هستم.» گویی که گفته است: با آنچه شایسته تو بود پاسخ دادم و آن این است که بفهمی من هستم نه سلام گفتنم به تو.

الاسم، کلمه‌ای که به خودی خود دارای معنایی است و مقارن هیچ یک از زمانهای سه گانه (گذشته، حال و آینده) نیست. اسم به دو گونه تقسیم شده: ۱. اسم عین، که بر معنایی که قائم به ذات خود است دلالت می‌کند، مثل زید و عمرو. ۲. اسم معنی، که قایم به ذات خود نیست اگرچه معنایش وجودی، مثل علم و یا عدمی، مثل جهل باشد.

اسم الآلة، اسم چیزی که فاعل، اثر خود را توسط آن به مفعول می‌رساند.

الأسماء الأفعال، اسمی به معنی فعل امر یا ماضی است، مثل «رویداً» و «هیئات». أسماء العدد، اسمی که برای کمیّت اشیاء قابل شمارش وضع شده باشد.

الأسماء المقصورة، اسمهایی که در آخرشان الف مقصورة باشد، مثل حُبْلِي، عصا ورحا. الأسماء المنقوصة، اسمهایی که در آخرشان یاء ساکن که پیش از آن کسره باشد آمده، مثل قاضی.

اسم الإشارة، اسمی که بر چیز معینی به وسیله اشاره دلالت کند؛ این تعریف به دور یا تعریف به آخفی (تعریفی که معرف از معرف پنهان‌تر باشد) یا تعریف به مثل

تجاوز به مفهوم جهل به مقادیر حقوق است.» و «صرف چیزی در محل خود که از حد لازم تجاوز کند، برخلاف تبذیر که صرف مال در غیر محل خود و در جای غیر لازم است.»

الأسطقس، نام یکی از طبایع چهارگانه. الأسطقسات، لفظی یونانی به معنای «اصل». عناصر چهارگانه که عبارتند از: آب، خاک، هوا و آتش، اسطقسات نامیده شده‌اند زیرا اصول مرکباتی مانند حیوانات، نباتات و معادن هستند.

الأسطوانة، شکلی هندسی که دو دایره متوازی از دو سو آن را احاطه کرده و آن دو، قاعده‌های آن هستند و سطحی مستدیر بدان وصل می‌شود و در وسط آن خط موازی هست که برای هر خط بر سطح آن میان دو قاعده فرض شده است.

الاسكافية، از فرق مسلمان و نام پیروان ابو جعفر اسکافی. به نظر آنها «خداوند قادر به ظلم بر عاقلان نیست ولی بر اطفال و دیوانگان قادر به ظلم است.»

الإسلام، فروتنی و اطاعت بر آنچه رسول اکرم (ص) از آن خبر داده است.

اسلوب حکیم، عبارت از ذکر أهم برای تعریض به متکلم، مبنی بر این که متکلم، أهم را ترک کرده است. چنان که خضر(ع) پس از این که حضرت موسی(ع) به او سلام داد، سلامش را انکار کرد. چون سلام گفتن در آن سرزمین رسم نبود و پرسید

مثل آب، زیرا هم به قطره و هم به دریا اطلاق می‌شود ولی اسم جنس، قابل اطلاق بر کثیر نیست بلکه به طور بدل بر واحدی اطلاق می‌شود، مثل «رجل». بنابراین هر جنسی، اسم جنس است ولی هر اسم جنسی، جنس نیست.

اسم الزمان و المكان، اسم مشتق از «يَفْعَلُ» و دلالت بر زمان یا مکان و وقوع فعل می‌کند. اسم الفاعل، صیغه‌ای که برکننده کار دلالت کند [اسم فاعل مشتق شده از «يفعل» برای کسی که فعل (به مفهوم حدوث) قائم به اوست. با قید اخیر «فعل به معنای حدوث» صفت مشبه و اسم تفضیل از تعریف خارج می‌گردد چون هر دو به مفهوم ثبوت اند نه حدوث.

اسم لا التی لفظی جنس، یعنی مسندالیه از دو معمول لاء نفی جنس که پس از وارد شدن «لا»، مسندالیه می‌گردد و به دنبال آن اسم نکره‌ای می‌آید که یا مضاف و یا شبیه به مضاف است، مثل «لاغلام رجل» و «لا عشرين درهماً لك».

اسم المتمکن، اسمی که حرف آخر آن به سبب تغییر عواملی که در ابتدایش می‌آید تغییر کند. اسم متمکن، شبیه حروف که در اصل مبنی‌اند، نیست، مثل «هَذَا يَدٌ» و «رَأَيْتَ يَدًا» و «مَرَرْتُ بِرَيْدٍ» گفته‌اند «اسم متمکن شبیه حرف و فعل نیست». نیز گفته‌اند «اسم متمکن، اعراب می‌گیرد اما اسم غیر متمکن اعراب نمی‌گیرد».

نیست چون اسم اشاره اصطلاحی را با مشارالیه لغوی معرّف شناسانده است. الاسم الأعظم، اسمی که جامع همه اسماء خداوند است. و گفته‌اند آن اسم، «الله» است زیرا اسم ذات موصوف به همه صفات است، یعنی به تمام اسماء نامیده می‌شود. حضرت الهیت را به مقام ذات با همه اسمها اطلاق کرده‌اند. نزد ما [= اهل سنت و جماعت] اسم اعظم، اسم ذات الهی - از آن حیث که ذات الهی است - می‌باشد. یعنی اسم ذات الهی که مطلق صادق بر آن ذات پاک، همه یا بعضی از آن است نه این که تنها با یکی از آن اسمهاست، مثل «قل هو الله أحد» (الاخلاص / ۱).

اسم إن و أخواتها، مسندالیه پس از دخول إن یا یکی از اخوات آن است. الاسم التام، اسمی برای کمال اسم است یعنی بی‌نیاز از اضافه است. کمال آن به چهار چیز است: ۱. تئوین ۲. اضافه ۳. نون تثنيه ۴. نون جمع.

اسم التفضیل، صیغه‌ای که دلالت بر وصف چیزی یا زیادتی بر غیر آن کند.

اسم الجنس، اسمی که برای وقوع بر شیء یا چیزی شبیه به آن وضع شده است، مثل رجل، زیرا برای هر فرد خارجی نه به اعتبار تعیینش بلکه به عنوان بدل، وضع شده است. میان اسم جنس و جنس تفاوت است. جنس، برکم و زیاد اطلاق می‌شود،

إسم المفعول، اسمی که از «یفعل» مشتق شده برای کسی که فعل بر او واقع شده [یا به او تعلق گرفته] است.

إسم المنسوب، اسمی که بر آخر آن یاء مشدد که حرف قبل از آن نیز مکسور باشد، اضافه شود و به عنوان علامتی برای نسبت دادن به آن است، مثل الحاق حرف «تاء» (که علامت تانیث است) به آخر کلمه، مثل بصری، هاشمی.

الإسماعیلیة، نام فرقه‌ای که قایل به امامت اسماعیل فرزند امام صادق (ع) شده‌اند. به نظر آنها «خداوند، موجود، معدوم، عالم، جاهل، قادر یا عاجز نیست و دیگر صفات نیز این گونه‌اند زیرا اثبات حقیقی صفات برای خداوند مقتضی اشتراک میان او و مخلوقات است که منجر به تشبیه خواهد شد. نفی مطلق صفات نیز مقتضی اشتراک خداوند با معدومات است که این نیز به تعطیل می‌انجامد. خداوند تنها اعطاکننده این صفات و جامع اضداد است.

الإسناد، به مفهوم نسبت یکی از دو جزء به دیگری اعم از این که اسناد برای مخاطب مفید فایده‌ای باشد - که سکوت کردن بر آن صحیح باشد - یا خیر. در نحو: اسناد، پیوست یکی از دو کلمه به دیگری است به گونه‌ای که مفید تام شود، یعنی سکوت بر آن پسندیده باشد. در لغت: اسناد، اضافه چیزی به چیز دیگر است. در علم حدیث: هنگامی است که راوی یا محدث، حدیثی

را با اسناد به یک یا چند واسطه از رسول اکرم (ص) نقل کند. اسناد خبری، انضمام کلمه‌ای یا آنچه جانشین آن می‌شود به کلمه دیگر است به گونه‌ای که مفید این فایده باشد که مفهوم یکی از آن دو برای مفهوم دیگری ثابت و یا از آن، سلب شود. صدق اسناد خبری، در انطباق آن با واقع و کذبش در عدم تطابق با واقع است. گفته‌اند «صدق آن مطابقت با اعتقاد و کذب آن در عدم این مطابقت است.»

الأسواریة، نام پیروان علی أسواری که آراء آنها موافق با فرقه نظامیه است. اسواریه علاوه بر نظامیه گویند «خداوند قادر به خبر دادن از عدم خود یا خبر داشتن از عدم خود نیست در حالی که انسان توانایی این کار را دارد.»

الإشارة، چیزی که به نفس صیغه، بی‌آنکه کلامی برایش از پیش آورده شود، ثابت است.

إشارة النص، عمل به آنچه با نظم لغوی کلام ثابت شده ولی مورد نظر و مقصود نبوده و نص بخاطر آن وارد نشده است، مثل آیه ۲۳۳ سوره بقره «و علی المولود له رزقهن» که سیاق کلام برای اثبات نفقه وارد شده و در آن به این امر اشاره شده که نسب، فقط برای پدران است.

الاشتقاق، آوردن لفظی از لفظ دیگر به شرطی که در ترکیب و معنا متناسب [و متجانس]، بوده و در صیغه مغایر باشند.

الإشتقاق الأكبر، گونه‌ای اشتقاق که در آن میان دو لفظ در مخرج، تناسب است مثل نَعَقَ و نَهَقَ.

الإشتقاق الصغير، گونه‌ای اشتقاق که در آن، تناسب در ترکیب و حروف میان دو لفظ است، مثل ضَرَبَ از ضَرَبَ.

الإشتقاق الكبير، گونه‌ای اشتقاق که در آن میان لفظ و معنای دو لفظ غیر از ترکیب، تناسب هست، مثل جَبَذَ از جَذَبَ.

الإشتقاق، کشش درونی عاشق به معشوق در وصال برای نیل به زیادت لذت و دوام آن. الإشمام، عملی که در آن لبها برای تلفظ

مصوبِ ضمه آماده می‌شوند. این عمل به گونه‌ای است که در واقع ضمه تلفظ نمی‌شود و برای آگاهانیدن به ضمه پیشین آن یا بر ضمه حرف موقوف علیه [حرفی که وقفه‌ای در تلفظ آن پیش آمده] فهمانده می‌شود. نابینا، عمل إشمام را درک نمی‌کند.

الأشهر الحرم، عنوان مشترک چهار ماه قمری:

۱. رجب ۲. ذوالعقده ۳. ذوالحجة ۴. محرم. ماه رجب، از ماههای حرام جداست ولی سه ماه دیگر به دنبال یکدیگر می‌آیند.

الأصحاب، نام کسانی که رسول اکرم (ص) را دیده، با او همنشینی کرده و به او ایمان آورده‌اند.

أصحاب الفرائض، کسانی که [طبق نص قرآن] سهام معینی از ارث دارند.

الإصرار، پافشاری به گناه یا عزم به انجام

عملی شبیه آن.

الإصطلاح، اتفاق نظر گروهی بر نامگذاری چیزی که از جایگاه نخستین خود انتقال یافته است. یا خارج کردن لفظ از معنای لغوی به معنای دیگری به سبب مناسبت خاصی که میان آن دو هست. گفته‌اند «اصطلاح، اتفاق نظر عده‌ای در وضع لفظ به‌ازاء معنای است.» و نیز گفته‌اند «به مفهوم اخراج لفظی از معنای لغوی به معنای دیگر برای بیان مقصود است.» همچنین گفته‌اند «اصطلاح، لفظی معین در میان قومی معین است.»

الأصل، [اساس و پایه] و آنچه چیزی دیگر بر آن بنیان نهاده شود.

الأصوات، هر لفظی که حکایت از صوت کند، مثل «غاق» که حاکی از صدای کلاغ است و آنچه حیوانات به آن بانگ زده شوند، مثل اصوات «نخ» در راندن شتر یا «فأغ» در راندن گوسفند.

الأصول، جمع اصل. در لغت: به مفهوم چیزی که بدان احساس نیاز شود و به غیر نیاز ندارد. در شرع: چیزی که غیر بر آن نهاده می‌شود در حالی که خود بر چیزی بنا نمی‌شود. اصل، به خودی خود اثبات شده و چیزهای دیگر مبتنی بر آن هستند.

اصول الفقه، علم به قواعدی که برای استنباط احکام شرعی بکار می‌رود. منظور از «اصول» نزد فقهای حنفی در عبارت «هكذا فی الروایة الاصول» منابع فقهی:

جامع الصغير، جامع الكبير، المبسوط و زیادات است.

الإضافة، نسبت متکرر میان دو چیز که تعقل هریک مستلزم تعقل دیگری باشد، مثل نسبت أبوت و بنوت. نیز به مفهوم نسبت عارضی چیزی در قیاس با دیگری مانند مثال قبل. نیز اضافه، به مفهوم آمیختگی دو اسم است به گونه‌ای که مفید تعریف یا تخصیص باشند.

الأضحیة، در فقه: نام حیوانی که در عید قربان با نیت تقرب به خدا، ذبح شود.

الإضراب، در نحو: روی گرداندن از چیزی پس از اقبال به آن، مثل صَرَبْتُ زیداً، بَلَّ عَمراً.

الإضمار، در عروض: ساکن کردن حرف دوم، مثل إسكان حرف تاء در متفاعلن تا متفاعلن باقی ماند [و چون متفاعلن به سکون تاء، مأنوس و مصطلح اهل عروض نیست] به مستفعل نقل می‌یابد و «مضمر»

نامیده می‌شود. نیز اضممار به مفهوم اسقاط لفظی و نه معنوی چیزی است. و نیز به

معنای ترک چیزی با ابقای اثرش. اضممار

قبل از ذکر در پنج مورد جایز است: ۱. در

ضمیر شأن، مثل «هو زید قائم» ۲. در ضمیر

رُب، مثل «رُبُّهُ رجلاً» ۳. در ضمیر نَعْم، مثل

«نَعْمَ رجلاً زید»، ۴. در تنازع میان دو فعل،

مثل «ضربنی وأکرمنی زید»، ۵. در بدل

مظهر از مضمر، مثل «صَرَبْتُه زیداً».

الإطراد، در بدیع: ذکر نام ممدوح یا غیر

ممدوح و ذکر نامهای پدران او به ترتیب

ولادت، و بدون تکلف مثل بیت:

إن يقتلوك فقد ثَلَّتْ عروشهم

بُعْتِیة بن الحارث بن شهاب
«ثَلَّ الله عروشهم» یعنی فرمانروایشان را از میان برد.

الأطرافیة، از فرق مسلمان، اطرافیه، مردم اطراف سرزمین‌های اسلام را در آنچه از شریعت اسلام نمی‌شناسند معذور می‌دانند. اطرافیه در اصول عقاید، با اهل سنت و جماعت توافق دارند.

الإطناب، در علم بدیع: به مفهوم ادای معنای مقصود در عبارتی که زاید از حد متعارف باشد. نیز به مفهوم خبردادن از مطلوب [= معشوق] به سخنی بلند است زیرا مقصود متکلم فزونی سخن نزد مطلوب خود است چون زیادت سخن موجب فزونی نظر می‌گردد. گفته‌اند «اطناب، لفظ زاید بر اصل مقصود است».

الإعارة، در فقه: تملیک منافع بدون عوض مالی است.

الإعتراض، آوردن معنایی با یک جمله یا

بیشتر در میان یک کلام یا میان دو کلام

متصل به هم و بدون اعراب است. برای

نکته‌ای غیر از رفع ابهام. و همچنین حشو

نامیده می‌شود، مثل تنزیه در آیه ۵۸ سوره

نحل «وَلَيَجْعَلُونَ لِّلْه الْبَنَاتِ سُبْحَانَهُ وَلَهُمْ

مایستھون». عبارت «سبحانه» جمله

معارضه است و به تقدیر فعل، میان کلام

قرار گرفته زیرا عبارت «ولهم مایستھون»

عطف بر «البنات» است و نکته آن تنزیه خداوند از چیزهایی است که او را به آنها منسوب می‌دانند.

الإعتكاف، در لغت: به معنای اقامت گزیدن و بازداشتن. در شرع: ماندن مقرون به نیت شخص روزه‌دار در مسجد جامع [شهر به مدت سه روز]. در عرفان: رهایی قلب از اشتغال به دنیا و تسلیم نفس به مولی. گفته‌اند «اعتکاف و عکوف، اقامت گزیدن است به این نیت که: پروردگارا از درگاهت نخواهم رفت تا مرا بیامرزی.»

الإعجاز، گونه‌ای سخن گفتن که به موجب آن شخص معنی را به طریقی ادا کند که از روشهای دیگر رساتر باشد.

الإعراب، تغییر یافتن حرکت آخر کلمه به سبب تغییر عوامل لفظی یا تقدیری [که قبل از آنها وارد شده است].

الأعرابی، عرب جاهل.

الأعراف، همان مطلع است. در عرفان: مقام شهود حق که در هر چیزی به صفات خود تجلی کرده و این شیء مظهر آن صفات است. نیز به معنای جایگاه اشراف بر اطراف است. خداوند فرموده «و علی الأعراف رجال یعرفون کلاً بسیماهم» اعراف / ۴۵. رسول اکرم (ص) فرموده «إن لكل آیه ظهراً و بطناً و حداً و مطلعاً».

الإعلال، تغییر حرف عله برای تخفیف. کلمه «تغییر» در این تعریف مشتمل بر اعلال، تخفیف همزه و ابدال است. با قید حرف

عله، تخفیف همزه و برخی ابدالها که حرف عله نیستند از تعریف خارج می‌شوند، مثل «أصیلال» در «أصیلال» برای تقریب مخرج آن دو. و با کلمه «تخفیف» مثالی، مانند «عالم» در «عالم» جدا می‌شوند. پس رابطه میان تخفیف همزه و اعلال، مابینت کلی است چون در اعلال، حرف عله تغییر می‌کند. میان ابدال و اعلال، نسبت عموم و خصوص من وجه است، مثلاً هر دو در «قال» یافت می‌شوند. و گاه اعلال، بدون ابدال است، مثل «يقول» و گاه ابدال بدون اعلال است، مثل «أصیلال».

الإعانات، در لغت: به مفهوم به‌کار دشوار انداختن. در اصطلاح: «لزوم ما لایلزم» است. گفته‌اند اعنات، علمی که به موجب آن سخنگو خود را به ردیف، دخیل و یا حرف مخصوص قبل از روی و یا حرکت خاصی ملتزم و متکلف کند، مثل آیه ۹ سورة ضحی «فأما الیتیم فلا تقهر و أما السائل فلا تنهر» رسول اکرم (ص) فرموده «اللهم بک أحوال و بک أحوال» نیز در عبارت «إذا استشاط السلطان، تسلط الشیطان» [یا مثلاً در قافیه: الم و علم؛ سجود وجود، طاهر و قاهر آورند که اگر به جای الم، جود و قاهر، کلماتی مانند کرم، درد و صبر بیاورد، اعنات نیست].

الإغماء، سستی غیرطبیعی در انسان که بدون مصرف مخدر ایجاد شود و قوا را از عمل باز دارد. قیدهایی «غیرطبیعی» و «بدون

مضافاً الیه است. [أفعل تفضیل در تأنیث
بروزن فعلی، مثل کبری از اکبر است].
الأفق الأعلى، در عرفان: به مفهوم نهایت مقام
روح که حضرات واحدیت والوہیت است.
الأفق المبین، در عرفان: نهایت مقام قلب
است.

الإقتباس، یعنی کلام چه نظم و چه نثر،
متضمن شاهی از قرآن و حدیث باشد.
مثل قول شمعون در وعظش «یا قوم
إصبروا علی المحرمات، و صابروا علی
المفترضات، و راقبوا بالمراقبات، و اتقوا
الله فی الخلوات، تُرفعْ لکم الدرجات» و یا
مثل:

و إن تسبَّدتْ بسناغیرنا

«فحسبنا الله و نعم الوکیل»

اقتضاء، در فقه: چهار گونه است: ۱. طلب
فعل با منع از ترک، ایجاب است ۲. بدون
منع از ترک، مستحب است. ۳. طلب ترک
فعل با منع از انجام فعل، تحریم است. ۴.
بدون منع از انجام فعل، کراهت است.

إقتضاء النص، بدین مفهوم که به نص عمل
نمی‌شود مگر با عمل به شرطی که مقدم بر
اوست چون امری است که نص با صحت
آنچه که دربر دارد، مقتضی آن است و اگر
صحیح نباشد، اضافه به نص نمی‌شود.
حکم مقتضی مانند حکم ثابت شده به نص
است، مثلاً شخصی به دیگری بگوید
«بندهات را از جانب من به هزار درهم آزاد
کن» و او نیز بنده را آزاد کند. آزادی از امر

مصرف مخدر» به ترتیب، خواب و سستی
را که به سبب استفاده از مخدر ایجاد
می‌شود از تعریف خارج می‌کند. نیز قید «از
عمل بازماندن» مانع مفهوم جنون در این
تعریف است.

الإفتاء، در اصطلاح: به مفهوم بیان حکم
مسأله‌ای شرعی.

الإفتراق، در کلام: به مفهوم بودن دو جوهر
در دو مکان به گونه‌ای که میان آنها تفاضل
بر یکدیگر ممکن نباشد.

الإفراط، [در لغت: به مفهوم شتاب و از حد
گذراندن]. میان افراط و تفریط تفاوت
است. افراط، از حد گذشتن در جانب کمال
و فزونی است ولی تفریط، از حد گذشتن
در جانب نقصان و کوتاهی است.

أفعال التعجب، افعالی که برای تعجب وضع
شده و دو صیغه دارد: ۱. مَا أَفْعَلَهُ، ۲. أَفْعَلَ بِهِ.
أفعال المدح والذم، در نحو: نام افعالی که برای
مدح و ذم وضع شده، مثل نِعَمَ و بِئْسَ.
أفعال المقاربة، افعالی که برای نزدیکی خبر از
روی امید، حصول و گرفتن وضع شده
است.

الأفعال الناقصة، افعالی که برای تقریر فاعل
بر صفت وضع شده است.

أفعل التفضیل، وزن صفت تفضیلی که مبتنی
بر دو حالت است: ۱. اگر به اسم معرفه
اضافه شود، أَفْعَلِ تفضیل به مفهوم برتری
بر مضاف الیه است. ۲. اگر به اسم نکره
اضافه شود به مفهوم برتری بر افراد

از حیث تدبیر معیشت.

اللّٰه، اسم خاصی که بر معبود راستین دلالت کند. دلالتی که جامع همه «اسماء حسنی» است.

ال‌لهم، ادراک چیز منافربا طبع از آن حیث که منافر و ناسازگار با طبع است. قید «حیثیت» برای احتراز از ادراک منافر - از آن حیث که منافر است - نمی‌باشد چون الم نیست.

ال‌لهام، آنچه به طریق فیض بر دل القاء شود. گفته‌اند «الهام یعنی آنچه از علم بر دل افتد. الهام بدون استدلال به نشانه و یا نظر به دلیلی، فراخوان عمل است.» الهام نزد علماء، حجت نیست و تنها صوفیه آن را حجت می‌دانند. میان الهام و اعلام تفاوت است. الهام، اخص از اعلام است زیرا گاه از راه کسب و گاه از راه آگاهانیدن حاصل می‌شود.

ال‌لهیه، عبارت از احدیّت همه حقایق وجودی همان گونه که حضرت آدم (ع) احدیت جمع همه صور بشری است. احدیت جمعی کمالی دو مرتبه دارد. مرتبه نخستین آن پیش از تفصیل است زیرا هر کثرتی مسبوق به واحدی است که بالقوه در آن است. لذا خداوند فرموده «وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ...» اعراف / ۱۷۲. پس این شهود تفصیلی، مفصل در مجمل برخلاف شهود عالم خلق در یک هسته خرما و درخت خرما پنهان در آن به صورت

مثل این است که گفته شود «بنده‌ات را در قبال هزار درهم به من بفروش و سپس از جانب من وکیل هستی که او را آزاد کنی.» الإقدام، شروع به بستن پیمان و به وجود آوردن آن.

الإقرار، در اصطلاح: خبر دادن کسی از حقی به سود کسی دیگر و به ضرر خود. [یا خبر دادن کسی از حق ثابتی که دیگری به گردن کس دیگر دارد.]

الإکراه، واداشتن کسی با زور و ترس بر انجام یا ترک کاری که مطابق میل او نیست. نیز اجبار به انجام و ترک عملی که انسان از روی طبع و شرع از آن کراهت دارد. اکراه بر عدم رضایت، مقدم داشته می‌شود تا آنچه که زیان‌آورتر است از میان برداشته شود.

الأكل، خوردن چیزی به‌طور جویدن. شیر و شراب جزو مأكولات نیست چون جویده نمی‌شوند.

الإلتفات، در علم معانی: به مفهوم عدول از غایب به مخاطب یا متکلم و بالعکس. [مثلاً سخنگو از اول شخص به سوم شخص یا از مخاطب به غایب و یا از متکلم به مخاطب رود.]

الإلتماس، طلب فعل، با تساوی رتبه میان امر و مأمور.

الإلحاق، در علم صرف: قرار دادن مثالی بر مثالی دیگر تا میان آنها هماهنگی ایجاد شود. شرط الحاق، اتحاد دو مصدر است. الألفة، اتفاق نظر در یاری رساندن به یکدیگر

بالقوه، زیرا شهود مفصل در مجمل به طور اجمال است نه تفصیل، و شهود مفصل در مجمل به طور تفصیل مخصوص به حق است و کسی که از جانب حق می‌آید تا شهادت به کمال خویش دهد و او خاتم انبیا و اولیاء، حضرت رسول اکرم (ص) است.

الیاس، از قبض به «الیاس» تعبیر شده چون او ادریس است و به سبب صعودش به عالم روحانی، قوای مزاجی‌اش در غیب مستهلک شد و در همانجا قبضه روح شد و بدین خاطر از قبض به الیاس تعبیر شده است.

الأماره، در لغت: به مفهوم علامت و نشانه. در فقه و اصول: دلالی که توسط علم به آنها، ظن به وجود مدلول حاصل می‌شود، مثل ابر نسبت به باران که از علم به وجود ابر، به وجود باران، ظن پیدا می‌شود. میان علامت و اماره تفاوت است. علامت، از شیء جدا نمی‌شود، مثل بودن الف و لام بر اسم؛ اما اماره از شیء جدا می‌شود، مثل نسبت ابر به باران.

الإمالة، در نحو: متمایل کردن فتحه به کسره است.

أم الکتاب، [از واژه‌های قرآنی که در فلسفه]، معادل عقل اول است.

الإمام، کسی که عهده‌دار ریاست عامه مردم در همه امور دین و دنیا است.

الإمامان، در صوفیه: نام دو شخص است: ۱.

آنکه در جانب راست قطب و نظرش بر ملکوت است. او آینه امداداتی است که از مرکز قطب متوجه عالم روحانی می‌شود. این امدادات، ماده وجود و بقاست و بدون شک این امام، آینه اوست. ۲. آنکه در جانب چپ قطب است و نظرش بر عالم هستی است. او آینه چیزهایی است که از جانب او متوجه محسوسات از ماده حیوانی می‌شود که آینه و محل اوست. امام دوم، از حیث مقام، بالاتر از امام اول است و چنانچه قطب بمیرد، جانشین او خواهد شد.

الإمامیه^۱، نام کسانی که با نص آشکار، قایل به امامت علی [ع] هستند. آنها صحابه را تکفیر کرده و نیز در مسأله حکمیت بر علیه امام علی [ع] قیام کرده و او را تکفیر کرده‌اند. امامیه دوازده هزار نفرند و نماز و روزه بجای می‌آورند. رسول اکرم (ص) دربارۀ آنها فرموده «ممکن است که» هر یک از شما نماز و روزه خود را در مقابل نماز و روزه آنها کوچک شمارد ولی درواقع ایمان آنها از استخوانهای بالای سینه‌شان تجاوز نمی‌کند.»

الإمتناع، در فلسفه: محال بودن و یا ضرورت عدم چیزی.

۱. جرجانی به غلط امامیه و خوارج را یک گروه فرض کرده درحالی‌که اصطلاحاً امامیه و شیعه دوازده امامی یک گروه هستند. توضیحات وی در ذیل مدخل امامیه، مربوط به خوارج است.

الأمر، طلب قائل از غیر خود برای انجام کاری.

الأمر الاعتباری، آنچه تنها در عقل اعتبارکننده - مادام که اعتبار می‌کند - وجود دارد. امر اعتباری به شرط تجرد، ماهیت است.

الأمر بالمعروف، راهنمایی کردن به راه نجات و نهی از منکر به مفهوم برحذر داشتن از آنچه که با شریعت سازگار نیست. گفته‌اند «امر به معروف، رهنمون کردن به نیکی و نهی از منکر، منع کردن از شر است.» نیز «امر به معروف، یعنی دستور به آنچه موافق با کتاب و سنت است و نهی از منکر، نهی از اموری است که هوای نفس و شهوت به آن میل می‌کند.» همچنین «امر به معروف، شناساندن چیزی به اقوال و افعال بندگان است که خداوند را خشنود می‌کند و نهی از منکر، زشت شمردن آنچه عفت و شریعت آن را ناپسند می‌داند. در دین خدا ارتکاب منکر، جایز نیست.»

الأمر الحاضر، در علم صرف: نام فعل امر که به وسیله آن انجام کاری از فاعل حاضر [= مخاطب] خواسته می‌شود لذا به این نام نامیده شده است. نام دیگرش امر به صیغه است چون وصولش با صیغه مخصوص غیر از حرف لام است همانگونه که در امر غایب این گونه است. یعنی فعل امر غایب با حرف لام است.

الإمكان، عدم ضرورت وجود یا عدم چیزی. الإمكان الإستعدادی، امکان وقوعی نیز نامیده

شده، معنای آن این است که طرف مخالفش، واجب بالذات یا بالغیر نباشد و اگر وقوع طرف موافق فرض شود غیر ممکن بودنش به هیچ وجه لازم نیست. و اول به طور مطلق، اعم از دوم است.

الإمكان الخاص، به مفهوم سلب ضرورت از دو طرف وجود و عدم، مثل «هر انسانی کاتب است» چون نویسنده‌گی و عدم آن برای انسان ضروری نیست.

الإمكان العام، سلب امتناع وجود چیزی اعم از آن که ضروری یا غیر ضروری باشد، مثل قضیه «هر آتشی گرم است» چون حرارت در نسبت با آتش ضروری است و عدم آن ضروری نیست والا امکان خاص اعم از امکان عام می‌شد.

الأملک المرسله، در فقه: یعنی دو مرد در چیزی شهادت دهند و سبب دارا شدن آن را ذکر نکنند. آن ملک اگر کنیز باشد، و طيء او جایز نیست و اگر خانه باشد باید شاهد خسارت آن را به عهده گیرد.

الأمن، عدم توقع و انتظار مکروهی در آینده. الأمور العامة، مجموع مباحثی که اختصاص به قسمی از اقسام موجود ندارد بلکه در امور عامه بحث از وجود و موجود به طور مطلق است و شامل مباحث جوهر و عرض می‌شود.

الإنبابة، بیرون آوردن قلب از تاریکی شبهات. گفته‌اند «انابت، بازگشت از کل به سوی کسی که کل برای اوست.» همچنین «انابت،

ناطقه، قلب انسان محسوب می‌شود. لذا عالم، «انسان کبیر» نامیده می‌شود.

الإنشاء، سخنی که قابل انطباق با خارج نیست تا از این راه بتوان صدق و کذب آن را به دست آورد. گاهی به فعل متکلم گفته می‌شود یعنی ایراد کلام انشایی [یعنی ایجاد چیزی، مثل این که با صیغه «مَلَكْتُ» مالکیت را برای کسی به وجود آورند یا به صیغه «أَنْكَحْتُ» پیوند زناشویی ایجاد کنند]. نیز آن را به «ایجاد چیزی که مسبوق به ماده و مدت باشد» نامیده‌اند.

الإنصداع، در تصوف: فرقِ پس از جمع با ظهور کثرت و اعتبار صفات آن.

الإنعطاف، به مفهوم حرکت در یک سمت اما نه به شکل مسیر حرکت پیشین بلکه به طور کج و خارج از آن برخلاف رجوع.

الإنفاق، صرف مال برای نیاز.

الإنفعال، آن ینفعل، اثر فاعل در شیء منفعل [به نحو تأثیر مداوم]، مثل بریده شده مادام که بریده شده است.

الإنقسام العقلي، چیزی که اجزایش به طور بالفعل حاصل شود و برخی اجزاء از یکدیگر منفصل شوند.

الإنقسام الفردي، آنچه عقل اثبات کند. انقسام فردی، نامتناهی است زیرا عقل، مجرد از ماده است. قوه مجرد قادر به افعال غیرمتناهی است.

الإنقسام الوهمي، انقسامی که وهم اثبات کند. انقسام وهمی، متناهی است. زیرا وهم، از

بازگشت از غفلت به سوی یاد خداست و یا بازگشت از وحشت به سوی انس.»

الانتباه، یعنی خداوند از راه لطف و عنایت توسط القاءهای اضطراب‌آور، بنده خود را از خواب غفلت بیدار کند.

الإنحاء، حالت خط به گونه‌ای که اجزاء مفروض آن بر همه اوضاع منطبق نباشد، مثل اجزای مفروض قوس، چون اگر مقعر یکی از دو قوس در محدب دیگری قرار داده شود یکی از آنها منطبق بر دیگری است و در غیر این صورت منطبق نخواهد بود.

الإنزعاج، توجه دل به خدا به سبب تأثیر وعظ و سماع در آن.

الإنسان، در منطق: حیوان ناطق است.

الإنسان الكامل، در عرفان: عنوانی برای انسان که جامع عوالم الهی، وجودی، کلی و جزئی است. انسان کامل، جامع کتب الهی و وجودی است. از حیث روح و عقل، کتابی عقلی که «أُمُّ الْكِتَابِ» نامیده شده و از حیث قلبی، کتاب لوح محفوظ، و از حیث نفس، کتاب محو و اثبات است. انسان کامل، صحایف گرامی داشته شده بلند مرتبه و پاک است که جز پاکان از حجابهای تاریکی، کس دیگری قادر به درک او و رازهایش نیست و نسبت عقل اول به عالم کبیر و حقایق آن بر عینه همانند نسبت روح انسانی به بدن و قوای اوست. نفس کلی، قلب عالم کبیر است همانگونه که نفس

خوارج، معطله، مشبهه. هر یک از این فرق به دوازده فرقه دیگر منشعب شده و هفتاد و دو ملت‌اند.

أهل الحق، قومی که خود را با حجج و براهین منسوب به حق می‌کنند، یعنی اهل سنت و جماعت.

أهل الذوق، کسی که حکم تجلیات او از مقام روح و قلبش به مقام نفس و قوای او نازل شده باشد و گویی که آنها را از راه حس دریافت و با ذوق درک کرده است. این معنویت از چهره‌هایشان ظاهر است.

الأهلیة، صلاحیتی برای وجوب حقوق مشروع به سود یا ضرر شخص.

الإیثار، دیگری را در کسب منفعت و دفع ضرر بر خود مقدم داشتن. ایثار، نهایت برادری است.

الإیجاب، به مفهوم وقوع نسبت. در فقه: در بیع به مفهوم «خریدم» و «فروختم» است که اول ذکر شود. تفاوت میان موجب و مقتضی آشکار است. ایجاب، اقوی از اقتضاء است زیرا ایجاب اگر حکم با عبارت یا اشارت و یا دلالت ثابت شده باشد گفته می‌شود «النص یوجب». و اگر به اقتضاء، ثابت شده باشد گفته نمی‌شود «یوجب» بلکه «یقضی» است بنا بر آنچه شناخته شده است.

الإیجاز، مختصر و مفید ساختن کلام و سخن با کمترین عبارات متعارف.

الإیحاء، القاء سریع و پنهان معنی در نفس.

قوای جسمانی است و قادر به افعال غیرمتناهی نیست.

أن یفعل، مؤثر بودن چیزی است، مانند برنده مادامی که برنده است.

الأنین، بانگ شخص دردمند از دردی که می‌کشد.

الأواسط، دلایل و حججی که براساس آن، بر دعاوی استدلال کنند.

الأوتاد، در عرفان: عنوان چهار مرد که بر چهار رکن عالم یعنی در شرق، غرب، شمال و جنوب مستقرند.

الأوساط، کسانی که فصیح و بلیغ نیستند و در سخن گفتن لکنت و درماندگی ندارند.

اولوالالباب، کسانی که از پوست و ظاهر، مغز و باطن آن و از ظاهر هر سخن، راز آن را می‌جویند.

الأول، فردی که هیچ غیری از جنسش، مقدم و مقارن با او نباشد.

الأولی، چیزی که به خودی خود روشن و معلوم است و عقل در التفاط به آن نیاز به حدس و تجربه ندارد، مثل «یکی، نصف دوتاست». یا «کل، بزرگتر از جزء است». این دو حکم تنها با تصور دو طرف حاصل می‌شوند. اولی به طور مطلق، أخص از ضروری است.

الإهاب، اسم پوست دباغی نشده.

أهل الأهواء، فرقه‌ای از اهل قبله که عقایدشان مقابل عقاید دینی اهل سنت است. آن فرقه‌ها عبارتند از: جبریه، قَدَریه، روافض،

الإيداع، در فقه: به مفهوم ودیعت و تسلط غیر بر حفظ مال خود.

الإیغال، ایغال ختم بیت به چیزی که مفید نکته‌ای باشد، درحالی که معنی بدون آن هم تمام بوده است ولی آوردن آن موجب تأکید و اتمام معنی شده است. مثل قول خنساء در مرثیه برادرش به نام صخر:

و إِنَّ صَخْرًا لَّتَأْتُمُ الْهُدَاةُ بِهِ
كَأَنَّهُ عَلَّمَ فِی رَأْسِهِ نَارًا
این که گفت «كَأَنَّهُ عَلَّمَ» وافی به مقصود است که مقصود اقتداء هدایت به آن است و لیکن «فی رأسه نار» برای ایغال و زیادت در مبالغه آمده است.

الإیقان، ایقان به شیء یعنی علم به حقیقت شیء پس از استدلال و نظر. لذا خداوند وصف به یقین نمی‌شود.

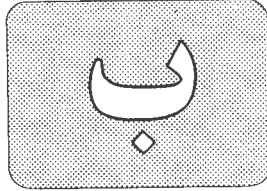
الإیلاء، سوگند مرد مبنی بر این که با زن دائمی خود هیچ‌گاه یا بیش از چهار ماه مقاربت نکند، مثلاً بگوید: «به خدا سوگند در مدت چهار ماه با تو مجامعت نخواهم کرد».

الإیمان، در لغت: به مفهوم تصدیق قلبی. در

شرع: اعتقاد قلبی و اقرار به زبان. گویند «هرکس شهادت دهد و به آن عمل کند ولی معتقد نباشد، منافق است. کسی که شهادت دهد و به آن عمل نکند، ولی معتقد باشد، فاسق است. کسی که شهادت ندهد، کافر است.» ایمان پنج قسم است: ۱. ایمان مطبوع، که ایمان ملائکه است. ۲. ایمان مقبول، که ایمان مومنین است. ۳. ایمان معصوم، که ایمان انبیاست. ۴. ایمان موقوف، که ایمان مبتدعین است. ۵. ایمان مردود، که ایمان منافقین است.

الآین، حالتی که به سبب حصول شیء در مکان برای آن حاصل می‌شود.

الإیهام، به آن تخیل نیز گفته می‌شود. ایهام به مفهوم آوردن لفظی است که دو معنای قریب و بعید داشته باشد و چون انسان آن لفظ را بشنود، خاطرش به معنی قریب رود در حالی که مراد گوینده معنای بعید آن است. بیشتر متشابهات این گونه‌اند، مثل قول خداوند: «وَالسَّمَاوَاتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ» زمر / ۶۷.



«فعلن» تغییر می‌یابد. پایه متغیر آن «مبتور» و «ابتر» نامیده می‌شود.

البُتْرِيَّة، از فرق مسلمان و پیروان اَبترثوری که با فرقه سلیمانیّه هم‌رأی هستند جز در این مورد که بترّیه در مورد عثمان چیزی نگفته‌اند.

البَحْث، در لغت: به مفهوم کاوش و پژوهش. در علوم عقلی: به مفهوم اثبات نسبتِ ایجابی یا سلبی میان دو چیز از رهگذر برهان.

البُخْل، صفتی که موجب خودداری نفس از اعانت دیگران شود. رسول اکرم (ص) فرموده «إِتَّقُوا الشَّحَّ، فَإِنَّ الشَّحَّ أَهْلَكَ مَنْ كَانَ قَبْلَكُمْ» گفته‌اند «بخل، ترک ایثار است هنگامی که نیاز بدان است.» به گفته یکی از حکماء «بخل، محو صفات انسانی و اثبات عادات حیوانی در انسان است.»

البُدْ، چیزی که ضرورتی در آن نیست.

البَدَاء، در کلام: ظهور امر یا نظری بعد از

باب الأبواب، همان توبه است زیرا اولین راهی‌ست که بنده به واسطه آن به بارگاه قرب پروردگار وارد می‌شود.

الْبَارِقَةُ، در عرفان: به مفهوم درخششی از آستان اقدس پروردگار که به سرعت خاموش می‌شود. بارقه از نخستین مراحل کشف و از مبادی آن است.

الباطل، چیزی که در اصل خود صحت ندارد و به حساب نمی‌آید و نیز مفید فایده‌ای نیست. باطل، چیزی است که از هر جهت با وجود صورت یا برای از میان رفتن اهلّیت (ارزش) یا از میان رفتن محلّیت (موقعیت) بدون معنی است، مثل خرید و فروش شخص آزاد و کودک.

البَقْرُ، [در عروض:] به مفهوم حذف سبب خفیف و قطع باقی مانده، مثل «فاعلاتن» که «تن» از آن حذف شود و فاعلا باقی ماند و سپس الف از آن می‌افتد و لام ساکن می‌شود و فاعل باقی می‌ماند که آن نیز به

اینکه نبوده است.

البدایة، از فرق مسلمان؛ آنها بداء برای خداوند را جایز می‌دانند.

البدعة، در شرع: عملی که مخالف سنت است. سبب تسمیه آن این است که قایل آن پیش از مبتدع، بنای عملی را در دین نهاده است. بدعت، عملی که صحابه و تابعان بر آن نبوده‌اند و دلیلی شرعی، مقتضی آن نیست.

البدل، در نحو: تابع مقصودی که به غیر متبوع خود نسبت داده شود. یعنی تابع بدون واسطه‌ای که مقصود اصلی بوده، پس از اسم یا جمله به منظور روشن کردن آن ذکر می‌شود. در این تعریف قید «مقصودی که به غیر متبوع خود نسبت داده شده» سبب طرد مفاهیم «نعت»، «تأکید» و «عطف بیان» از این تعریف است. زیرا مقصود، منسوب به متبوع نیستند. نیز قید «غیرمتبوع» مفهوم «عطف با حروف» را از تعریف، خارج می‌کند زیرا تابع، مقصود منسوب به متبوع است و مقصود به نسبت نیز هست.

البدلاء، در عرفان: نام هفت مرد که هرگاه یکی از آنها سفر کند، جسدی به صورت خود باقی خواهد گذاشت به گونه‌ای که آن جسد، دارای حیات و زندگی است و اعمال همان فرد اصلی را انجام می‌دهد. این جایگزینی به نحوی است که کسی از ناپدید شدن فرد اصلی آگاه نخواهد شد. از این رو او همان بدل است نه کس دیگر.

بدل، در تلبس به اجساد و صور، صورت خود را حفظ می‌کند. خداوند با بدلاء، اقالیم هفتگانه را حفظ می‌کند. در هر اقلیمی، ولایتی از آنها هست. سیر مراتب اقالیم به ترتیب ۱. به جای حضرت ابراهیم (ع)؛ ۲. به جای حضرت موسی (ع)؛ ۳. به جای هارون؛ ۴. به جای ادریس (ع)؛ ۵. به جای یوسف (ع)؛ ۶. به جای عیسی (ع)؛ ۷. به جای آدم (ع) است.

البدیهی، در منطق: به مفهوم [تصور یا تصدیق] که حصولش مبتنی بر کسب و نظر نیست و خواه نیاز به چیزی دیگر، مثل حدس یا تجربه داشته باشد و خواه نیاز نداشته باشد. بدیهی، مرادف ضروری است. گاه مراد از بدیهی، چیزی است که پس از توجه عقل به آن نیاز به چیز دیگری نداشته باشد. در این صورت، اخص از ضروری است، مثل تصور گرما و سرما یا تصدیق این قضیه که «نفی و اثبات، قابل جمع و رفع نیستند».

براعة الإستهلال، [از صنایع لفظی] که به موجب آن در ابتدای نوشته [= کتاب، شعر یا مقاله] پیش از آن که به مسایل آن موضوع پردازند به اجمال به عباراتی اشاره کنند که آن عبارات دلالت بر مسایل و مباحث آن موضوع کنند. نیز براعت استهلال، یعنی آغاز سخن، به گونه‌ای است که مناسب مقصود باشد. براعت استهلال در مقدمه کتب بسیاری نوشته شده است.

چرکین بلغمی، تب دارد» پس «او تب دارد» در این برهان، تعفن اخلاط، همانگونه که علتی برای ثبوت تب در ذهن است علتی برای ثبوت تب در خارج نیز می‌باشد. و اگر علتی برای این نسبت جز در ذهن نباشد «برهان اینی» است، مثل «این شخص، تب‌دار است» «چرکین بلغم است» پس «او چرکین بلغم است.» در این برهان، تب هرچند که علت ثبوت تعفن اخلاط در ذهن است اما علتی برای آن در خارج نیست بلکه به عکس است. گاه گفته می‌شود استدلال از علت به معلول، برهان لمی است و استدلال از معلول به علت، برهان اینی است.

البرهان التطبیقی، [در فلسفه: برهانی برای اثبات تناهی ابعاد] فرض بی‌نهایت آحاد برای معلول (ب) و معلول (الف) که پیش از آن است و سپس این دو آحاد، منطبق بر یکدیگر شوند. بدین صورت که آحاد اول معلول (الف) در ازاء آحاد اول معلول (ب) قرار گیرد و به همین ترتیب. اگر به ازاء هر یک از آحاد معلول (الف)، یکی از آحاد معلول (ب) باشد، ناقص شبیه به زاید خواهد بود و فرض محال است و در غیر این صورت، در معلول (الف) آنچه در ازای آن چیزی در معلول (ب) نیست یافت نمی‌شود. پس معلول (ب) منقطع و متناهی می‌شود و از این رو، تناهی معلول (الف) نیز لازم خواهد آمد زیرا بر معلول

البرزخ، عالمی که میان دو عالم معانی مجرد و اجسام مادی واقع شده است. اگر عبادات بدان برسد در آنچه که متناسب با آن است، تجسم می‌یابد. نیزبرزخ «خیال منفصل» نامیده شده است.برزخ، حایل میان دو چیز است. از عالم مثال بهبرزخ تعبیر شده، یعنی مثال حاجز از اجسام متراکم و عالم ارواح مجرد (= دنیا و آخرت) است.

البرزخ الجامع، در عرفان: نام حضرت واحدیت و تعین اول که منشأ همه برزخ‌هاست. از این رو، برزخ اول اعظم و اکبر نامیده شده است.

البرغوثیة، [از فرق مسلمان و پیروان محمدبن عیسی ملقب به برغوث]. آنها گویند «کلام الهی اگر قرائت شود، عَرْض است و اگر نوشته شود، جسم است.»

البرق، نخستین درخششهای نورانی که برای بنده آشکار شود و او را برای ورود به آستان قرب الهی و سیر فی‌الله فراخواند.

البرودة، کیفیتی که شأن آن تفرق میان متشاکلات و جمع میان مختلفات است.

البرهان، در منطق: قیاسی که [مقدمات آن] از یقینیات فراهم آمده، خواه آن یقینیات ابتدا باشد که ضروریات است یا به واسطه باشد که نظریات نام دارد. در قیاس، حد وسط باید علتی برای نسبت حد اکبر به حد اصغر باشد. پس اگر در خارج نیز برای وجود این نسبت، علت باشد «برهان لمی» است، مثل «این شخص، چرکین بلغم است» و «هر

تلاقی با یکدیگر دارند و سپس جدا می‌شوند و آنگاه به چشم می‌رسند. نور، رنگ و شکل اجسام با آن درک می‌شوند.

البصيرة، قوه‌ای برای قلب که به نور قدس، منور است. عارف با این قوه، حقیقت و باطن اشیاء را می‌بیند. بصیرت، به مثابه چشم در بدن است که صور و ظواهر اشیاء با آن دیده می‌شود. حکماء، قوه بصیرت را «عاقلة نظریه» و «قوه قدسیه» نامیده‌اند.

البضع، نام عدد مفرد مبهمی از سه تا نه. گفته‌اند «بضع، بیشتر از سه و کمتر از نه است». از بضع به عدد «هفت» نیز تعبیر شده است. در مصابیح آمده «الایمان بضع و سبعة شعبه».

البعد، نزد قایلین به وجود خلأ، مثل افلاطون، عبارت است از «امتداد قائم در جسم یا در نفس خودش».

البعض، نام مرکب که کل از آن جزء و جزء دیگر ترکیب یافته است.

البلاغة، ملکه‌ای که متکلم با آن توانا گردد تا کلامی بلیغ پدید آورد. از این رو هر بلیغی - چه کلام و چه متکلم - فصیح است زیرا فصاحت، مأخوذ از تعریف بلاغت است و هر فصیحی، بلیغ نیست. در کلام: مطابقت سخن با مقتضای حال است. حال، در این عبارت به مفهوم چیزی است که موجب می‌شود کلام پس از اراده اصل مراد به شیوه خاصی بیان شود [زیرا هر موردی اقتضای طرز سخن گفتن خاصی دارد]. گفته‌اند

(ب) به قدر متناهی اضافه ندارد لذا اضافه بر متناهی به قدر متناهی، ضرورتاً متناهی می‌شود.

البستان، زمینی که در آن دیواری از درخت خرما به صورت متفرق باشد به گونه‌ای که میان درختانش، امکان زراعت باشد و چنانچه درختان آن چسبیده به یکدیگر باشند - به طوری که امکان زراعت میان آنها نباشد - آن زمین، باغ نامیده می‌شود.

البسیط، سه قسم است: ۱. بسیط حقیقی، که به هیچ وجه جزئی ندارد، مثل باری تعالی. ۲. بسیط عرفی، چیزی که از اجسام مختلف الطباع نیست. ۳. بسیط اضافی، چیزی که اجزایش نسبت به دیگری کمتر باشد. در تقسیمی دیگر، بسیط به روحانی (مثل عقول و نفوس مجرد) و جسمانی (مثل عناصر) تقسیم شده است.

البشارة، هر خبر صحیح و صادقی که با شنیدن آن رنگ چهره آدمی دگرگون شود. بشارت مربوط به خبرهای خیر و شر است ولی غالباً درباره خیر و خبرهای خوش بکار می‌رود.

البشریة، از فرق مسلمان و پیروان بشرین معتمر، متکلم معتزلی. او نظریه «تولید» را در کلام مطرح کرده است. بشریه گویند «اعراض، مزه‌ها، بویها و جز اینها از فعل غیر، در جسم تولید می‌شود همان گونه که اسباب آنها نیز از فعل اوست».

البصر، نیرویی واقع در در دو عصب مقعر که

نصاب و مقدار زکات، مجمل است. از این رو، بیان سنت به آن ملحق می‌شود و از اجمال خارج می‌شود. ۵. نطق فصیح معرب، یعنی مظهر از آنچه در ضمیر است یا اظهار معنی و توضیح آنچه پیش از این پنهان بوده است. گفته‌اند «بیان، خارج کردن از حد اشکال است.» بیان و تأویل متفاوتند. تأویل، مفهومی است که در کلام ذکر شده و در اولین وهله در کلام، معنای بدست آمده از آن فهمیده نمی‌شود. بیان، معنایی که در چیز دیگر ذکر می‌شود و آن را برای وجود نوعی خفاء نسبت به بعضی می‌فهماند.

البيان، اظهار منظور متکلم برای شنونده که با اضافه شدن (به عبارتی) بر پنج گونه است: ۱. بیان تبدیل، همان نسخ است، به مفهوم رفع حکمی شرعی با دلیل شرعی متاخر. ۲. بیان الضرورة، بیانی که برای ضرورتی در غیر آنچه که برای آن وضع شده (ما وُضع له)، واقع می‌شود به هنگامی که موضوع له نطق است و با سکوت وقوع می‌یابد، مثل سکوت مولی از نهی به هنگامی که می‌بیند برده‌اش خرید یا فروش می‌کند. چون این سکوت برای او به علت ضرورت دفع غرر از کسی که با آن معامله می‌کند، اذن محسوب می‌شود. زیرا مردم به سکوت او بر اذنش، استدلال می‌کنند و چنانچه اذن، محسوب نشود موجب اضرار به آن می‌گردد و مردود است. ۳. بیان تغییر، تغییر آنچه موجب سخن است، مثل تعلیق، استثناء و تخصیص. ۴. بیان تفسیر، بیان آنچه در خفاست. مثل: مشترک، مشکل، مجمل و امر خفی. خداوند در آیه ۲۲۷ سورة بقره فرموده «و اقاموا الصلوة و اتوا الزكاة» در این آیه، [کیفیت] نماز و حق

«بلاغت، از وصول و انتهاء خبر می‌دهد و کلام و متکلم را توصیف می‌کند نه کلمه را.» بلی، اثبات آنچه پس از نفی آید چنان که نَعَمْ، تقریری برای نفی سابق است. لذا اگر در پاسخ فرموده خداوند در قرآن - آیه ۱۷۲ سورة اعراف - «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» بگویند: نَعَمْ، کفر است.

البيان، اظهار منظور متکلم برای شنونده که با اضافه شدن (به عبارتی) بر پنج گونه است: ۱. بیان تبدیل، همان نسخ است، به مفهوم رفع حکمی شرعی با دلیل شرعی متاخر. ۲. بیان الضرورة، بیانی که برای ضرورتی در غیر آنچه که برای آن وضع شده (ما وُضع له)، واقع می‌شود به هنگامی که موضوع له نطق است و با سکوت وقوع می‌یابد، مثل سکوت مولی از نهی به هنگامی که می‌بیند برده‌اش خرید یا فروش می‌کند. چون این سکوت برای او به علت ضرورت دفع غرر از کسی که با آن معامله می‌کند، اذن محسوب می‌شود. زیرا مردم به سکوت او بر اذنش، استدلال می‌کنند و چنانچه اذن، محسوب نشود موجب اضرار به آن می‌گردد و مردود است. ۳. بیان تغییر، تغییر آنچه موجب سخن است، مثل تعلیق، استثناء و تخصیص. ۴. بیان تفسیر، بیان آنچه در خفاست. مثل: مشترک، مشکل، مجمل و امر خفی. خداوند در آیه ۲۲۷ سورة بقره فرموده «و اقاموا الصلوة و اتوا الزكاة» در این آیه، [کیفیت] نماز و حق

مردود بدان پیدا می‌کند. صورت آن این گونه است که شخصی به غیر خود بگوید: «در ظاهر، خانه‌ام را با تو در قبال فلان چیز، معامله می‌کنم» که این معامله در حقیقت، بیع نیست و نوعی هُزُل است.

بیع العینة، از انواع بیع که به موجب آن کسی از تاجری چیزی قرض کند ولی نه به صورت قرض الحسنه بلکه به جای آن عین جنس را بازپس دهد و تاجر شیء را از مقروض به قیمت بیشتر بخرد و از این حیث آن را عینه گویند چون اعراض از دین به عین شده است.

بیع الغرر، بیعی که خطر انفساخ آن به سبب هلاکت مبیع هست.

بیع الوفاء، بیعی که در آن فروشنده به خریدار گوید «این شیء را به تو فروختم در مقابل دینی که بر من داری اما به این شرط که اگر دینم را ادا کردم، آن شیء به من بازگردد».

البیہسیۃ، از فرق مسلمان و نام پیروان ابویہس بن ہیصم بن جابر. آنها گویند «ایمان، یعنی اقرار و علم به خداوند و آنچه رسول اکرم (ص) آورده است». بیہسیۃ در اسناد افعال بندگان به خود آنان با فرقه قدریہ هم‌رأی هستند.

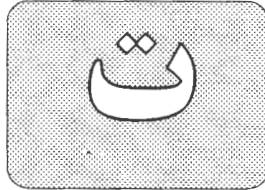
می‌گردد و در سواد، هر موجودی، نابود می‌گردد.» در این عبارت فقر به مفهوم فقر امکانی است.

البيع، در لغت: به مفهوم مطلق مبادله [مالی].

در شرع: تملیک عین به عوض معلوم. بیع آنچه مال نیست، مثل شراب و خوک باطل است حتی اگر مبیع و یا ثمن قرار داده شود. هرچه که مال غیر متقوم باشد اگر بیع با ثمن یعنی درهمها و دینارها فروخته شود، بیع باطل است. و اگر در قبال عوض فروخته شود یا عوض در قبال آن فروخته شود، بیع در عوض فاسد است. باطل، چیزی است که در اصلش صحیح نیست. ولی فاسد در اصل خود صحیح است اما در صفت، صحیح نیست. به نظر شافعی «تفاوتی میان فاسد و باطل نیست».

البيع بالرقم، گونه‌ای مبادله که در آن فروشنده بگوید «این جامه را به قیمتی می‌فروشم» و مشتری بی آن که مقدار آن را بداند قبول کند که درواقع بیع فاسدی منعقد شده و اگر مقدارش را در حین مبادله بداند و قبول کند، به اتفاق آراء فقهاء، بیع جایز شده است.

بیع التلجئة، نوعی عقد که انسان بنا بر ضرورتی به انجامش مبادرت کند و شکلی



تاء التانیث، حرف تاء که هاء بر آن موقوف است.

التابع، اسم در پی آینده‌ای که از یک جهت دارای اعراب اسم پیشین خود است. با این قید، خبر مبتداء و مفعول دوم و مفعول سوم از باب «علمت» از تعریف خارج شده است. زیرا در این موارد عامل از جهت واحد عمل نمی‌کند. تابع پنج نوع است: ۱. تأکید، ۲. صفت، ۳. بدل، ۴. عطف بیان، ۵. عطف به حرف.

تأسیس، بدست دادن معنای دیگری که پیش از این اصلاً نبوده است. تأسیس از تأکید بهتر است زیرا به دست دادن معنی بهتر از تکرار است.

التأکید، هر تابعی که برای بیان امر پیرو خود در نسبت یا شمول ذکر شده باشد. گفته‌اند «تأکید، برگرداندن و تکرار معنایی است که پیش از این حاصل بوده است».

التأکید اللفظی، به مفهوم تکرار لفظ اول.

التألف و التألیف، قرار دادن چیزهای بسیار در کنار یکدیگر به گونه‌ای که یک نام واحد بر آنها اطلاق نشود، خواه از حیث تقدم و تأخر، نسبتی میان افراد آن باشد و خواه نباشد. بنابراین تألیف، مهمتر از ترتیب است.

التأویل، در لغت: به مفهوم برگرداندن. در شرح: برگرداندن لفظ از معنی ظاهری آن به معنای احتمالی بدین شرط که معنای احتمالی با قرآن و سنت رسول اکرم (ص) موافق باشد، مثل آیه ۹۵ سوره انبیاء «يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ» اگر این آیه به مفهوم بیرون آوردن پرنده از تخم، حمل شود تفسیر است و اگر به مفهوم خارج کردن مؤمن از کافر یا عالم از جاهل، حمل شود، تأویل است.

التباین، در منطق: [از نسبت‌های چهارگانه که میان کلیات برقرار است]. تباین، هنگامی است که دو تصور به یکدیگر نسبت داده

التجارة، خرید کالا برای این که آن را با سود بفروشند.

تجاهل العارف، [از صنایع معنوی، به مفهوم نادان نمایی. یعنی متکلم خود را بی خبر و نادان از چیزی معرفی کند درحالی که از آن باخبر است]. در بدیع: روایت معلوم برای منظوری به روایت غیرخودش، مثل آیه ۲۴ سوره سبأ که حاکی از قول رسول اکرم (ص) است. «وإِنَّا وَايَاكُمْ لَعَلَّيْ هُدًى أَوْفَى ضَلَالٍ مِّبِينٍ».

التجريد، ترک تعلقات از سر و قلب به گونه‌ای که حجابی جز صور وجودی و اغیار سرشته شده در حقیقت قلب در میان نباشد. در بلاغت: عملی که به موجب آن از امری به دلیل صفتی که دارد، امری دیگر را انتزاع کنند که شبیه امر اول در آن صفت باشند به دلیل مبالغه در کمال آن صفت در منتزع عنه. مثلاً گفته شود «از فلانی دوستی صمیمی دارم» چون در این عبارت از امر وصف شده به صفتی که فلان به صداقت وصف شده است امر دیگری منتزع شده و آن دوستی است که در آن صفت، مثل فلانی است از حیث مبالغه در کمال صداقت در شخص فلان و دوست نزدیک، یار صمیمی و مشفق است. حرف «من» در این مثال من تجریدیّه نامیده می شود.

التجلی، آنچه از انوار غیوب بر دلها آشکار شود. «غیوب» در این تعریف، به اعتبار تعدد موارد تجلی به صورت جمع آمده

شود و هیچ کدام بر افراد دیگر، صدق نکند و فرد مشترکی نداشته باشند. پس اگر بر هیچ یک از مصادیق یکدیگر صدق نکنند، تباین میان آنها کلی است، مثل انسان و اسب، و مرجع هر دو، سالبه کلیّه است. و اگر بر بعضی از مصادیق یکدیگر صدق کنند، تباین جزئی است، مثل حیوان و سفید که رابطه میان آن دو، عموم و خصوص من وجه است و مرجع هر دو، سالبه جزیه است.

تباین العدد، در حساب: یعنی دو عدد که قابل تقسیم به عدد سومی نباشند، مثل عدد نه با عدد ده؛ عددی که برای نه و ده مقسم قرار گرفته عدد یک است در حالی که عدد یک، جزو اعداد نیست.

التبذیر، زیاده روی در خرج مال به نحو اسراف.

التبسّم، خنده‌ای که شخص متبسم و اطرافیان او صدای آن را نشنوند.

التبشیر، خبر شادی بخش.

التبوّة، اسکان زن در خانه‌ای خالی.

التتمیم، گونه‌ای از اطناب، به این مفهوم که در کلام عبارتی آید که علیرغم اطناب در جهت رفع نکته‌ای، انسان را به وهم خلاف مقصود نیندازد، مثل مبالغه در آیه ۸ سوره دهر «و یطعمون الطعام علی حبه مسکیناً» یعنی غذا را به نیازمندان می دهند در حالی که آن را دوست دارند و به آن نیازمند هستند.

متجانس که جز در حرف متقارب، مختلف نباشند، مثل باری و داری.
تجنیس التحریف، اختلاف دو کلمه در هیئت، مثل بَرَد و بَرَد.

تجنیس التصحیف، تجنیسی که نقطه، مبین تفاوت میان دو کلمه باشد [یعنی در نوشتار شبیه به یکدیگر ولی در تلفظ و نقطه گذاری متفاوت باشند.]، مثل اتقی و اتقی.

تجنیس التصریف، اختلاف دو کلمه در ابدال حرفی، خواه آن دو حرف دارای مخرج مشترک باشند، مثل «و هم ینهون عنه و ینأون عنه» انعام / ۲۶. و یا مخرج نزدیک به هم داشته باشند، مثل مُفِیح و مُبِیح.
التحذیر، معمول به تقدیر «إِنَّتِ» به جهت ترساندن و برحذر داشتن چیزی که پس از آن می آید، مثل «إِیَاکَ وَ الْأَسَدَ» و یا ذکر مکرر محذر منه، مثل الطریق، الطریق.

التحریر، از میان دو چیز سزاوارترین و بهترین آن را جستجو کردن.

التحریف، تغییر لفظ غیر از معنی آن.
التحفة، آنچه از راه احسان به ارمغان آورده شود.

التحقیق، معلوم کردن مسأله [یا صدق و حقیقت قضیه‌ای] با برهان.

التخارج، مصدر باب تفاعل از خروج. در اصطلاح مصالحه و ارثان بر اخراج برخی از آنان در مال معینی از ترکه.

التخصیص، در اصول فقه: منحصر شدن عام

است. هر یک از اسماء الهی به حسب حیطة و وجوه خود، تجلیات گوناگون دارند. امهات غیوب که تجلیات از نهان آنها ظاهر می شود، هفت گونه است: ۱. غیب حق و حقایق آن ۲. غیب خفاء منفصل از غیب مطلق با تمیز اخفی در بارگاه «اودنی» ۳. غیب سرّ منفصل از غیب الهی با تمیز خفی در بارگاه «قاب قوسین» ۴. غیب روح که همان حضرت سرّ وجودی منفصل با تمیز اخفی و خفی در تابع امری است. ۵. غیب قلب، که محل پیوند روح و نفس و نیز محل استیلاء سرّ وجودی و محل جلایافتن در احدیت جمع کمال است. ۶. غیب نفس، که همان انس مناظره است. ۷. غیب لطایف بدنی، که مطارح انظار آن برای کشف آنچه از جمع و تفصیل شایسته اوست.

التجلی الذاتی، گونه‌ای تجلی که مبداء آن ذات است. یعنی تجلی ذات برای خود، بدون اعتبار صفتی از صفات و این تجلی جز به واسطه اسماء و صفات حاصل نمی شود زیرا خداوند از حیث ذات، بر موجودات متجلی نمی گردد مگر از وراء حجابی از حجابهای اسمائی.

التجلی الصفاتی، تجلی‌یی که مبداء آن یکی از صفات، از حیث تعین و امتیازش از ذات است.

التجنیس، در لغت: به مفهوم مشابه و همسان. در بدیع: استعمال الفاظ متشابه و

— با دلیل مستقل که مقترن به آن است — بر بعضی افراد. در این تعریف با کلمه «مستقل»، استثناء و شرط و غایت و صفت بیرون می‌روند و چنانچه این امور به عام ملحق شوند «مخصوص» نامیده نمی‌شوند. نیز با کلمه مقترن، از نسخ احتراز شده، مثل «خالق کل شیء» انبیاء / ۳۲. زیرا ضرورتاً دانسته می‌شود که خداوند متعال مخصوص به این صفت است. در نحو: فروکاستن اشتراک حاصل در نکرات است، مثل «رجل عالم».

تخصیص العلة، تخلف حکم از وصف مدعی علیه در برخی صورتهای به سبب مانعی. استحسان، از باب خصوص علل نیست یعنی دلیل مخصص برای قیاس نیست بلکه حکم قیاس به سبب عدم وجود علت از میان رفته است.

تداخل، داخل شدن شیئی در شیء دیگر بی آنکه بر حجم و مقدار شیء مدخول بیافزاید.

تداخل العددين، این که کمترین دو عدد، بیشترین شمرده شود. یعنی عدد کوچکتر در عدد بزرگتر محو شود، مثل اعداد سه و نه.

التدانی، معراج مقربان است. معراج غایی ایشان به اصالت یعنی بدون وراثت آنان است که به بارگاه قاب قوسین منتهی می‌شود. و نیز به حکم وراثت محمدیه به بارگاه «اودانی» منتهی می‌شود که این

بارگاه، مبدأ رقیقه تدانی است. التدبیر، به مفهوم عاقبت اندیشی امور. تدبیر نزدیک به تفکر است با این تفاوت که تفکر، تصرف قلب با عنایت به دلیل است و تدبیر، تصرف آن با عنایت به سرانجام امور است.

التدبیر، به مفهوم آزادی برده به مرگ و نیز بکارگیری رأی در کاری دشوار. گفته‌اند «تدبیر، نظر در سرانجام امور به حسب شناخت خیر است.» نیز «اجرای امور با علم به سرانجام آن است. تدبیر به این معنا، حقیقتاً برای خداوند و مجازاً برای بندگان استعمال می‌شود.»

التدلی، نزول مقربان درگاه الهی با وجود صحو مفیق (= از حال برنده) از مقام خود پس از ارتقاء آنها به منتهای راههای سلوک است. تدلی به ازاء نزول حق از قدس ذات — که احدی را بدان راه نیست — به مراتب نازل تر وجود به حسب استعدادات و یا کمی قابلیت سالک در تدانی، اطلاق شده است.

التدلیس، لطیفه‌ای روحانی که گاه به واسطه لطیفه‌ای که رابط میان دو شیء است اطلاق می‌شود، مثل مدد واصل از حق به عبد.

تدلیس در حدیث، دو قسم است: ۱. تدلیس اسناد، تدلیسی که راوی به این گمان که از شخصی که با او ملاقات کرده، روایت را شنیده است در حالی که چنین نیست. یا با کسی معاصر بوده و گمان کند که با او

الترجی، اظهارِ خواستن یا نخواستن چیزی ممکن.

الترجیح، تعارض دو فکر یا دو دلیل و مزیت یا رجحان یکی از آنها بر دیگری.

الترجیع، به مفهوم اذان و گفتن شهادتین به گونه‌ای که ابتداء گوینده صدایش را کوتاه و سپس بلند کند. [یعنی برگرداندن آواز در گلو].

الترحیل، رعایت مخارج حروف و وقفها. گفته‌اند: «ترحیل، کوتاه کردن صدا و غمگانه ساختن آن در قرائت است.» نیز «رعایت ترتیب میان حروف ترکیب یافته (= کلمه) است.»

الترخیم، حذف آخر اسم [منادی] برای تخفیف است که عملی جایز است، [مانند: یا حار - در ترخیم یا حارث].

الترصیع، [در علم بدیع:] عبارت از تطابق قرینه‌های نظم [و نشر] هر لفظی با قرینه خود در وزن و حرف روی، مثل «فهو یطبع الأسجاع بظواهر لفظه و یقرع الأسماع بزواجر وعظه» آنچه در قرینه دوم است با مقابلش در قرینه اول، از حیث وزن و قافیه موافقت دارد ولی در لفظ، با کلمه‌ای از قرینه دوم مقابله نمی‌کند. و نیز این که الفاظ در وزن، مساوی و در اواخر امور متفق باشند، مثل «إن إلینا ایاهم ثم إنَّ علینا حسابهم» غاشیه / ۲۵. یا «إنَّ الأبرار لفی نعیم. و إنَّ الفجار لفی جحیم» انفطار / ۱۳.

ملاقات کرده یا از او شنیده است، در حالی که چنین نیست. ۲. تدلیس شیوخ، یعنی حدیث شنیده شده از شیخ را روایت کنند و سپس نام او را آورند و یا به کنیه از او یاد کنند و به گونه‌ای او را وصف کنند در حالی که معروف به آن وصف نیست برای این که شناخته نشود.

التذلیل، آمدن جمله‌ای در پی جمله دیگر که مشتمل بر معنای آن برای تأکید است، مثل «ذلک جزیناهم بما کفروا و هل نجازی إلا الکفور» سبأ / ۱۷.

التذنیب، قرار دادن چیزی به دنبال چیز دیگر به سبب مناسبتی که میان آن دو است بدون این که یکی از آنها به دیگری نیاز داشته باشد.

الترادف، به مفهوم اتحاد [دو کلمه] در معنا. گفته‌اند «ترادف، در پی هم آوردن الفاظ مفرد است که به یک اعتبار دال بر یک چیزند و بر دو معنی اطلاق می‌گردد: ۱. اتحاد در صدق ۲. اتحاد در مفهوم. اگر کسی به نخستین آنها نظر کند، قایل به جدایی میان آنها شود و اگر به دومی نظر کند قایل به این جدایی نمی‌شود.

الترتیب، در لغت: قرار دادن هر چیز در جای خود. در اصطلاح، به مفهوم قرار دادن چیزهای بسیاری به گونه‌ای که نامی واحد بر همه آنها اطلاق شود و در آن برخی اجزاء از حیث تقدم و تأخر با یکدیگر نسبت دارند.

گونه‌ای که دلالت صریح به مقصود نکند. **التسبیح**، منزّه دانستن حق تعالی از نقایص امکان و حدوث.

التسبیح، در عروض: افزودن «الف» ی در آخر سبب [خفیفی که در عروض و ضرب واقع شده باشد]، مثل «فاعلاتن» «فاعلاتان» و «مسیب» نامیده می‌شود.

التسری، آماده کردن کنیز برای آنکه موطوای بدون عزل گردد.

التسلسل، [در فلسفه:] مجموعه نامتناهی از علل و معلول‌هایی که به دنبال یکدیگر پدید آیند. تسلسل چهارگونه است: یا در آحاد مجتمع در وجود است و یا در آن نیست، مثل تسلسل در حوادث. چنانچه در آحاد مجتمع در وجود باشد یا با ترتیب‌اند و یا بدون ترتیب، آحادی که مجتمع در وجود نیستند، مثل تسلسل در نفوس ناطقه. در قسم اول، یا ترتیب آنها طبیعی است، مثل تسلسل در علل و معلولات و صفات و موصوفات، و یا وضعی است، مثل تسلسل در اجسام. تسلسل محال نزد حکیم در دو نوع آخر است نه در دو نوع اول.

التسلیم، فرمانبرداری امر خداوند متعال و ترک اعتراض از آنچه مورد رضایت او نیست و با خشنودی قضای الهی را پذیرفتن. گفته‌اند «تسلیم، یعنی انسان در هنگام نزول بلا در ظاهر و باطن تغییر نکند و ثابت بماند.»

الترفیل، [در عروض:] به مفهوم افزودن سبب خفیف [بر وتد مجموع که در عروض و ضرب واقع شود]، مثل متفاعلن که تن به آن اضافه شود و نون به الف تبدیل گردد که متفاعلاتن شود. پایه متغیر آن «مرفل» نام دارد.

الترکة، در لغت: به مفهوم چیزی که شخص آن را ترک کند و از خود باقی گذارد. در اصطلاح: مالی که انسان بی آن که دیگری در آن حقی داشته باشد از خود باقی گذارد. نیز نوعی مال است بدون این که حق دیگری به آن تعلق گیرد. ترکه میت، مالی است که از او باقی ماند.

الترکیب، شبیه به «ترتیب» است با این تفاوت که میان برخی اجزایش از حیث تقدم و تأخر با یکدیگر نسبتی نیست. نیز ترکیب، جمع حروف بسیط و نظم آنها برای بوجود آوردن کلمه است.

التسامح، استعمال لفظ در غیر معنای حقیقی، بدون قصد علاقه معنوی و بدون گذاردن قرینه‌ای که دلالت بر آن کند، با اعتماد بر ظهور معنی در مقام. پس وجود علاقه، مانع تسامح است یعنی دیده می‌شود که کسی این قول را: «رأیت اسداً یرمی فی الحمام» را نگفته که تسامح است. نیز تسامح، بدین معناست که غرض از گفتار، دانسته نشود و برای فهم آن نیاز به لفظی دیگر باشد.

التساهل، در عبارت به مفهوم ادای لفظ به

تشبیه، تشبیه مجموع به مجموع است زیرا وجه شبه عقلی است که از امور مختلف منتزع شده لذا امر نبوت در مقابل بنیان قرار گرفته است.

التشخیص، معنایی که یک شیء از غیرش ممتاز شود به گونه‌ای که چیز دیگری با او مشارک نباشد. تشخیص، صفتی است که مانع وقوع اشتراک موصوفات خود می‌شود.

التشعیث، [در عروض:] حذف یکی از دو متحرک از وتد مجموع است، مثل «فاعلاتن» که وتد آن «علا» یا «لام» است (چنان که خلیل قایل به آن است) و «فاعاتن» باقی خواهد ماند که به «مفعولن» نقل می‌شود و در صورتی که «عین» باشد (چنان که أخفش قایل به آن است) «فالان» باقی خواهد ماند و به «مفعولن» نقل می‌گردد و پایه متغیر آن «مشعث» نامیده می‌شود.

التشکیک، ۱. به اولویت، یعنی اختلاف افراد در اولویت و عدم آن، مثل وجود که در واجب‌الوجود کامل، ثابت و قوی‌تر از وجود در ممکنات است. ۲. تشکیک به تقدم و تأخر، به مفهوم حصول معنای آن در برخی افراد متقدم بر حصول آن در برخی دیگر، مثل وجود که حصولش در واجب، مقدم بر حصول آن در ممکن است. ۳. تشکیک در شدت و ضعف، یعنی حصول معنای آن در برخی افراد، شدیدتر از برخی

التسمیط، تقسیم بیت به چهار بخش که سه جزء نخستین را با سجعی یکسان و با مراعات قافیه در قسمت چهارم آورند تا این که قصیده به پایان رسد، مثل:

وَحَرْبٍ وَرَدْتُ وَتَغْرِ سَدَدْتُ
وَعِلْجٍ شَدَدْتُ عَلَيْهِ الْحَبَالُ
وَمَالٍ حَوَيْتُ وَخَيْلٍ حَمَيْتُ
وَضَيْفٍ قَرَيْتُ يَخَافُ الْوَكَالَ

تشبیب‌البنات، یاد کردن ایام جوانی و وصف جمال معشوق به حسب درجات آنها.

التشبییه، در لغت: مانند کردن چیزی به چیزی دیگر در یک صفت. امر اول مشبه، و دوم مشبه‌به و صفت مشترک میان آنها وجه شبه و در تشبیه باید ادات تشبیه، غرض و مشبه وجود داشته باشد. در علم بیان: تشبیه، دلالت بر اشتراک دو چیز در وصفی از اوصاف شیء به خودی خود است، مثل شجاعت در شیر یا نور در خورشید. تشبیه دو گونه است: ۱. تشبیه مفرد، مثل این حدیث نبوی (ص) «إِنَّ مَثَلَ مَابِعْثِي اللَّهَ بِهِ مِنَ الْهَدَى وَالْعِلْمِ، كَمَثَلِ غَيْثٍ أَصَابَ أَرْضاً» در این حدیث، علم، به باران تشبیه شده و کسی که از آن بهره می‌برد به زمین پاک و کسی که از آن سود نمی‌برد به زمین پست و ناهموار تشبیه شده است. پس این تشبیهاات مجتمع است. ۲. تشبیه مرکب، نیز مثل این حدیث نبوی (ص): «إِنَّ مَثَلِي وَمِثْلَ الْأَنْبِيَاءِ مِنْ قَبْلِي كَمِثْلِ رَجُلٍ بَنَى بِنَاءً فَأَحْسَنَهُ وَأَجْمَلَهُ، إِلَّا مَوْضِعَ لَبَنَةٍ» این

باطن در ظاهر دیده می‌شود. با این دو حکم، برای متأدب، کمال حاصل می‌شود. در تعریف تصوف گفته‌اند: ۱. «تصوف در ظاهر و باطن همه‌اش جد است و با هیچ هزلی آمیخته نمی‌شود» ۲. «پاک کردن قلب از موافقت مردم، جدایی از اخلاق طبیعی، خمود ساختن صفات بشری، دوری از خواسته‌های نفسانی، نزول صفات روحانی، وابستگی به علوم حقیقت و بکارگیری آنچه به جاودانگی سزاوارتر است، پند برای همه مردم، وفای راستین برای خدا و پیروی از رسول اکرم (ص) در شریعت است.» ۳. «تصوف، ترک اختیار است.» ۴. «کوشش فراوان و انس با معبود است.» ۵. «تصوف، نگهداری حواس از مراعات انفس خود است.» ۶. «روی گرداندن از اعتراض است.» ۷. «تصوف، صفاء معامله با خداوند است که اصل آن به مفهوم فارغ شدن از دنیا است.» ۸. «تصوف، صبر تحت امر و نهی است.» ۹. «خدمت تشرف، ترک تکلف و بکار بردن زیرکی است.» ۱۰. «تصوف، یعنی گرفتن حقایق، سخن گفتن به دقایق و قطع امید از آنچه نزد مردم است.»

التضاد، جمع میان دو متضاد با مراعات رابطه و علاقه. [پس با آوردن قید «مراعات» در تعریف] اسم با فعل و فعل با اسم آورده نمی‌شود، مثل آیه ۸۲ سوره توبه «فلیضحکوا قليلاً و لیبکوا کثیراً».

دیگر باشد مثل وجود که شدت آن در واجب، شدیدتر از ممکنات است. التصحیح، در لغت: به مفهوم ازمیان رفتن بیماری از بیمار. در اصطلاح: از میان رفتن کسری‌های واقع در سهام و سرمایه‌ها. التصحیف، خواندن نوشته‌ای برخلاف مراد نویسنده‌اش و یا برخلاف آنچه مورد اصطلاح آنان است. التصدیق، یعنی شخص به اختیار خود، راستی و صدق را به خبردهنده نسبت دهد. التصریف، تغییر ماده فعل به شکل‌های گوناگون برای بدست آوردن مثالهای مختلف که معانی مورد نظر جز به آن، حاصل نمی‌شود. نیز علم به اصولی که با آن، احوال ساختارهای کلمه که روشن نیست، شناخته شود.

التصغیر، اسمی که با افزودن یاء ساکن پس از حرف دوم اسم به دست می‌آید و برای دلالت بر: تحقیر، تقلیل، تقریب، تکریم و تلطیف، مثل رُجیل، دُرِیهمات، قُبیل، فویق و أُخِی است. آنچه رسول اکرم (ص) در حق عایشه فرموده مبتنی بر آن است «خذوا نصف دینکم عن هذه الحمیراء».

التصور، حصول صورت شیء در عقل. ادراک ماهیت، بدون آن که به نفی یا اثبات بر آن حکم شود.

التصوف، وقوف به همراه آداب شرعی به ظاهر، پس حکمش از ظاهر در باطن دیده می‌شود و نیز به طور باطنی که حکمش از

التضایف، بودن دو چیز به گونه‌ای که تعلق یکی از آنها به دیگری موجب تعلق دیگری به او شود، مثل پدری و فرزندی. تصور هر یک از دو امر متضایف، موقوف به تصور دیگری است.

التضمین، یعنی شاعر، شعر دیگری را در خلال شعر خود بیان کند به گونه‌ای که بدون این استعانت، شعر او معنا نیابد. تضمین مزدوج، یعنی آوردن دو لفظ پیوسته به یکدیگر یا با فاصله اندک به نثر و نظم به گونه‌ای که رعایت حدود اسجاع و قوافی شده باشد، مثل آیه ۲۲ سوره نمل «وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ» و مثل قول رسول اکرم (ص) «المؤمنین هینون لینون» و در نظم مثل:

تَعَوَّدَ رَسْمَ الْوَهْبِ وَالنَّهْبِ فِي الْعُلَا
وَهَذَا وَقْتُ اللَّطْفِ وَالْعُنْفِ دَائِبُهُ
التطبیق، تقابل اسم با اسم و فعل با فعل. مطابقه، طباق و تکافوء نامهای دیگر تطبیق است.

التطوع، عباداتی که افزون بر فرایض و واجبات تشریع شده‌اند.

التطویل، زیادت لفظ از اصل مراد (= معنی) در کلام. گفته‌اند «تطویل، زاید بر اصل مقصود و بدون فایده است».

التعجب، انفعال نفس از چیزی که سبب وقوع آن پنهان است.

التعدیه، تعلق فعل به فاعل که در این صورت کسی که پیش از متعدی کردن، فاعل آن

بوده را منسوب به فعل می‌گردانند، مثل «خرج زید و اخرجته» پس مفعول «أخرجته» کسی است که آن را خارج گردانده است. تعدیه، به معنای انتقال حکم از اصل به فرع و نیز به معنی جلب‌کننده حکم نیز هست.

التعریض، [از صنایع معنوی:] لفظ یا سخنی که از طریق مفهوم بر چیزی دلالت کند نه به وضع تصریح و مخاطب با شنیدن آن به مقصود گوینده پی برد.

التعریف، مجموع تصورات معلومی که موجب کشف تصور مجهول گردد. تعریف دو گونه است: ۱. تعریف حقیقی، حقیقتی که لفظ در ازاء آن وضع شده و به گونه‌ای گونه‌ای باشد که به غیر خود شناخته شود. ۲. تعریف لفظی، به مفهوم دلالت روشن لفظ بر معنا و آنگاه با لفظی دیگر که دلالتی روشن‌تر بر معنا دارد تفصیل داده شود، مثل «الغصنفر الأسد» این تعریف دقیقی نیست به گونه‌ای که مقصود از آن افاده تصور حاصل باشد بلکه مراد تعیین چیزی است که لفظ «غصنفر» از میان سایر معانی برای آن وضع شده باشد.

التعزیر، به مفهوم تأدیب کمتر از حد. اصل تعزیر از عَزَرَ به مفهوم جلوگیری است.

التعسف، حمل کلام بر معنایی که در واقع بر آن معنا دلالت نمی‌کند. تعسف، غیر قابل نیل به مقصود است. گفته‌اند «تعسف، اخذ بر غیر طریق است.» نیز گفته‌اند «تعسف،

ضعیف کلام است.»

التعقید، به مفهوم دشواری گوینده در انتقال مقصود خود به شنونده. این خلل دو گونه است: ۱. در نظم: به این صورت که ترتیب الفاظ بر وفق ترتیب معانی به سبب تقدیم یا تأخیر و یا حذف یا اضممار یا غیر از آن چه موجب دشواری فهم مقصود گردد، نباشد. ۲. در انتقال: یعنی ظاهر دلالت لفظ بر معنای مقصود نباشد. این به سبب خللی است که واقع شده در انتقال ذهن از معنای اول مفهوم به حسب لغت به معنای دوم مقصود به سبب ایراد لوازم بعیدی که بر واسطه‌های زیادی نیازمند است با مخفی بود قرآینی که بر مقصود دلالت می‌کند. نیز تعقید کلام پیچیده شده باشد و معنایش به آسانی آشکار نمی‌شود.

التعلیل، بیان ثبوت مؤثر برای اثبات اثر. تعلیل در معرض نص، یعنی چیزی که حکم به سبب این علت مخالف نص است، مثل سخن ابلیس در قرآن «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ» اعراف / ۱۲. سخن ابلیس پس از فرموده خداوند «أَسْجُدُوا لِآدَمَ» همان ۱۱/، برای سجده ملائکه به آدم است. تعلیل، انتقال ذهن از مؤثر به اثر است، مثل انتقال ذهن از آتش به دود. استدلال، انتقال ذهن از اثر به مؤثر است. گفته‌اند «تعلیل، اظهار علیت شیء است، خواه آن علیت، تام و یا ناقص باشد. درست است که گفته شود: تعلیل، بیان

ثبوت مؤثر در اثبات اثر است. و استدلال، بیان ثبوت اثر برای اثبات مؤثر است. نیز گفته‌اند «استدلال، بیان دلیل برای اثبات مدلول است خواه از اثر به مؤثر یا برعکس باشد و یا از یکی دو اثر به دیگری پی برند.»

التعین، چیزی که توسط آن یک شیء از غیر خود ممتاز شود به طوری که آن غیر در این شیء مشارک نباشد.

التغلیب، ترجیح یکی از دو معلول بر دیگری و اطلاق آن بر هر دو. در این تعریف قید «اطلاق آن بر هر دو» سبب احتراز از همانندی و مثل هم شدن است.

التغییر، انتقال شیء از حالتی به حالت دیگر [به طور دفعی یا تدریجی].

التغییر، ایجاد حالتی در شیء که قبلاً نبوده است.

التفرقة، پریشانی یا پراکندگی خاطر به سبب اشتغال از عالم غیب به هر نحو که باشد. و آنچه در آن اختلاف کنند. گفته‌اند «تفرقة، حالات، تصرفات و معاملات است.»

التفرید، وقوف و وابستگی انسان در معیت با حق. تفرید، هنگامی است که حق، عین قوای عبد باشد. چنانچه رسول اکرم (ص) در حدیثی قدسی فرموده «... کنت له سمعاً و بصراً...».

التفریع، اثبات حکم برای متعلق چیزی پس از این که همین حکم برای متعلق دیگر آن چیز اثبات شده باشد به گونه‌ای که حکم

التقدم الطبعی، بودن شیء به گونه‌ای که ممکن نیست شیء دیگری بدون آن موجود شود. گاه ممکن است که آن شیء موجود باشد و چیز دیگر وجود نداشته باشد و متقدم، علت متأخر نباشد پس محتاج به آن اگر به تحصیل محتاج مستقل باشد، متقدم بر آن، تقدم به علیت است، مثل تقدم حرکت دست بر حرکت کلید و اگر مستقل نباشد، تقدم به طبع است، مثل تقدم عدد یک بر دو که در این تقدم، عدد دو، متوقف بر یک است و عدد یک در آن مؤثر نیست.

التقدیر، تحدید هر موجود با حدی از قبیل: حُسن و قبح، نفع و ضرر و غیره که با آن پدید می‌آید.

التقدیس، منزّه دانستن خداوند از آنچه شایسته الوهیت نیست. در لغت: به مفهوم تطهیر. در اصطلاح: منزّه دانستن حق از آنچه درخور مقام او نیست و پاک دانستن او از نقایص به طور مطلق و از تمام آنچه که نسبت به غیر خدا از موجودات، کمال شمرده می‌شود خواه مجرد و خواه غیرمجرد. تقدیس، اخص از تسبیح - از حیث کمیت و کیفیت - است. یعنی از جهت تنزیه، شدیدتر و بیشتر از تسبیح است. لذا در عبارت «سبوح قدوس» قدوس، مؤخر از سبوح است. گفته‌اند «تسبیح و تنزیه فقط به حسب مقام جمع و تقدیس تنزیه به حسب جمع و تفصیل

دوم دلالت بر فرعیت و تبعیت از حکم اول کند.

التفسیر، در اصل به مفهوم کشف و اظهار است. در شرع: توضیح معنای آیه، شأن نزول آیه، قصه آیه، سببی که به موجب آن نازل شده، با لفظی که به طور روشن و آشکار بر آن دلالت کند.

التفکر، تصرف دل در معانی اشیاء برای درک مطلوب. تفکر چراغ قلب است و قلب با نور آن، خیر و شر و منافع و ضررهای خود را می‌بیند. قلبی که تفکر در آن نباشد در تاریکی است و به بیراهه می‌رود. در تعاریف گوناگون از تفکر گفته‌اند: ۱.

«شناخت حضوری اشیاء که این شناخت در قلب است». ۲. «تصفیه قلب توسط آنچه برای او مفید است». ۳. «چراغ اعتبار و آزمایش و کلید اختیار است». ۴. «باغ حقایق و دیده انوار دقایق است». ۵. «مزرعه حقیقت و آبشخور شریعت است». ۶. «فناء دنیا و زوالش و میزان بقاء و بهره آخرت است». ۷. دامگه طایر حکمت است. ۸. «تفکر، چیزی سهل تر و آسان تر از لفظ اصل است».

التفکیک، به مفهوم انتشار ضمیر، میان معطوف و معطوف علیه.

التفهیم، رساندن معنی به فهم شنونده به وسیله لفظ.

التقدم الزمانی، تقدم چیزی بر چیز دیگر به حسب زمان.

است. لذا از حیث کمیت، بیشتر است. **التقريب**، ارائه دلیل به وجهی که مستلزم مطلوب شود. هنگامی که مطلوب، غیر لازم باشد و لازم، غیر مقصود، تقرب کامل نمی‌شود. تقرب، آوردن مقدمات بر وجهی است که مفید مطلوب و مقصود باشد. گفته‌اند «تقرب، دلیل آوردن به وجهی است که مدعی را ثابت می‌گرداند.» نیز «دلیل را مطابق مدعی قرار دادن است.» **التقريب**، [در لغت: به مفهوم بیان، قول، شرح و تفصیل است.] میان تقریر و تحریر تفاوت است. تحریر، بیان معنی به کنایه است ولی تقریر، بیان معنی به عبارت است.

التقسيم، انضمام مختص به مشترک. حقیقت تقسیم، پیوستن قیدهای مخصص مجامع به مفهوم کلی است که متقابل و یا غیر متقابل باشند. نیز انضمام قیدهای متخالف به نحوی که از هریک از آنها بخشی مستقل حاصل شود.

التقليد، متابعت عملی و التزامی انسان از دیگری در آنچه می‌گوید و یا عمل می‌کند بدون فکر و اندیشه در حالی که معتقد به حقیقتی است که در آن وجود دارد که گویی شخص، گفتار یا کردار دیگری را همچون قلابه‌ای به گردن خویش آویخته است. تقلید، قبول قول غیر، بدون حجت و دلیل است.

التقوى، در لغت: به مفهوم إتقاء [=

ترسانیدن، نگهداری کردن و بازداشتن] و جان پناه گرفتن و حفاظ گرفتن است. نزد اهل حقیقت، با طاعت الهی احتراز از عقوبت حق است و نگه داشتن نفس از فعل و ترک فعلی که به موجب آن مستحق عقوبت گردد. منظور از تقوی در طاعت، اخلاص و تقوی در معصیت، برحذر بودن و ترک معصیت است. در تعاریف متفاوت از تقوی گفته‌اند: ۱. «این که بنده از غیر خدا، پروا پیشه کند.» ۲. «محافظت و رعایت آداب شریعت.» ۳. «دوری از هر چیز که انسان را از خدا دور کند.» ۴. «این که انسان غیر خدا را در خویش نشیند.» ۵. «ترک لذایذ نفسانی و آنچه که با توجه انسان به خدا مباینت دارد.» ۶. «انسان خود را بهتر از هیچ کس نبیند.» ۷. «ترک غیر خدا. متبع، نزد آنها کسی است که از تبعیت و پیروی هوای نفس بپرهیزد.» ۸. «کسب هدایت از پیامبر (ص) در سخن و عمل.»

التکاتف، تکاندن یا شکستن اجزای مرکب بی آن که چیزی از آن جدا شود.

التکرار، انجام کاری در پی همدیگر. **التکلیف**، الزام دیگری به رعایت و انجام کاری به گونه‌ای که با رنج و مشقت توأم باشد.

التکوین، ایجاد چیزی که مسبوق به ماده باشد.

التلبیس، پوشاندن حقیقت و اظهار حقیقت برخلاف آن گونه که هست.

چنان که گویند «عالم، تألیف یافته است» «پس حادث است» مثل خانه یعنی خانه، حادث است. زیرا تألیف یافته است. این علت (تألیف از اجزاء مختلف) در عالم، موجود است، پس عالم، حادث است.

التمکین، مقام رسوخ و استقرار در استقامت. تا وقتی که عبد در سلوک باشد، صاحب تلوین است زیرا از حالی به حالی دیگر ارتقاء و از وصفی به وصفی دیگر، منتقل می شود و هنگامی که وصل شود و اتصال یابد، تمکین حاصل می شود.

تملیک الدین من غیر من علیه الدین، چنانچه در ماترک، دیونی وجود داشته باشد (= میت طلبکار باشد) اگر وراثت به موجب صلح، برخی دیگر از وراثت را از ارث خارج کنند در برابر این که دین آنان را داشته باشد، صلح جایز نیست چون متضمن تملیک دین از جانب غیر کسی است که دین بر اوست (= وارثان) یعنی دینی که سهم صلح کننده است، پس صلح، باطل می گردد. و اگر شرط کنند که بدهکاران را از سهم مصالح (صلح با او شده) از دین بری الذمه کنند، جایز است چون تملیک دین از جانب کسی است که دین بر اوست و جایز است.

التمنی، طلب حصول چیزی خواه ممکن و خواه ممتنع.

التمییز، عبارت است از نکره جامدی که ابهام ذات مذکور در ماقبل خود را از میان

التلحین، تغییر کلمه برای زیبایی صدا. تلحین در شرع، بدعت محسوب شده و مکروه است.

التلطف، بیان یکی از دو امر متضایف بدون اضافه به متضایف دیگر.

التلمیح، اشاره غیر صریح به داستان، شعر [، مثل، آیه و حدیث] در ضمن سخن.

التلوین، مقام طلب و جستجو از راه پایداری. التماثل العدیدین، تساوی دو عدد با یکدیگر، مثل سه سه، چهار چهار.

التمتع، جمع بین اعمال حج و عمره در موسم حج در یکسال با دو احرام و با مقدم داشتن اعمال عمره بدون آن که اهل خود را به زیارتی صحیح، زیارت کند. پس کسی که حج عمره بجای می آورد بدون قربانی کردن، هنگامی که به دیار خود بازگردد، زیارتش صحیح است و حج تمتع او باطل شده است. در عبارت «بدون این که زیارت کرده باشد» از ملزوم یاد کرده و لازم را مراد داشته و بلکه بطلان تمتع است. پس هنگامی که قربانی کند، زیارتش صحیح نیست زیرا «تحلل» برای او جایز نیست لذا بازگشتنش واجب می شود و زیارتش صحیح نیست و هنگامی که بازگشت و به حج محرم شد، متمتع می گردد.

التمثیل، حکم بر چیزی به سبب حکمی درباره امر مشابه آن. فقهاء، تمثیل را قیاس نامیده اند و جزیی اول را فرع و دومین را اصل و مشترک را علت و جامع می نامند.

التنزیل، ظهور و نزول قرآن بر قلب رسول اکرم (ص) به حسب نیاز توسط جبریل. انزال و تنزیل متفاوتند. انزال، کاربردی دفعی یا به یکباره دارد ولی تنزیل درمورد نزول تدریجی بکار می‌رود.

التنزیه، منزّه دانستن خداوند از اوصاف بشری.

تنسيق من صنعة البديع، [صنعتی که در آن] موصوفی را به چند صفت متوالی ذکر کنند، خواه به صورت مدح، مثل «هو الغفور الودود ذوالعرش المجید فعال لما یرید» البروج / ۱۴-۱۶. یا به صورت ذم، مثل زید، فاسق فاجر لعین و سارق است. التفتیح، مختصر کردن لفظ با حفظ وضوح معنی آن.

التنوین، نون ساکنی که از حرکت حرف آخر کلمه پیروی کند و برای تأکید فعل نباشد. تنوین ترنم: تنوینی که به قافیه مطلق به جای حرف اطلاق ملحق شود. قافیه مطلق، قافیه متحرکی است که از حرکتش یکی از حروف مدّ و لین به وجود آید. تنوین ترنم، تنوینی که در قافیه‌ها حرف مدّ به جای آن گذاشته می‌شود. تنوین تمکّن، تنوینی که بر تمکّن اسم بودن کلمه‌ای که بر آن داخل می‌شود دلالت می‌کند. (یعنی کلمه‌ای که این تنوین بر آن وارد می‌شود و قابلیت اسم بودن دارد مثل زید). تنوین عوض، تنوینی که عوض از مضاف‌الیه است، مثل «یومئذ» که اصل آن یوم و إذ کان کذا، است. تنوین

ببرد، مثل «مَنَوَان سَمْنًا» و یا ایهام از ذات مقدر را رفع کند، مثل «لله دَرُّهُ فارساً» که فارس تمییز از ضمیر در «دَرُّهُ» است و به سابق معینی باز نمی‌گردد. یعنی مرجع ضمیر معینی پیش از خود ندارد.

التناسخ، تعلق روح به بدن پس از جدایی آن روح از بدنی دیگر بدون فاصله زمانی میان این دو تعلق. و این به سبب عشق و ورزی ذاتی میان روح و جسد است.

التغافر، پدید آمدن دشواری و سنگینی در کلام بر اثر ترکیب حروف. مثل هعخع و مستشزرات.

التغافی، اجتماع دو چیز در یک وصف و در یک زمان، مثل اجتماع میان سیاهی و سفیدی، وجود و عدم.

التناقض، اختلاف دو قضیه در ایجاب و سلب. چنان که به اقتضای ذاتی از صدق یکی، کذب دیگری لازم آید، مثل «زید، انسان است.» یا «زید انسان نیست.»

التناهد، نفقه‌ای که هر یک از همراهان به اندازه نفقه خود همراه داشته باشند.

التنبیه، اعلام آنچه در نهان متکلم برای مخاطب است. در لغت: دلالت بر چیزی که مخاطب از آن غفلت کرده است. در اصطلاح: آنچه از مجملی، با اندک تأمل فهمیده شود. آگاهی دادن به آنچه در ضمیر متکلم برای مخاطب هست. گفته‌اند «تنبيه، قاعده‌ای که به وسیله آن مباحث آتی به یکباره شناخته می‌شود.»

هشت با بیست که هر دو بر چهار، قابل قسمت‌اند. پس اعداد بیست و هشت، موافق بر چهارند چون عدد مقسم، خارج‌کننده جزء موافق است.

التوأمين، دو فرزند از یک بطن که کمتر از شش ماه میان ولادتشان فاصله باشد.

التوبة، بازگشت به خداوند با ازمیان بردن وسوسه اصرار به گناه از قلب و قیام به همه حقوق پروردگار. توبه نصوح، استقرار و عزم انسان است بر این که دیگر به گناهی که کرده باز نگردد. ابن عباس گفته است «توبه نصوح، پشیمانی قلب و استغفار به زبان و از میان بردن افعال قبیح و اقرار به این که به گناه پیشین باز نگردد.» گفته‌اند «توبه در لغت به مفهوم رجوع از گناه است که توب نیز به همین معناست چنان که خداوند در قرآن فرموده «غافر الذنب و قابل التوب» غافر / ۳. نیز گفته‌اند «توب، جمع توبه است. توبه در شرع، بازگشت از افعال ناپسند به افعال پسندیده است.» توبه نزد عموم علماء، واجب فوری است و دلیل وجوب آن آیه ۳۱ سوره نور «توبوا الى الله جمعياً ايها المومنون» است. دلیل فوریت آن این است که به چه دلیل، منع از فعل حرام به تأخیر افتد؟ إنابت، در لغت و شرع به توبه نزدیک است. همچنین در تعاریف دیگری از توبه گفته‌اند: ۱. «توبه نصوح، این است که بر عمل توأب، اثری از گناه - چه در پنهان و چه آشکار - باقی نماند.» ۲. «آن

غالی، تنوینی که به قافیه مقیده که قافیه ساکن است ملحق شود. تنوین مقابله، تنوینی که مقابل نون جمع مذکر سالم است، مثل مسلمات. تنوین تکبیر، تنوینی که میان معرفه و نکره فرق می‌گذارد، مثل صه و صه.

التوابع، اسمهایی که اعرایشان به تبعیت از غیر است و مشتمل بر پنج قسم است: ۱. تأکید ۲. صفت ۳. بدل ۴. عطف بیان ۵. عطف به حروف. توابع، کلمه دومی است که به اعراب کلمه پیشین، از همان جهت معرب شده است.

التواتر، خبر ثابت شده بر زبان قومی که توافقشان بر کذب، قابل تصور نیست.

التواجد، وجدطلبی قرین تکلف با نوعی اختیار که وجدطلب کمال وجد را ندارد زیرا باب تفاعل بیشتر اختصاص به اظهار صفتی دارد که موجود نیست، مثل تغافل و تجاهل. برخی، تواجد را انکار کرده‌اند. به نظر آنها «تواجد، با تکلف و تصنع توأم است.» عده‌ای دیگر آن را جایز دانسته‌اند «چون به سبب آن، وجد حاصل می‌شود.» دلیل گروه دوم، حدیثی از رسول اکرم (ص) است «إن لم تبكوا، فتباكوا» که در آن خود را به گریه زدن مراد است نه گریستن افراد غافل و اهل لهو.

توافق العددين، دو عدد که بیشترین آن بر کمترین قابل قسمت نباشد به گونه‌ای که بر عدد سومی قابل قسمت باشند، مثل عدد.

است که تَوَاب را وارث رستگاری دنیا و آخرت کند.» ۳. «توبه، اعراض و پشیمانی و بازایستادن از گناه است.» ۴. «توبه، سه معنی دارد: الف - پشیمانی، ب - عزم بر ترک گناه و بازگشت به آنچه خداوند نهی کرده است. ج - سعی در جبران ستمهایی که بر دیگران روا داشته است.»

التوجية، [از صنایع معنوی، یعنی] سخن گفتن به گونه‌ای که احتمال مدح و ذم داشته باشد [و معلوم نشود که آیا مدح و یا ذم است]. نیز سخن گفتن به شیوه‌ای که محتمل بر دو معنای مختلف باشد، مثلاً کسی درباره خیاط کوری که نامش عمرو است بگوید:

خاط لی عَمْرٍو قَبَاءٌ لیت عینیه سَوَاءٌ [شاعری تقاضای لباسی از خیاطی به نام عمرو که یک چشم داشت کرد. خیاط به او گفت: «لباسی بدوزم که کس نداند که قباء است یا عباء» شاعر نیز گفت «من هم شعری برای تو بگویم که کس نداند مدح است یا هجاء.» این بیت به مساوی بودن هر دو چشم، کور بودن و یا بینا بودن دلالت دارد. توجیه، ایراد کلام به گونه‌ای است که سخن خصم را دفع کند. گفته‌اند «توجیه، یعنی کلام به گونه‌ای باشد که کلام خصم را نفی کند.»

التوحيد، در لغت: حکم بر واحد بودن چیزی و علم به یگانه بودن آن. در عرفان: تجرید ذات الهی از آنچه در افهام تصور می‌شود و

نیز در اوهام و اذهان متخیل می‌شود. توحید سه گونه است: ۱. شناخت خداوند به ربوبیت ۲. اقرار به وحدانیت ۳. نفی هر آنچه شبیه و مثل او پنداشته شود. التودد، طلب دوستی همگان به وسیله چیزی که این دوستی را ضروری کرده است. موجبات مودت، بسیار است.

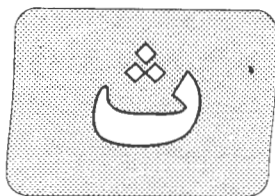
التورية، یعنی سخنگو حقیقت کلام خود را بپوشاند و معنای دیگری را ظاهر کند، مثلاً در جنگ گفته شود «امام شما کشته شد.» که منظور از آن، یکی از جنگجویان صف مقدم است.

التوشيع، آوردن لفظی مثنا که پس از آن دو کلمه مفرد ذکر شود که این کلمه مفرد معطوف و معطوف علیه و مفسر برای آن تشبیه باشند، مثل «تَشِيبُ ابن آدم و لا تشيب فيه خصلتان: الحرص و طول الأمل».

التوضيح، رفع ابهام حاصل در معارف. التوفيق، یعنی خداوند افعال بندگانش را موافق آنچه او دوست دارد و به آن خشنود اسب قرار دهد.

توقف الشيء على شيء، این توقف اگر از جهت شروع باشد، مقدمه است و اگر از جهت شعور باشد، معرف است و اگر از جهت وجود باشد دو قسم است: ۱. یا داخل در آن است که رکن نامیده می‌شود، مثل قیام و قعود نسبت به نماز ۲. یا داخل نیست که اگر مؤثر در آن باشد، علت فاعلی

- است، مثل نمازگزار نسبت به نماز و در غیر این صورت آن را شرط گویند خواه وجودی باشد، مثل وضوء نسبت به نماز و خواه عدمی باشد، مثل ازالة نجاست نسبت به آن.
- التوکل**، اتکاء و اعتماد عبد به خداوند و قطع امید از آنچه در دست مردم است.
- التوکیل**، دیگری را با تصرف در آنچه خود مالک آن است جایگزین کردن.
- التولد**، پدید آمدن حیوانی بدون امتزاج نر و ماده، مثل حیوانی که در فصل تابستان از آبهای راکد به وجود می آید.
- التولید**، حصول فعل از فاعل آن توسط فعلی دیگر، مثل حرکت کلید با حرکت دست.
- التولية**، بیعی که در آن، بایع، مبیع خود را به قیمت خرید، می فروشد.
- التوهم**، ادراک معنی جزئی متعلق به محسوسات.
- التهور**، از حالات قوه غضب که با آن به انجام اموری که شایسته نیست اقدام کنند، مثل جنگ با کفار هنگامی که دو برابر مسلمانان هستند.
- التیمم**، در لغت: به مفهوم مطلق قصد. در شرع: قصد به خاک پاکیزه و بکار بردن آن با نیتی مخصوص (طبق دستور العمل شرعی) برای برطرف کردن حدث.



الثَّامِيَّة، از فرق مسلمان و پیروان ثمامة بن
أشرس نمیری. آنها گویند «یهود، نصاری و
فرقة زندیقان در آخرت به خاک تبدیل
خواهند شد و به بهشت و جهنم وارد
نمی شوند.»

الثَّناء، عملی که مشعر به بزرگداشت چیزی
باشد.

الثَّواب، عملی که از بندگان سرزند و به
موجب آن مستحق رحمت و بخشایش و
آمرزش الهی و شفاعت رسول اکرم (ص)
شوند. گفته اند «ثواب، بخشیدن چیزی
است که با طبع آدمی سازگار است.»

الثَّرم، [در عروض:] حذفِ فاء و نون از
«فعولن» که «عول» باقی ماند و به «فعل»
نقل شود که در این صورت «أثرم» نامیده
می شود.

الثَّقة، کسی که در گفتار و کردار به او اعتماد
دارند.

الثَّلاثی، فعلی که ماضی آن سه حرف اصلی
دارد.

الثَّلم، [در عروض:] حذفِ حرف اول از
«فعولن» که «عولن» باقی ماند و آن نیز به
«فعلن» نقل شود که در این صورت «أثلم»
نامیده می شود.

ج

احادیث زیر از رسول اکرم (ص): ۱. «حَقَّتْ
الجنة بالمكارة و حَقَّتْ النار بالشهوات». ۲.
«خير الأمور اوسطها».

الجُبَّاييه، از فرق مسلمان و نام پیروان ابی
علی محمد بن عبدالوهاب جبایی از
معتزلیان بصره. جباییه معتقدند: ۱.
«خداوند به کلامی که مرکب از حروف و
اصوات است سخن می‌گوید و آنها را در
جسم، خلق می‌کند». ۲. «خداوند در آخرت
دیده نمی‌شود». ۳. «بنده، خالق اعمال خود
است». ۴. «مرتکب گناه کبیره نه مومن و نه
کافر است و اگر بدون توبه بمیرد در آتش،
جاودان خواهد ماند». ۵. اولیاء، کرامات
ندارند.

الجبروت، به نظر ابوطالب مکی «عالم
عظمت و شکوه است و مقصود از آن، عالم
اسماء و صفات الهی است». بیشتر علما آن
را «عالم اوسط» که برزخ محیط بر امریات
است، نامیده‌اند.

الجاحظیة، از فرق مسلمان و پیروان عمرو بن
بحر جاحظ. آنها معتقدند: ۱. «انعدام جواهر
محال است». ۲. «نیکی و بدی از کردار
بندگان است». ۳. «قرآن، جسد است و گاه
به صورت مرد و گاه به صورت زن
درمی‌آید».

الجارودیة، از فرق مسلمان و پیروان ابی
جارود ابوالنجم زیادت بن منذر عبدی. آنها
با استناد به نصّ از پیامبر (ص) معتقدند
«رسول اکرم (ص) بی آن که نام علی (ع) را
به زبان آورد در وصفی که از ایشان کرده او
را به امامت برگزیده است». جارودیة،
صحابه را به سبب مخالفت و ترک اقتدای
آنها به علی (ع) پس از پیامبر (ص)، تکفیر
کرده‌اند.

الجارى من الماء، آب رونده‌ای که یک پرگاه را
با خود می‌برد.

جامع الکلم، کلامی که علیرغم اختصار در
لفظ، بر معانی کثیر دلالت کند، مثل

فاسدش دفع کنند و یا توسط آن کلام طرف مقابل را تصحیح کنند. در حقیقت جدال، نوعی خصومت است.

الجدۃ الصحیحۃ، زنی که در نسبت او با میت، جد فاسدی وارد نشود، مثل مادر مادر و مادر پدر تا هرچه بالاتر رود.

الجدۃ الفاسدة، مقابل جدۃ صحیحۃ، مثل مادر پدر مادر و تا هرچه بالاتر رود.

الجرح المجرد، به معنای شهادت دادن به فسق و غیرقابل اعتماد بودن کسی. مثلاً گواهی دهند که شهود، شراب نوشیده‌اند و این شهادت موجب حقی نباشد چنانچه گواهی کنند شهود قتل نفس عمدی انجام داده یا شاهد، فاسق بوده و یا ربا خورده است و یا مدعی او را آجیر کرده است.

الجرس، اجمال خطاب الهی بر قلب به نوعی قهر. از این رو، رسول اکرم (ص) نزول وحی را به «صدای زنگ» و یا صدای «زنجیری که بر سنگ صاف کشیده شود» تشبیه کرده و فرموده‌اند «جرس، شدیدترین صورت وحی است». زیرا کشف تفصیل احکام از بطون پیچیده اجمال، در نهایت سختی است.

الجزء، آنچه شیء از آن و جز آن ترکیب شده باشد. در عروض: قسمتهایی که شعر بدانها تقطیع می‌شود. (جزء، چیزی است که صلاحیت این که شعر بدانها تقطیع شود را دارد).

الجزء، حذف دو جزء از یک بیت، مثل

الجبریه، منتسب به جبر و به مفهوم اسناد فعل عبد به پروردگار. جبریه دو فرقه‌اند: ۱. «جبریه میانه‌رو که در افعال بندگان، قایل به کسب‌اند، مثل اشاعره». ۲. «جبریه خالص، که قایل به کسب فعل از جانب بندگان نیستند، مثل جهمیّه».

الجبن، به مفهوم کم دلی و ترس. نام حالتی در قوه غضبیّه که انسان به وسیله آن از هر کار شایسته و ناشایست باز داشته می‌شود. **الجحد**، فعل مجزوم به لم برای نفی ماضی. و نیز اخبار از ترک فعل در گذشته است. بنابراین نفی، اعم از جحد است. گفته‌اند «جهد، فعل مضارع است که مجزوم به لم است و در معنا برای نفی ماضی وضع شده و در ظاهر مخالف صیغه ماضی است».

الجذ، لفظی که معنای حقیقی یا مجازی آن منظور شود. جد، مقابل هزل است.

الجدال، ستیز در گفتار و به مفهوم ستیزی که متعلق به اظهار مذاهب و تبیین آنهاست.

الجدال الصحیح، کسی که در سلسله نسب او، نسبت‌های مادر و هر آنچه بالاتر رود داخل نشود، مثل پدر پدر.

الجد الفاسد، مقابل جد صحیح، مثل پدر مادر پدر و هر چه بالاتر رود.

الجدل، قیاسی که مقدمات آن از مشهورات و مسلمات فراهم آمده است. غرض از جدل، الزام خصم و یا ساکت کردن کسی که از درک مقدمات برهان، قاصر است. جدل، یعنی با حجت یا شبهه، دشمن را از گفتار

تمثل یافته است و در جسمی ناری مثل جن و یا نوری مثل ارواح ملکی یا انسانی ظاهر شود. از این حیث که قوای ذاتی آنها خلع و لبس را اعطا می‌کند پس حبس برازخ آنها را محصور نمی‌کند.

الجسم، جوهری ممتد یا کمیت متصلی که دارای ابعادی در درازا، پهنا و ژرفاست. گفته‌اند «جسم، مرکبی است که از جوهر تألیف شده است.»

الجسم التعليمی، جسمی که در طول، عرض، و عمق انقسام پذیرد و پایان آن، سطح است. جسم تعلیمی، حجمی است که جسم طبیعی را احاطه می‌کند. چون در علوم تعلیمی (ریاضیات، که از احوال کم متصل و منفصل بحث می‌کند) از آن بحث می‌شود بدین عنوان نامیده شده است. نیز جسم تعلیمی به تعلیم و ریاضت منسوب است چون برای تعلیم کودکان از این علوم استفاده می‌کنند زیرا درک آنها آسانتر است. **الجعفریه**، از فرق مسلمان و نام پیروان جعفر بن میسر بن احمد ثقفی. آنها با فرقه اسکافیه هم‌رأیند و این آراء را بر اقوال آنها افزوده‌اند: ۱. «در میان فاسقان این امت، کسانی هستند که از زندیقان و مجوسان بدترند». ۲. اجماع امت بر حد شرب خمر، خطاست زیرا در حد، نص معتبر است». ۳. «دزد، حتی اگر یک حبه دزدیده باشد، فاسقی است که خلع ایمان شده است.»

الجُّعَل، مزد کارگر در قبال کاری که انجام

حذف عروض و ضرب که در این صورت آن را «مجزوء» نامند.

الجزء الذی لایتجزأ، جوهر دارای وضع که به حسب وهم یا غرض عقلی، قابل انقسام نیست. به نظر متکلمان «همه اجسام، از افراد جزء لایتجزی و با انضمام برخی به برخی دیگر تألیف شده‌اند.»

الجزئی الإضافی، هر مفهوم کلی اخصی که مندرج در تحت یک کلی اعم باشد، مثل انسان نسبت به حیوان. زیرا جزئیت آن به موجب اضافه شدنش به چیزی دیگر است و از این رو جزئی اضافی نامیده شده و در ازاء آن، کلی اضافی است. جزئی اضافی اعم از شیء است و نیز اعم از جزئی حقیقی است. جزء شیء، چیزی که شیئی از آن و از غیرش ترکیب شده، مثل حیوان که جزء زید است و زید از آن و غیرش ترکیب یافته و آن غیر، ناطق است. بنابراین تقدیر زید، کل و حیوان، جزء است و اگر حیوان به زید نسبت داده شود، حیوان کلی است و اگر زید به حیوان نسبت داده شود، زید جزئی است.

الجزئی الحقیقی، مفهومی که نفس تصورش، مانع از وقوع اشتراک با چیز دیگر است، مثل زید چون جزئی بودن او به نسبت کلی است و کلی، جزء جزئی است و از این رو، منسوب به جزء است و منسوب به جزء، جزئی است. در ازای آن، کلی حقیقی است. **الجسد**، روحی که با تصرف خیال منفصل

می دهد.

الجلال، از صفات الهی و نام آنچه متعلق به قهر و غضب است.

الجلد، زدن با تازیانه. در فقه: حکمی مخصوص به کسی که محصن نیست برای اینکه دلالت کند که حد محصن رجم است (وقتی مجازات محصن، رجم باشد، مجازات غیر محصن، جلد است).

الجلوة، خروج عبد از خلوت به تجلی صفات الهی. و این هنگامی است که چشم و دیگر اعضای او از انانیت محو شده و اعضا، مضاف به حق گردد نه عبد، مثل آیه ۱۷ سورة انفال «وَمَا رَمَيْتُ إِذْ رَمَيْتُ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى» یا «إِنَّ الَّذِينَ يَبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يَبَايِعُونَ اللَّهَ». فتح / ۱۰.

الجمال، از صفات الهی و نام آنچه به رضا و لطف تعلق گیرد.

الجمع الجمع، منزلتی کامل تر و بالاتر از جمع. جمع، شهود اشیاء به خداوند و بیزاری از هر توان و نیرویی جز خداست. جمع الجمع، استهلاک کلی و فنا از غیر خدا است و این مرتبه احدیت است.

الجمع الصحيح، جمعی که در آن نظم مفرد و ساختارش سالم بماند.

جمع القلة، جمعی که بدون قرینه به عدد ده و کمتر از آن و با قرینه، بر بیشتر از ده اطلاق شود.

جمع الكثرة، عکس جمع قلت که هریک برای دیگری استعاره شود، مثل آیه ۲۲۸ سورة

بقره «ثلاثة قروء» در موضع: أقرأ.

جمع المذكور، اسمی که آخر آن حرف واوی که حرف پیش از آن مضموم است [مُرْسَل: مُرْسَلُونَ] و یا یایی که حرف پیش از آن مکسور است [، مثل مُرْسَل: مُرْسَلِينَ] و نون مفتوحه اضافه شود.

جمع المكسر، اسمی که بنای مفرد آن در موقع جمع بستن تغییر کند، مثل رجل: رجال.

جمع المؤنث، اسمی که به آخر آن الف و تاء اضافه شود، خواه برای مونث، مثل مسلمات و خواه برای مذکر، مثل دریهما.

الجمع و التفرقة، فرق، به انسان نسبت داده می شود و جمع، از او سلب می شود. فرق، کسبی برای عبد است، از قبیل انجام وظایف بندگی و چیزهایی که سزاوار احوال بشری است. آنچه از جانب حق از آفرینش معانی و آغاز لطف و احسان حاصل شود، جمع است. برای بنده گریزی از این دو نیست چون کسی که تفرقه ندارد، بندگی ندارد و کسی که جمع ندارد، معرفت نخواهد داشت. سخن عبد در «ایاک نعبد» اثباتی برای تفرقه همراه با اثبات عبودیت است و «ایاک نستعین»، طلب جمع است. پس تفرقه، آغاز اراده و جمع، نهایت آن است.

الجمعية، جمع اراده در توجه به خداوند متعال و انصراف از غیر. جمعیت، مقابل تفرقه است.

ذاتی قابل حمل بر افراد مختلف الحقیقه. [اسمی که بر افراد کثیر که انواع مختلف دارند دلالت کنند و در پاسخ «ماهو؟» گفته می‌شود. پس کلی، جنس است. قید «مختلف الحقیقه» نوع، خاصه و فصل قریب را از تعریف خارج می‌کند. قید «در پاسخ ماهو؟» فصل بعید و عرض عام را از تعریف خارج می‌کند. جنس قریب، پاسخ از ماهیت و از برخی که در این جنس، مشترک با آن هستند می‌باشد [یعنی در جنس قریب پاسخ انواع مختلف ثابت است.]. و اگر پاسخ از ماهیت و از تمام آنچه در آن مشارکت دارد باشد، مثل نسبت حیوان با انسان و نیز اگر پاسخ از ماهیت و بعضی از آن چه در آن مشارکت دارد و از برخی دیگر باشد «جنس بعید» است، مثل جسم نامی در نسبت با انسان. [در جنس بعید، پاسخ ثابت نیست.]

الجنون، به مفهوم دلشدگی و اختلال در عقل به گونه‌ای که مانع جریان افعال و اقوال به روش عقل شود مگر به مقداری نادر. ابی یوسف گفته است «اگر این اختلال در بیشتر اوقات سال حاصل شود، شدید است و در کمتر اوقات سال، شدید نیست.»

الجود، از صفات و مبداء افاده بدون عوض در امور شایسته. پس اگر فردی کتابی را به اهلش یا به غیر آن به جهت غرض دنیوی یا اخروی ببخشد، این عمل، جود نیست. جودة الفهم، صحت انتقال ذهن از ملزومات

الجملة، کلام مرکب از دو کلمه که یکی از دو جزء آن به دیگری اسناد داده شده خواه مفید معنای کامل باشد، مثل «زید قائم» یا مفید معنای کامل نباشد، مثل «إن یکرمنی» که البته این نیز جمله است اما مفید معنا نیست مگر پس از آمدن پاسخ آن. جمله به طور مطلق، اعم از کلام است.

الجملة المعترضة، جمله‌ای که میان اجزای جمله‌ای مستقل که برای تقریر معنایی که با آن جمله یا به یکی از اجزایش تعلق می‌گیرد واسطه شود، مثل «زید - طال عمره - قائم».

الجمم، حذف میم و لام از «مفاعلتن» برای این که «فاعتن» باقی ماند و سپس به «فاعلن» نقل شود که در این صورت «أجم» نامیده می‌شود.

الجمود، حالتی در نفس که با آن به انجامش - چه روا و چه ناروا - اکتفا می‌شود.

الجناحیة، از فرق مسلمان و نام پیروان عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابوطالب ملقب به ذی جناحین. آنها قایل به تناسخ ارواح اند و گویند «روح خدا در کالبد حضرت آدم (ع)، شیت (ع) و سپس در انبیاء (ع) و امامان (ع) حلول کرده تا به حضرت علی (ع) و اولاد سه گانه اش و سپس به عبدالله بن معاویه رسیده است.»

الجنایة، عملی که از ارتکاب آن نهی شده و متضمن ضرر به نفس، مال و غیره است.

الجنس، [از کلیات خمس و به مفهوم کلی

به لوازم.

الجوهر، ذات یا ماهیتی که برای تحقق نیازمند به ذات دیگری نیست. به عبارت دیگر، ماهیتی که برای تحقق در خارج نیازمند موضوعی نیست. جوهر منحصر در پنج قسم است: هیولی، صورت، جسم، نفس و عقل. زیرا جوهر یا مجرد و یا غیرمجرد است. الف. جوهر مجرد ۱. یا با تعلق تدبیر و تصرف، متعلق به بدن است. ۲. یا متعلق نیست. در صورت اول، عقل و در صورت دوم، نفس است. ب. جوهر غیرمجرد: یا مرکب، یا غیرمرکب است. در صورت اول، جسم و در صورت دوم، حال یا محل است. اگر حال باشد، صورت و اگر محل باشد، هیولی است. این حقیقت جوهری در عرفان، نفس رحمانی و هیولای کلی نامیده شده و آنچه از آن تعیین یابد و به موجودی از موجودات تبدیل گردد، کلمات الهیه نامیده می شود. خداوند فرموده «قل لو كان البحر مدادا لكلمات ربي لنفد البحر قبل أن تنفذ كلمات ربي ولو جئنا بمثله مدداً» کهف / ۱۱۰. در تقسیمی دیگر، جوهر به بسیط روحانی، مثل عقول و نفوس مجرد، و به بسیط جسمانی، مثل عناصر و نیز به جوهر مرکب در عقل و نه در

خارج، مثل ماهیات جوهری ترکیب یافته از جنس و فصل و به مرکب از جنس و فصل، مثل مولدات سه گانه تقسیم می شود.

الجهاد، [مبارزه مسلمان با کفار و اجانب به منظور] دعوت به دین حق. الجهل، اعتقاد به چیزی خلاف آن گونه که هست. بر این که «جهل گاه به معدوم تعلق می گیرد در حالی که معدوم، شیء نیست» اعتراض شده و در پاسخ گفته اند «معدوم، شیء در ذهن است».

الجهل البسيط، یعنی انسان به امر خاصی علم نداشته باشد اما به ندانستن خود آگاه باشد. الجهل المركب، اعتقاد جازم غیر مطابق با واقع، یعنی انسان چیزی را نمی داند و نسبت به جهل خویش نیز آگاهی ندارد و می پندارد که می داند.

الجهنمية، از فرق مسلمان و نام پیروان جهنم بن صفوان. آنها معتقدند: ۱. «بنده، توانایی هیچ گونه کسب و تأثیری و قدرتی ندارد و بلکه به منزله جمادات است». ۲. «بهشت و جهنم، پس از ورود بهشتیان و جهنمیان در آن، نابود خواهند شد و هیچ موجودی جز خداوند متعال باقی نخواهد ماند».

ح

الحادث، موجودی که وجودش مسبوق [به غیرخود یا مسبوق] به عدم باشد. در کلام: آن را «حدوث زمانی» نامیده‌اند. گاه از حدوث با عنوان احتیاج به غیر، تعبیر شده که آن را «حدوث ذاتی» نامیده‌اند.

الحارثیة، از فرق مسلمان و نام پیروان ابی حارث. آنها در مسأله «قدر» به این مفهوم که «افعال عباد، مخلوق خداوند است» و نیز در «وجود استطاعت پیش از فعل» با اباضیه مخالفت کرده‌اند.

الحافظة، از قوای نفس که در آخرین تهی‌گاه مغز است. کار حافظه به خاطر سپردن، حفظ [و به خاطر آوردن] چیزهایی است که وهم، آنها را از معانی جزئی درک کرده است. حافظه، خزانه وهم است، مثل خیال برای حس مشترک.

الحال، در لغت: به مفهوم «اکنون» یعنی نهایت گذشته و آغاز آینده. در نحو: مبین حالت فاعل با مفعول به، یا از حیث لفظی،

مثل «ضربت زیداً قائماً» و یا از حیث معنا، مثل «زیدٌ فی الدار قائماً». در عرفان: موهبتی که بدون جهد و طلب برقلب انسان وارد شود، مثل حزن، قبض، بسط، هیبت و... . حال، با ظهور صفات نفس از میان می‌رود. حال، هنگامی که ادامه یابد و ملکه شود «مقام» نامیده می‌شود. احوال، مواهب‌اند و مقامات، مکاسب نام دارند. احوال، از چشمه جود و مقامات با تلاش فراوان بدست می‌آیند.

الحال المؤکدة، حالی که تا وقتی موجود است ذوالحال غالباً از آن جدا نمی‌شود، مثل «زید أبوک عطوفاً».

الحال المنقلة، برخلاف حال مؤکده است. الحج، قصد و آهنگ به سوی چیزی عظیم. در شرع: قصد زیارت خانه خدا به صفتی مخصوص به جهت قرب به او در وقت و شرایطی مخصوص.

الحجاب، آنچه مطلوب انسان را می‌پوشاند.

که از حد طاقب بشری خارج باشد و دیگران را از معارضت با آن عاجز کند.

الحدالقام، تعریفی که از جنس قریب و فصل قریب فراهم آمده، مثل تعریف انسان به حیوان ناطق.

الحدث، به مفهوم نجاست. حدث، اثری است که مانع اقامه نماز و امور عبادی دیگر می شود.

الحدس، سرعت انتقال ذهن از مبادی به مطالب. فکر، مقابل حدس است. حدس، از کمترین مراتب کشف است.

الحدسیات، آنچه عقل در قطعیت حکم به آن به علت تکرار مشاهده نیازی به واسطه ندارد، مثل نور ماه که مأخوذ از خورشید است و این به سبب اختلاف شکل یابی های نوری و به حسب اختلاف اوضاع (دوری یا نزدیکی) به خورشید است.

الحدالمشترک، جزء وضع شده میان دو مقدار که منتهای یکی و سرآغاز دیگری است و از این که مخالف هردو باشد گریزی ندارد.

الحدالناقص، حدی که از فصل قریب به تنهایی و یا از فصل قریب و جنس بعید فراهم آمده، مثل تعریف انسان به ناطق و یا به جسم ناطق.

الحدوث، عبارت از وجود شیء پس از عدمش.

الحدوث الذاتی، یعنی شیء در وجود خویش نیازمند به غیر باشد.

الحدوث الزماني، یعنی شیء مسبوق به عدم

در عرفان: به مفهوم نقش پذیری صور وجودی در قلب که مانع قبول تجلی حق شوند.

حجاب العزّة، به مفهوم خیرگی و حیرانی به گونه ای که ادراکات کشفی تأثیری در کنه ذات نکند. عدم نفوذ ادراکات در کنه ذات، حجابی است که هیچ گاه در حق غیر، از میان نمی رود.

الحجب، در لغت: به مفهوم منع و بازداشتن. در شرع: بازداشتن و جلوگیری شخصی معین از تمامی یا قسمتی از میراث خود علیرغم وجود شخص دیگر. نوع اول «حجب حرمان» و دومی «حجب نقصان» نام دارد.

الحجة، استدلالی که بر صحت و اثبات دعوی دلالت کند. [در اصول فقه: گفته اند «حجت، مترادف دلیل است»]

الحجر، در لغت: به مفهوم مطلق منع. در شرع: ممنوعیت مالک در تصرف اموال خود به سبب منع شرعی برای کودکی، بردگی و جنون.

الحد، تعریفی که بر ماهیت [یا ذاتیات] شیء دلالت کند. در عرفان: حد، جدایی میان مرید و مولاست، مثل تعبد انسان و انحصار او در زمان و مکان محدود. در لغت: به مفهوم منع است. در منطق: گفتاری است که مشتمل بر مابه الإشتراک و مابه الإمتیاز است.

حدالإعجاز، کمال سخن در بلاغت به گونه ای

الحرارة، کیفیتی که موجب، تفریق مختلفات و جمع همانندهاست.

الحرص، آزمندی به چیزی که برای رسیدن به آن کوشش فراوان کنند.

الحرف، کلمه‌ای که به خودی خود معنی ندارد.

الحرف الأصلي، حروفی که به لفظ یا تقدیر در صرف کلمه ثابت باشد.

الحرف الجزّ، حرفی که برای رساندن فعل یا معنایش به آنچه به دنبال آن حرف می‌آید وضع شده، مثل «مررتُ بزيدٍ» و «أنا مأزُ بزيدٍ».

الحرف الزايد، حرفی که در برخی از ساختارهای کلمه از میان می‌رود.

الحرق، به مفهوم سوختن و سوختگی. در عرفان: اواسط تجلیات جاذب به سوی فنا که میانه‌های اوایل آن برق و اواخرش، محو در ذات است.

الحركة، بیرون شدن تدریجی از قوه به فعل. قید «تدریجی» کون را از حرکت خارج می‌کند. گفته‌اند «حرکت، اشغال حیّزِ پس از رها کردن حیّزِ قبلی است.» نیز «حرکت، به مفهوم دو هستی در دو آن و در دو مکان است همانگونه که سکون، دو هستی در دو آن ولی در یک مکان است.»

الحركة الإرادية، حرکتی که مبدأ آن به سبب امر خارجی نیست همراه با شعور و اراده است، حرکت ارادی، مثل حرکت ارادی صادره از حیوان است.

باشد. نوع این سبقه، زمانی است. حدوث ذاتی به طور مطلق، اعم از حدوث زمانی است.

الحدود، جمع حد. در لغت: به مفهوم منع. در شرع: مجازاتِ مقدر معین به عنوان حقی که برای خداوند واجب شده است.

الحديث الصحيح، حدیثی که سست لفظ نبوده و معنای آن مخالف با قرآن، خبر متواتر و اجماع نیست و روایانش عادل باشند. حدیث سقیم، مقابل حدیث صحیح است.

الحديث القدسی، حدیثی که از حیث معنا، از جانب حق تعالی نازل شده و از حیث لفظ، منقول از رسول اکرم (ص) است. خداوند، حدیث قدسی را به صورت الهام و یا در خواب به رسولش خبر داده و رسول نیز آن معنا را در قالب عبارت خود بازگو کرده است. قرآن، برتر از حدیث قدسی است زیرا لفظ قرآن نیز نازل شده است.

الحذف، حذف و تَد مجموع، مثل حذف «علن» از متفاعِلن که «متفا» باقی می‌ماند و به «فعِلن» منتقل می‌شود. «أخذ» نیز نامیده می‌شود.

الحذف، از میان برداشتن سبب خفیف، مثل اسقاط «لن» از مفاعِلن تا «مفاعی» باقی ماند و به «فعولن» نقل شود و یا «لن» از فعولن حذف شود تا «فعو» باقی ماند و به «فعل» نقل شود. پایه متغیر آن «محذوف» نامیده می‌شود.

- الحركة بمعنى التوسط، بودن شیء و متحرک میان مبداء و منتها به نحوی که هریک از حدود و مسافت در نظر گرفته شود به این صورت که متحرک در لحظه قبل و در لحظه بعد در آن حد وجود ندارد.
- الحركة بمعنى القطع، عبارت از بودن شیء و متحرک میان مبداء و منتها به گونه‌ای که با هریک از حدود فرضی مسافت، نسبتی دارد.
- الحركة الذاتية، حرکتی که بر ذات جسم [= خود متحرک] عارض شود.
- الحركة الطبيعية، حرکتی که به سبب حصول امری خارج از شیء و همچنین توأم با شعور و اراده نیست، مثل حرکت سنگ به طرف پایین.
- الحركة العرضية، حرکتی که از ذات متحرک عارض نمی‌شود بلکه خارج از ذات متحرک و عارض بر آن می‌شود، مثل کسی که در کشتی نشسته است.
- الحركة في الكم، انتقال جسم از کمیتی به کمیت دیگر، مثل نمو و پژمردن.
- الحركة في الكيف، به مفهوم انتقال [تدریجی] جسم از کیفیتی به کیفیتی دیگر [با بقای صورت نوعی آن]، مثل گرم و سرد شدن آب. حرکت در کیف را «استحاله» نامیده‌اند.
- و نیز به معنای کیفیت حاصل برای متحرک، مادام که واسطه میان مبداء و منتهی است. حرکت در کیف، در خارج موجود است.
- الحركة في الوضع، حرکتی دایره‌ای شکل است که در آن، جسم از وضعی به وضعی دیگر منتقل می‌شود، مثل حرکت سنگ آسیا. گفته‌اند «حرکتی که در زمان، هویتی اتصالی دارد و تصورش جز در زمان قابل حصول نیست».
- الحركة القسرية، حرکتی که مخالف میل طبیعی شیء متحرک است، مثل پرتاب سنگ به طرف بالا.
- الحروف، نزد صوفیه «حقایق بسیط از اعیان‌اند».
- الحروف العالیات، شؤون ذاتی کائن در غیب الغیوب، مثل درختی در دل دانه. ابن عربی در توصیف حروف عالیات گفته است:
- کنا حروف عالیات لم نقل متعلقات فی ذری اعلى القلل حروف اللین، حروف واو، یاء و الف است. از این رو «لین» نامیده شده که پذیرای مد هستند.
- الحرية، در عرفان: به مفهوم خروج از بندگی کائنات و قطع همه علایق و اغیار. حریت سه درجه دارد: ۱. حریت عامه، رها شدن از بندگی شهوات؛ ۲. حریت خاصه، رهایی از خواسته‌ها به سبب فنای اراده ایشان از اراده حق؛ ۳. حریت خاص الخاص، رهایی از بندگی رسوم و آثار به سبب محو آنها در تجلی نور الانوار.
- الحزم، به اتفاق امور را گرفتن.

زیرا ذات جهاد، حسن نیست چون موجب تخریب سرزمین‌ها می‌شود و انسانها را به مرگ و عذاب گرفتار می‌کند. رسول اکرم (ص) فرموده «الآدمی، بنیان الرب، ملعون من هدم بنیان الرب.» و به سبب آنچه در آن از اعلاء کلمة الله و هلاک دشمنان خدا هست، حسن است و این به اعتبار کفر کافر است. در حدیث: این که راوی آن به صدق و امانت مشهور باشد با این تفاوت که این نوع حدیث به درجه حدیث صحیح نمی‌رسد زیرا راوی، در حفظ و ثوق کاستی دارد و با این حال از آنان که فروتر از اویند در درجه‌ای بالاتر قرار می‌گیرد.

الحشو، در لغت: به مفهوم چیزی از قبیل پنبه و پشم [که میان رویه و آستر گذارند]. در اصطلاح: به مفهوم آوردن کلمه [یا جمله معترضه] زائدی که در معنا نیازی به آن نباشد. در عروض: عبارت از اینکه اجزاء مذکور بین صدر و عروض، و بین ابتداء و ضرب از شعر واقع شود مثلاً اگر بیت از هشت مفاعیلن ترکیب شده باشد مفاعیلن اول صدر و دوم و سوم حشو و چهارم، عروض و پنجم، ابتداء و ششم و هفتم، حشو و هشتم ضرب است و اگر مرکب از چهار مفاعیلن باشد، اول صدر و دوم عروض و سوم ابتداء و چهارم، ضرب است و حشوی در آن یافت نمی‌شود.

الحصر، ذکر شیء به عددی معین. حصر عقلی، میان نفی و اثبات در گردش است و

الحرز، حالتی که به سبب وقوع ناپسندی و یا از میان رفتن محبوبی در گذشته حاصل می‌شود.

الحسب، آنچه انسان آن را از مفاخر خود و اجدادش شمرد.

الحسد، آرزوی از میان رفتن نعمت از دیگری و رسیدن آن به خود.

الحسرة، نهایت افسوس و دریغ به گونه‌ای که به موجب آن قلب، خسته و ضعیف گردد، مثل چشم که از دیدن فرو ماند.

الحس المشترك، از قوای نفس که صور جزئیات محسوس در آن نقش می‌بندد. حواس پنجگانه ظاهری همانند جاسوس برای حس مشترک‌اند. نفس پس از اطلاع از صور جزئیات، آنها را درک می‌کند. محل حس مشترک، پشت تهی‌گاه اول مغز است و مانند چشمه‌ای است که پنج نهر از آن منشعب می‌شود.

الخصن، سازگاری چیزی با طبع، مثل خوشحالی. نیز به مفهوم چیزی که صفت کمال باشد، مثل علم و یا چیزی که متعلق مدح باشد، مثل عبادات. حسن در این دنیا، متعلق مدح و در آخرت، متعلق ثواب است. حسن در معنای فی‌نفسه، چیزی است که برای معنایی که در ذاتش ثابت شده به حسن متصف شده است، مثل ایمان به خداوند و صفات او. حسن در معنای غیرخود، اتصاف به حسن برای ثبوت معنی در غیر خود است، مثل جهاد

عالم عقول و نفوس مجرد. به آنچه نزدیک به عالم شهادت مطلق که عالم مثال است و عالم ملکوت نامیده شده است تقسیم می شود. حضرت جامع عوالم پیشین که عالم به آن، انسان جامع به جمیع عوالم و آنچه در آن است می باشد. پس عالم ملک، مظهر عالم ملکوت است که عالم مثال مطلق و مظهر عالم جبروت (عالم مجردات) است و او مظهر عالم اعیان ثابته و مظهر اسماء الهیه و حضرت واحدیت است که مظهر حضرت احدیت می باشد.

الحظر، فعلی که ترک آن مستحق ثواب و انجامش موجب عقاب خواهد بود.

الحفصیه، از فرق مسلمان و نام پیروان ابی حفص بن ابی مقدم. آنها علاوه بر عقاید اباضیه این عقیده را هم مطرح کرده اند که «معرفت به خداوند میان ایمان و شرک است. پس معرفت به خداوند، خصلت متوسط میان این دو است.»

الحفظ، نگه داشتن صورتهای درک شده.

الحق، اسمی از اسماء خداوند. شیء حق، یعنی چیزی که در حقیقت ثابت است و در صدق و صواب نیز بکار برده شده، مثلاً می گویند سخن حق و صواب. در لغت: ثابتی که انکارش روا نیست. در اصطلاح اهل معانی، حکمی مطابق با واقع و بر اقوال، عقاید و ادیان و مذاهب به اعتبار اشتمال آنها بر حق اطلاق می شود. باطل، مقابل حق است. ما صدق، فقط در اقوال،

علاوه بر احتمال وجودی، احتمال عقلی نیز اینگونه است، مثل دلالت که یا لفظی و یا غیر لفظی است. حصر استقرایی، میان نفی و اثبات در گردش نیست بلکه با استقراء و تتبع به دست می آید و به آن احتمال عقلی، ضرری نمی رساند بلکه احتمال وقوعی، به آن ضرر می رساند، مثل دلالت لفظی یا وضعی و یا طبعی است. حصر، سه قسم است: ۱. حصر عقلی، مثل عدد برای زوجیت و فردیت ۲. حصر وقوعی، مثل حصر کلمه به سه قسم ۳. حصر جعلی، مثل حصر نوشته به مقدمه، مقاله و خاتمه. حصر کل در اجزایش، عبارت است از آن چه اطلاق اسم کل بر اجزای آن صحیح نباشد، مثل حصر رساله بر اشیاء پنج گانه زیرا رساله بر یک از آن پنج نوع اطلاق نمی شود. حصر کلی در جزئیات خود، آنچه اطلاق اسم کلی به هر کدام از جزئیاتش صحیح است، مثل حصر مقدمه بر ماهیت منطق و بیان نیاز به آن و موضوعش.

الحضانه، به مفهوم پرورش کودک، دایگی کردن و پرستاری از او.

الحضرات الخمس الالهیه، حضرت غیب مطلق که عالم آن، اعیان ثابته در حضرت علمیه است و مقابل آن حضرت شهادت مطلق است که عالم آن، ملک است و حضرت غیب مضاف، که به آنچه نزدیک به غیب مطلق که عالم آن، ارواح جبروتی است تقسیم می شود و حضرت ملکوتی یعنی

هنگامی که مخاطب در عرف شرع به معنی دعا آن را بکار برد که در اینجا مجاز است زیرا دعا غیر از چیزی است که در اصطلاح شرع برای آن وضع شده زیرا صلاة در اصطلاح شرع، برای ارکان و اذکار مخصوص وضع شده با وجودی که در لغت، برای دعا وضع شده است. نیز حقیقت، هر لفظی است که بر موضوعش باقی ماند. گفته‌اند «حقیقت، لفظی است که مردم در تخطاب آن را اصطلاح کرده‌اند.» حقیقت، یعنی شییی که قطعاً و یقیناً ثابت است. گویند «حقّ شیء، هنگامی است که ثابت باشد.» حقیقت اسم، برای چیزی است که در محلش مستقر است و هنگامی که مطلق باشد. منظور از آن ذات چیزی است که واضع لغت در اصل آن را وضع کرده، مثل «اسم» اسد برای حیوان. حقیقت، چیزی است که در محلش مستقر است و مجاز در غیر محل خود مستقر است.

حقیقة الحقایق، مرتبه ذات احدیت که جامع همه حقایق است. آن را «حضرت جمع» و «حضرت وجود» گویند.

حقیقة الشیء، آنچه شیئیت شیء به آن است، مثل حیوان ناطق برای انسان. برخلاف ضاحک و کاتب که تصور انسان بدون آن ممکن است. گاه گویند «اگر مفهوم ما به الشیء هوهو به اعتبار تحقق شیء باشد، حقیقت است و اگر به امتیاز تشخص او

شایع است و کذب، مقابل آن است و میان آنها قایل به فرق شده‌اند به این که مطابقه در حق از جانب واقع اعتبار شده و در صدق، از جانب حکم است. پس معنی صدق حکم، مطابقت با واقع است و معنی حقیقت حکم، مطابقت واقع با آن است. حقائق الأسماء، به مفهوم تعینات ذات و نسبت آنها با این تفاوت که صفاتی هستند که انسانها به وسیله آن از یکدیگر باز شناخته می‌شوند.

الحقد، از کیفیات نفسانی به معنای انتقام‌خواهی. خشم، هنگامی که به خاطر عجز، فرو بردن آن لازم شود به باطل باز می‌گردد و در آن محبوس می‌شود و به حقد تبدیل می‌گردد. حقد به معنای سوء ظن قلبی به خلائق به سبب دشمنی است.

الحقیقة، اسمی که منظور از آن چیزی است که لفظ برای آن وضع شده وزن «فعیلة» از حق چیزی، هنگامی است که ثابت باشد و به معنی «فاعلة» یعنی حقیق، و تاء در آن برای انتقال از حالت وصفی به اسمی است، همانگونه که در کلمه «علامة» چنین است و برای تأیید نیست. در علم بدیع: حقیقت، کلمه‌ای مستعمل است که در آنچه در اصطلاح تخطاب برای آن وضع شده می‌باشد. به وسیله آن از مجازی که در اصطلاح دیگری غیر از اصطلاح تخطاب وضع شده احتراز شده، مثل صلاة،

باشد، هویت است و با قطع نظر از آن، ماهیت است.

الحقیقة العقلية، جمله‌ای که در آن، فعل در آنچه متکلم آن را فاعل می‌داند اسناد داده شود، مثل این که مؤمنی بگوید «أثبت الله البقل» برخلاف «نهاره صائم» که در اینجا روزه برای روز نیست بلکه برای روزه‌دار است.

الحقیقة المحمدية، ذات با تعیین اول. حقیقت محمدیه همان اسم اعظم است.

حق الیقین، فنای عبد در حق و بقای علمی و شهودی به او. حق الیقین فقط علمی نیست بلکه حالی نیز هست. هر عاقلی به مرگ علم الیقین دارد. هنگامی که ملائکه را ببیند، عین الیقین و هنگامی که مرگ را می‌چشد، حق الیقین است. گفته‌اند «علم الیقین، ظاهر شریعت و عین الیقین، اخلاص در آن و حق الیقین، مشاهده در آن است».

الحکایة، عبارت از ایراد لفظ شنیده شده به شکل خودش، بدون تغییر حرکت و یا تبدیل صیغه. گفته‌اند «حکایت، آوردن لفظ به همان گونه‌ای است که در پیش بوده است» نیز گفته شده «استعمال کلمه با نقل آن از مکان اول به مکان دیگر با باقی نگه داشتن حالت و صورت اولیه آن».

الحکم، اسناد چیزی به چیز دیگر به ایجاب یا به سلب. با این تعریف، آنچه حکم نیست، مثل «نسبت تقییدی» از تعریف خارج

می‌شود.

الحکماء، کسانی که قول و فعلشان موافق

سنت است.

الحکماء الإشرافیون، حکیمانی که رئیس آنها افلاطون است.

الحکماء المشاءون، فیلسوفانی که رئیس آنها ارسطوست.

الحکم الشرعی، حکم خداوند که مربوط به افعال مکلفین است.

الحکمة، دانشی که از حقایق اشیاء بدان گونه که موجودند - به قدر طاقت بشری - بحث می‌کند. حکمت، دانش نظری و غیر آلی است. همچنین، قوه عقلی علمی است که حد وسط میان زیرکی که افراط این قوه است و کودنی که تفریط آن است، می‌باشد. حکمت به سه معنی است: الف. ایجاد ب. علم ج. افعال یا کلمات دارای سه حرف، مثل شمس، قمر و غیره. ابن عباس در تفسیر قرآن، حکمت را به «آموختن حلال و حرام» تفسیر کرده است. حکمت، در لغت به مفهوم علم توأم با عمل است. گفته‌اند «دانش مأخوذ از منبعی که در نفس الامر - به قدر طاقت بشر - حق است. نیز: ۱. «هر کلامی که موافق حق باشد حکمت است». ۲. «حکمت، کلام معقولی است که حشو به آن راه ندارد». ۳. «حکمت، نهادن شیء در موضعش است». ۴. «حکمت، چیزی است که انجامش محمود و پسندیده است».

گریست و فرمود «این چنین به من وحی شده است.»

الحكمة المنطوق بها، معارف شریعت و طریقت است.

الحلال، هر چیزی که در استفاده و استعمال از آن عقوبتی نباشد. نیز آن چه شرع، عمل به آن را آزاد کرده است. حلال مشتق از «حَلَّ» به فتح حاء است.

الحلم، داشتن حالت طمأنینه و شکیبایی به هنگام شدت غضب. گفته‌اند «حلم، به تأخیر انداختن مجازات ظالم است.»

الطول الجواری، دو جسم که یکی از آنها ظرف دیگری باشد، مثل حلول آب در کوزه.

الطول السریانی، اتحاد دو جسم به صورتی که اشاره به یکی از آنها اشاره به دیگری نیز باشد، مثل حلول گلاب در گل. ساری را «حال» و مسری فیه را «محل» نامیده‌اند.

الحمد، ستایش جمیل از جهت تعظیم و بزرگداشت در قبال نعمت و غیر آن.

الحمد الحالی، ستایش به حسب روح و قلب، مثل اتصاف به کمالات علمی و عملی و تخلق به اخلاق الهی.

الحمد العرفی، بزرگداشت منع به سبب این که منع است اعم از این که فعل حمد به زبان و یا عمل به ارکان.

الحمد الفعلی، انجام اعمال بدنی برای کسب خشنودی خداوند.

الحمد القولی، ستایش و ثنای زبانی حق به

الحكمة الإلهية، دانشی که در آن از احوال موجودات خارجی مجرد از ماده که به قدرت و اختیار ما نیستند بحث می‌شود. گفته‌اند «حکمت الهی، علم به حقایق اشیاء است به همان گونه که هستند و عمل به مقتضای آن است. لذا به حکمت عملی و علمی تقسیم شده است.»

الحكمة المسکوت عنها، اسرار حقیقی که اهل ظاهر و عوام آن‌گونه که سزاوار است از آن مطلع نخواهند شد. زیرا این نوع حکمت برای آنها مضر یا مهلک می‌شود. چنان که روایت شده رسول اکرم (ص) با برخی اصحاب خود از محله‌ای در شهر مدینه عبور می‌کرد، زنی ایشان را سوگند داد تا داخل منزلش شوند. ایشان نیز به آنجا تشریف بردند و آتشی شعله‌ور دیدند و فرزندان آن زن، پیرامون آتش به بازی مشغول بودند. زن عرض کرد «یا رسول الله آیا رحم خداوند به بندگان بیشتر است یا ترحم و مهربانی من نسبت به فرزندانم؟» رسول اکرم (ص) فرمودند «البته خداوند مهربانتر است زیرا او مهربان‌ترین مهربانان است.» زن عرض کرد «یا رسول الله (ص) آیا دیده‌اید که من دوست داشته باشم که فرزندم را در آتش اندازم؟» رسول اکرم (ص) فرمودند «خیر.» زن عرض کرد «پس چگونه خداوند بندگان را در آتش خواهد انداخت در حالی که او مهربان‌ترین کس به آنهاست.» راوی گوید رسول اکرم (ص)

چیزی که با آن خداوند خود را به زبان انبیاء ستایش کرده است.

الحمد اللغوی، وصف جمیل به جهت بزرگداشت او. حمد لغوی بزرگداشت به زبان است.

الحمزية، از فرق مسلمان و نام پیروان حمزة بن ادرک. آراء آنها با بدعتهایی که فرقه میمونیه داشته‌اند یکی است. جز این که حمزیه گویند «در آخرت، اطفال کفار نیز در آتش عذاب خواهند دید.»

حمل المؤاطاة، حملی که معمول بدون هیچ واسطه و به طور حقیقی بر موضوع حمل شود، مثل «انسان، حیوان ناطق است.» حمل مؤاطات برخلاف حمل اشتقاق است زیرا در حمل اشتقاق صحت حمل شیء بر موضوعی، متوقف بر وجود واسطه‌ای است، مثل حمل سفیدی بر انسان یا حمل سقف بر خانه که در این مثالها باید لفظ «دارای» و یا «صاحب» در آن منظور شود، مثلاً گفته شود «خانه دارای سقف است.»

الحملة، نیل نفس به کمالات ممکن خود به حسب توان نطقی و عملی.

الحمية، محافظت ناموس و دین از تهمت. **الحوالة**، مشتق از تحول به معنای انتقال، سپردن و واگذار کردن. در شرع: قراردادی است که بدهکار، طلبکار خود را جهت اخذ بدهی به شخص دیگری ارجاع دهد. بدهکار را محیل و طلبکار را محتال و

شخص ثالث را محال علیه گویند.

الحیاء، انقباض نفس از چیزی و ترک آن چیز به سبب سرزندی که در آن است. حیاء دو گونه است: ۱. حیاء نفسانی، که خداوند آن را در نفوس آفریده، مثل حیاء از کشف عورت و جماع در معرض عام. ۲. حیاء ایمانی، که مؤمن را به سبب خوف از خداوند از ارتکاب معاصی باز می‌دارد. **الحیاء**، صفتی که موصوف آن قادر و عالم است.

الحیاء الدنیا، آنچه بنده را از پرداختن به امور اخروی منصرف کند.

الحیز، آنچه جسم به حسب طبعش، مقتضی حصول در آن است. در کلام: به مفهوم جای خالی متوهمی که شیییی ممتد، مثل جسم و یا غیر ممتد، مثل جوهر فرد آن را اشغال کند. در فلسفه: حیز، سطح باطن حاوی که مماس با سطح ظاهر محوی است.

الحیض، در لغت: به مفهوم سیلان. در شرع: خونی که از رحم زن بالغه که بیمار یا کودک نباشد خارج شود. با قید «رحم زن»، از خون استحاضه و از خونهایی که از غیر رحم خارج می‌شود احتراز شده و نیز با قید «سلامت از بیماری»، خون نفاس از تعریف خارج می‌شود زیرا نفاس در حکم مرض است تا این که تصرفش از ۱۴ معتبر باشد. و با قید «کودکی»، از خونی که دختر در کمتر از نه سالگی می‌بیند احتراز شده است. این

خون در شرع، معتبر نیست. چیزی که آن را دوست دارد، برگرداند.
 الحيلة، اسم از مصدر احتیال و به مفهوم حیوان، جسم نامی حساس متحرک به اراده.
 چیزی که انسان را از ناپسندی باز دارد و به



الخابطیة، از فرق مسلمان و نام پیروان احمد بن خابط. وی از پیروان نظام معتزلی است. خابطیه گویند «عالم، دو پروردگار دارد: ۱. قدیم، که همان الله است. ۲. مُخَدَّث، که مسیح است. مسیح، اعمال انسانها را در آخرت محاسبه می‌کند. و منظور خداوند در آیه «و جاء رَبُّکَ وَالْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا» فجر / ۲، اوست. نیز معنای قول رسول اکرم (ص) در حدیث «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ» مسیح است.

الخازمیة، از فرق مسلمان و نام پیروان خازم بن عاصم. آراء خازمیة مطابق اعتقادات شعیبیه است.

الخاصع، کسی که با قلب و جوارح خود در مقابل خداوند فروتن باشد.

الخاص، هر لفظی که به طور انفرادی برای معنایی معلوم وضع شده است. منظور از

«معنا» چیزی است که لفظ، به طور عینی یا عرضی برای آن وضع شده باشد. مقصود از «انفراد» اختصاص لفظ برای آن معناست و آن را به انفراد مقید کرده تا لفظ خاص از لفظ مشترک، متمایز شود. نیز خاص، عبارت از تفرد است، مثلاً گویند «فلان خاص بكذا» یعنی فلانی در آن کار تنها درآمد و دیگری، شرکتی در آن ندارد.

الخاصة، [از کلیات خمس]، عرضی که فقط به یک حقیقت اختصاص دارد، خواه در تمام افراد آن یافت شود، مثل کاتب بالقوه نسبت به تمام افراد انسان و خواه در برخی افراد آن یافت شود، مثل کاتب بالفعل نسبت به انسان. پس کلی فراگیر است. قید «فقط»، برای خارج کردن جنس و عرض عام از تعریف است زیرا جنس و عرض عام به حقایق مختلف اطلاق می‌شود. قید «عرضی» برای این است که تعریف، شامل

نوع و فصل نگردد زیرا نوع و فصل به نحو ذاتی و نه عرضی بر افراد و مصداق‌های خود صدق می‌کنند.

خاصة الشيء، چیزی که بدون شیء پدید نمی‌آید اما شیء گاه بدون آن یافت می‌شود، مثل الف و لام که بدون اسم یافت نمی‌شوند ولی اسم، بدون آنها یافت می‌شود، مثل زید.

الخاطر، خطابی که بر قلب وارد شود. یا واردی بر قلب که عمل عبد دخالتی در آن ندارد. خاطر، چهار گونه است: ۱. ربانی، اولین خاطر است و هیچگاه خطا نمی‌کند. این خاطر گاه به قوه، تسلط و عدم دفع شناخته می‌شود. ۲. ملکی، برانگیزنده اعمال واجب یا مستحب است. خاطر ملکی به «الهام» نیز نامیده می‌شود. ۳. نفسانی، خاطری که در آن، نصیبی برای نفس هست و «هاجس» [= آرزوهای نفسانی] نیز نامیده شده است. ۴. شیطانی، خاطری که انسان را به مخالفت با حق فرا خواند. خداوند می‌فرماید «الشيطان يعدكم الفقر و يأمرکم بالفحشا». بقره / ۲۶۸.

الخبر، در نحو: لفظی خالی از عوامل لفظی و به آنچه به طور لفظی مقدم بر آن است اسناد داده شده است، مثل زید قائم، و یا به نحو تقدیری است، مثل «أقائم زید؟». گفته‌اند «خبر، گفتاری است که سکوت بر آن صحیح است». نیز گفتاری است که

احتمال صدق و کذب در آن می‌رود. [در نحو: خبر إن و اخوات آن: مسند پس از دخول «إن و اخوات آن» است. در علم حدیث: خبر سه گونه است: ۱. متواتر ۲. مشهور ۳. واحد. خبر متواتر، خبری که جماعتی از رسول اکرم (ص) شنیده‌اند و عده‌ای دیگر نیز از آنها شنیده باشند تا با متمسک به حدیث برسد. خبر مشهور، خبری که تنها یک نفر از رسول اکرم (ص) شنیده باشد و از آن یک نفر جماعتی شنیده تا به متمسک برسد. خبر واحد، خبری که یک نفر از رسول اکرم (ص) شنیده و از او نیز یک نفر شنیده و از این یک نفر نیز نفر دیگر تا اینکه به متمسک برسد. تفاوت این سه نوع خبر در این است که منکر خبر متواتر، به اتفاق آراء کافر است. آراء علماء درباره کسی که خبر مشهور را انکار کند مختلف است. صحیح‌تر این است که او نیز تکفیر شود. ولی کسی که خبر واحد را نفی کند به اتفاق آراء کافر نیست. الخبر الکاذب، خبری که هرگز به تواتر نمی‌رسد.

خبرکان و أخواتها، آنچه پس از دخول کان و اخوات آن «مسند» است.

خبر لا التي لنفي الجنس، خبری که پس از داخل شدن این نوع لاء، «مسند» است.

خبر ما و لا المشبهتين بلیس، خبری که پس از داخل شدن ما و لاء شبیه به لیس، مسند

است.

الخبر المتواتر، خبری که جماعتی از جماعت دیگر نقل کنند. خبر متواتر با خبر مشهور و واحد، متفاوت است. به این صورت که منکر خبر متواتر به اتفاق آراء علماء، کافر است ولی در کفر انکارکننده خبر مشهور، اختلاف است و صحیح آن است که او نیز کافر دانسته شود. منکر خبر واحد، به اتفاق آراء، تکفیر نمی‌شود. خبر متواتر، خبری است که تبانی و توافق عده‌ای بر کذب آن محال است. در تقسیمی دیگر، خبر دو گونه است: ۱. مُرْسَل، ۲. مُسْنَد. مُرْسَل، خبری که راوی آن را بدون اسناد به راوی دیگر ارسال کرده باشد. نزد ما احناف، خبر مرسل، همانند خبر مسند، حجت است برخلاف شافعی در ارسال سعید بن مسیب که از ابوبکر به طور مرسل روایت کرده است. ۲. خبر مسند، خبری که راوی، آن را به راوی دیگر اسناد دهد تا این که خبر به رسول اکرم (ص) برسد. خبر مسند، سه گونه است: الف. متواتر ب. مشهور ج. آحاد. متواتر، خبری که گروهی از گروه دیگر نقل کنند و تصور توافقشان بر کذب آن نرود. این نوع خبر، متصل به رسول اکرم (ص) است و حکم آن موجب علم و عمل قطعی است و منکر آن، کافر است. خبر مشهور، در زمان اول جزو آحاد بوده و سپس «مشهور» شده که گروهی آن را روایت

کرده‌اند و تصور توافق بر کذب آن نمی‌رود. علماء، خبر مشهور را پذیرفته و جزء یکی از دو قسم خبر متواتر دانسته‌اند. حکم خبر مشهور این است که موجب آرامش قلب و نه علم یقینی می‌شود. منکر آن، گمراه دانسته می‌شود نه کافر. نیز خبر مشهور، خبر صحیح است. خبر آحاد، خبری که یک نفر از دیگری نقل کند و در حد اشتها نباشد. حکم خبر آحاد، موجب عمل می‌شود نه علم. لذا این نوع خبر در مسایل اعتقادی، حجت نیست.

خبر الواحد، حدیثی که یک یا چند نفر آن را نقل کنند ولی به حد شهرت و تواتر نرسد.

الخبرة، شناختن ژرفنای امور. الخَبْل، [در عروض:] عبارت از اجتماع خبن و طّی. یعنی حذف حرف ساکن دوم و چهارم، مثل حذف سین و فاء در مستعلن که «متعلن» باقی می‌ماند و سپس به «فعلتن» نقل می‌شود. پایه متغیر آن، مخبول نامیده می‌شود.

الخَئِن، حذف حرف دوم ساکن [از رکن]، مثل الف «فاعِلن» [و چون حذف شود نقل به] «فعلِن» شود و آن را مخبون نامیده‌اند. خراج المقاسمة، از انواع مالیات زمین، مثل یک چهارم و یک پنجم خراج و چیزهایی مانند این دو.

الخراج الموزلف، تکلیف پرداخت مالیات معینی که بر زمین مقرر می‌گردد، مثل مالیاتی که عمر بر سواد عراق (باغها و

مقابله به مثل نمی‌کند و این رفتارها را می‌پذیرد.]

الخشية، دردمندی قلب از وقوع امر نامطلوبی که در آینده رخ دهد. خشیت، یکبار به سبب ارتکاب جنایت از جانب عبد و بار دیگر به سبب شناخت جلال و هیبت حق است. خشیت انبیاء از نوع دوم است.

الخصوص، این که یک معنا نسبت به معنای دیگر، کلیت کمتری داشته باشد. وحدت هر شیء، مخصوص به خود اوست.

الخضر، کنایه از بسط و گشادگی و الیاس، کنایه از «قبض» و گرفتگی. زیرا قوای مزاجی خضر تا عالم غیب و شهادت گسترده است و قوای روحانی او نیز این گونه است.

الخط، تصویر لفظ با حروف هجایی. نزد حکماء، خط، انقسام طولی می‌پذیرد و نه عرضی و عمقی. نهایت خط، نقطه است. حکماء گفته‌اند «خط، سطح و نقطه اعراضی هستند که استقلال وجودی ندارند.» زیرا نزد آنها، نهایت و اطراف برای مقادیرند. پس نقطه، نهایت خط و خط نهایت سطح و سطح، نهایت جسم تعلیمی است. برخی متکلمین خط و سطح مستقلی را اثبات کرده‌اند. گویند «جوهر فرد، در طول، تألیف می‌یابد و سپس خط از آن حاصل می‌شود. خطوط نیز در عرض، تألیف می‌یابند و سپس

آبادی‌های اطراف بصره و کوفه) وضع کرد. الخرب، [در عروض:] حذف میم و نون از مفاعیلن تا فاعیل باقی ماند و به مفعول نقل شود. پایه متغیر آن «أخرب» نامیده می‌شود.

الخرق الفاحش فی الثوب، پوششی که طبقه متوسط مردم از به تن کردن آن به سبب کهنگی و پاره‌گی سر باز زنند. خرق سیر، مقابل خرق فاحش به این مفهوم که با آن کهنگی و پاره‌گی، منفعت لباس از میان نمی‌رود بلکه نقصان در آن وارد می‌شود یعنی عیبی با بقاء منفعت است و آن رفع مزیت می‌باشد و نه چیز دیگر است.

الخرم، [در عروض:] حذف میم از مفاعیلن که فاعیلن باقی می‌ماند و سپس نقل به مفعولن نقل شود. پایه متغیر آن «أخرم» نامیده می‌شود.

الخزل، [در عروض:] اضممار و طی از متفاعلن، یعنی ساکن کردن تاء و حذف الف از متفاعلن و نقل آن به «متفاعلن» و پس از آن به مفتعلن نقل شود. پایه متغیر آن «أخزل» نام دارد.

الخشوع، خضوع و تواضع، هر سه به یک معناست. در عرفان: خشوع، سرنهادن بر امر حق است. گفته‌اند «خشوع، خوف دایم در قلب است.» «از علامات خشوع، این است که عبد مثلاً هنگامی که خشمگین شد یا با او خلاف وعده شود یا هدیه‌اش پس‌دیرفته نشود و اموری از این قبیل [،

سطح، حاصل می‌شود و سطوح در عمق، تألیف می‌یابند و جسم به وجود می‌آید. به نظر این متکلمان «خط و سطح بدون شک، جوهرند زیرا متألف از جوهر و عرض نیستند. همچنین خط، طول دارد اما دارای عرض و عمق نیست.»

الخطا، عملی که انسان در انجام آن قصدی ندارد. خطا، عذر درستی برای سقوط حق‌الله است به هنگامی که از روی اجتهاد حاصل شود، در عقوبت به شبه تبدیل می‌شود تا اینکه خطاکار مجرم شناخته نشود. و به حد و قصاص مواخذه نشود. در حق الناس عذر قرار داده نمی‌شود تا اینکه ضمان عدوان و پرداخت دیه بر عهده شخص قرار گیرد. مثلاً هنگامی که شخصی تیری افکند به گمان آن که صید یا دشمنی حربی در پیش است در حالی که هدف او شخص مسلمانی است، یا هدفی را نشانه رود و تیرش به انسانی اصابت کند و نظایر این امور، مثل اینکه در خواب بر دیگری بیفتد و او را بکشد.

الخطابة، قیاسی مرکب از مقدمات مقبول یا مظنون از کسی که معتقد به آن است. غرض از خطابه، تشویق مردم به اموری است که منافع دنیوی و اخروی آنها در آن است، مثل روش خطیبان و وعاظ.

الخطابة، از فرق مسلمان و نام پیروان ابی‌خطاب اسدی. آنها گویند «امامان (ع)، انبیاءند و ابوخطاب نیز نبی است.»

خطابیه، گواهی دروغ از جانب موافقینشان بر علیه مخالفین آنها را حلال دانسته و گفته‌اند «بهشت، نعمت دنیاست و آتش جهنم، رنجهای آن است.»

الخفی، چیزی که در غیرصیغه منظور از آن پنهان است و تنها با طلب، قابل وصول است، مثل آیه سرقت درباره کسی که مال غیر را از «حزر» به روش پوشیده و پنهان بگیرد به نسبت با کسی که به نامی دیگر مختص است و توسط آن شناخته می‌شود، مثل جیب‌بر و کفن دزد که اگرچه عمل آنها شبیه به سارق است ولی اختلاف اسم در ظاهر، دلالت بر اختلاف مسمی می‌کند. و امر در اینکه آیا لفظ سارق شامل حال آنها هم می‌گردد، تا دست آنها نیز، مثل سارق قطع شود یا نه؟ مشتبه می‌شود. در عرفان: لطیفه‌ای ربانی که بالقوه در روح به ودیعت گذاشته شده و بالفعل، حاصل نمی‌شود مگر پس از غلبه وارده ربانی بر این که واسطه میان حضرت و روح در پذیرش تجلی صفات ربوبی و افاضه فیض الهی بر روح باشند.

الخلا، نزد افلاطون «تهی‌گاه فضایی» و نزد متکلمان «فضای موهوم، یعنی فضایی است که وهم آن را اثبات کند.» و آن را از جسم محیط بر جسمی دیگر، درک می‌کند، مثل فضایی که آب یا هوای داخل ظرف آن را اشغال کرده و این نوع، فراغ موهوم است و وضع آن به گونه‌ای است

که جسم می‌تواند در آن قرار گیرد. به نظر متکلمان «طرف جسم است.» و به این اعتبار فضا را حیّز جسم نامیده‌اند و به اعتبار خالی بودنش از اشغال جسم، آن را خلأ نامیده‌اند. خلأ نزد متکلمان، همین فراغ است با این قید که شاغلی از اجسام آن را اشغال نکرده باشند. پس خلأ، لاشیء محض است زیرا فراغ موهوم در خارج، وجود ندارد و نزد متکلمان «امری موهوم» است. زیرا اگر موجود شود، بُعد اشغال نشده است در حالی که متکلمان قایل به این نظر نیستند. حکماء، به امتناع خلأ، و متکلمان قایل به امکان آن هستند و ماوراء، محدود بُعد نیست نه برای انتهای ابعاد به محدود و نه قابل برای فزونی و نقصان. زیرا لاشیء محض است و خلأ، به یکی از این دو معنا نیست بلکه از وجود حاوی با عدم محوری لازم می‌شود که این نیز غیر ممکن است.

الخلاف، جریان منازعه میان دو متعارض برای اثبات حق یا ابطال باطلی.

الخلع، از انواع طلاق. به مفهوم از میان بردن ملک نکاح با گرفتن مال.

الخلقیه، از فرق مسلمان و پیروان خلف خارجی. طبق حکم آنها «اطفال مشرکان، بدون شرک به خداوند و حتی ارتکاب هیچ گناهی در آتش قیامت عذاب خواهند شد.»

الخلق، حالت راسخی در نفس که به موجب

آن افعال انسان به سهولت و آسانی و بدون نیاز به فکر و تدبیر از نفس صادر می‌شود. اگر هیئت به حالتی باشد که افعال پسندیده عقلی و شرعی به آسانی از آن صادر شود، خلق پسندیده نامیده می‌شود و چنانچه افعال قبیح از آن صادر شود، خلق سیئه است. از این جهت گوییم: خلق، حالت راسخ در نفس است زیرا کسی که بذل و بخشش او به‌طور نادر و یا عارضی باشد و این دو حالت در او به صفت راسخ در نفس تبدیل نشود، خلق محسوب نمی‌شود. همچنین کسی که با سختی تلاش و تدبیر به‌هنگام غضب، سکوت کند نمی‌گویند که حلم، خلق اوست. خلق، فعل نیست. چه بسا شخصی، خلق بخشنده‌گی داشته باشد اما به سبب فقر یا مانعی دیگر نتواند بخشش کند و بسا ممکن است بخیل باشد و مالش را به سببی یا برای ریاء ببخشد.

الخلق، جمع آب خرما و مویز که به کمترین درجه پخته شود و سپس آن را رها کنند تا بجوشد و غلیظ شود.

الخلوة، سخن گفتن سرّ با حق به گونه‌ای که هیچ انسان و یا فرشته‌ای نباشد و یا نبیند. الخلوة الصحیح، این که مرد در خانه را به روی همسر خود ببندد بی‌آن که مانعی برای همخوابگی وجود داشته باشد.

الخماس، فعلی که ماضی آن پنج حرف اصلی دارد، مثل جحمرش (در توصیف

(پیرزن).

الخنثی، در لغت: از خنث به معنای سست و نرم. در شریعت: شخصی که هم دارای آلت زنانه و هم دارای آلت مردانه است و یا هیچ کدام را ندارد [چنین شخصی ممسوح نام دارد].

الخوارج، کسانی که بدون إذن حاکم، یک دهم از حساب غله را بگیرند.
الخوف، انتظار مواجهه با امری ناپسند یا از دست رفتن چیزی مورد علاقه.

خيارالتعيين، در فقه: معامله‌ای که خریدار یکی از دو کالا را به شرط آن که معین کند کدامیک است، بخرد.

خيارالروية، در فقه: معامله‌ای که خریدار کالا را ندیده خریداری کند و سپس خلاف وصف مال را در آن ببیند در این جا خيار رؤیت دارد و می تواند آن را بازگرداند.

خيارالشرط، در فقه: معامله‌ای که یکی از دو طرف معامله، خيار را به سه روز یا کمتر، شرط کند.

خيار عيب، هرگاه مشتری کالایی را بخرد و معلوم شود که عيب دار است اختيار دارد کالا را به فروشنده برگرداند.

الخیاطية، از فرق مسلمان و نام پیروان ابی حسن بن عمرو خیاط. خیاطیه قایل به قدر شده اند. به نظر آنها «معدوم، شیء است» یعنی معدوم را شیء نامیده اند.

الخیال، از قوای نفس. خیال آنچه را که حس مشترک از صور محسوسات درک کرده حفظ می کند به صورتی که حس مشترک هرگاه متوجه آن شود، مشاهده اش می کند. خیال، خزانه حس مشترک و محل آن بطن اول مغز است.



الداء، بیماری که به سبب غلبه برخی اخلاط بدن بر برخی دیگر حاصل می شود.

الدائرة، نزد دانشمندان علم هندسه، شکل مسطحی که خطی واحد محیط بر آن است و در داخل آن نقطه ای هست که تمام خطوط مستقیم خارج از آن، مساوی با آن است. این نقطه مرکز دایره نامیده می شود و آن خط، محیطش محسوب می شود.

الدائمه مطلقه، قضیه ای که در آن به دوام ثبوت محمول برای موضوع و یا به دوام سلب از آن مادام که ذات موضوع موجود باشد حکم شده است، مثل ایجاب در «هر انسانی دائماً حیوان است» که در آن حکم به دوام ثبوت حیوانیت برای انسان - مادام که ذات انسان موجود است - شده است. در سلب، مثل «چیزی از انسان دائماً سنگ نیست» که حکم در آن به دوام عدم سنگ بودن از انسان شده، مادام که ذات او موجود است.

الداخل، به اعتبار جزم بودنش، رکن نامیده می شود. بدین اعتبار که تحلیل، منتهی به آن می شود، اسطقس نام دارد. نیز بدین اعتبار که پذیرای صورت معینی است، ماده و هیولی است و به اعتبار این که مرکب، مأخوذ از آن است، اصل نامیده شده و بدین اعتبار که بالفعل، محلی برای صورت معین است، موضوع نامیده می شود.

الدباغة، از میان بردن تعفن و کثافات و رطوباتِ نجس از پوست [حیوان].

الدَّرَك، گونه ای معامله که براساس آن مشتری در مقابل جنسی که می خرد چیزی گرو می گیرد بدین سبب که مبدا دیگری مالک آن باشد یا حق در آن داشته باشد.

الدستور، وزیر کبیری که مرجع رسیدگی به امور مردم است.

الدعة، آرامش و سکونی که پس از دفع شهوت حاصل می شود.

الدعوى، مشتق از «دعا» و به معنای طلب. در

شرع: قولی که برای تثبیت حقی بر غیر صورت می‌گیرد.

الدلالة، کیفیتی در شیء به گونه‌ای که از علم به آن، علم به چیز دیگر حاصل شود. شیء اول «دال» و شیء دوم «مدلول» است. کیفیت دلالت لفظ بر معنا در اصول فقه: محصوره در عبارت نص، اشاره نص، دلالت نص و اقتضاء نص است. وجه حفظ آن این است که حکم مستفاد از نظم یا به خود نظم، ثابت است و یا این گونه نیست. در صورت اول اگر نظم برای آن باشد، عبارت است و در غیر این صورت، اشاره نام دارد. در صورت دوم اگر حکم از حیث لغوی از لفظ فهمیده شود، دلالت است و یا از حیث شرع، اقتضاء نام دارد. پس دلالت نص، چیزی است که به وسیله معنایی نص و به طور لغوی نه اجتهادی، ثابت شود. قید «لغت» یعنی هرکه داننده این زبان است به محض شنیدنش و بدون هیچ تأمل آن را می‌فهمد، مثل نهی از تأفیف والدین در آیه ۱۲۳ سوره اسراء: «ولا تقل لهما أف» که از آن به حرمت زدن و سایر اعمالی که متضمن نوعی آزار است بدون اجتهاد، واقف می‌گردد.

الدلالة اللفظية الوضعية، دلالتی که به موجب آن لفظ به صورتی باشد که هرگاه اطلاق شود یا تخیل شود به علت آگاهی از این که برای چه وضع شده است، از آن معنایی فهمیده می‌شود. و به سه گونه است: ۱.

دلالت مطابقه ۲. دلالت تضمن ۳. دلالت التزام. زیرا لفظ دال بر وضع بر تمام آن چه برای او وضع شده به مطابقت، و بر جزئش به تضمن و بر آنچه ملازمه آن در ذهن است به التزام، دلالت دارد، مثل انسان که به تمام حیوان ناطق به مطابقه، بر جزء حیوان به تضمن، و بر قابل علم بودن به التزام، دلالت می‌کند.

الدلیل، در لغت: به مفهوم راهنما و وسیله ارشاد. در منطق: آنچه از علم به آن، علم به چیز دیگر حاصل آید. حقیقت دلیل، ثبوت حد اوسط برای حد اصغر و اندراج اصغر، تحت اوسط است.

الدلیل الإلزامی، گونه‌ای دلیل که نزد دشمن، مسلم است خواه نزد او مستدل و خواه غیرمستدل باشد.

الدور، توقف یک شیء بر شیء دیگر بدون واسطه. این گونه دور «مصرح» نامیده شده، مثل توقف (أ) بر (ب) و بالعکس. گاه دور، واسطه‌ای دارد و «مضمّر» نامیده می‌شود، مثل توقف (أ) بر (ب) و (ب) بر (ج) و (ج) بر (أ). تفاوت میان دور و تعریف شیء بنفسه، این است که در دور، تقدم آن بر نفس به دو مرتبه است، در صورتی که صریح باشد و در تعریف شیء به نفس، تقدم شیء بر خودش در یک مرتبه لازم می‌آید.

الدوران، در لغت: دور چیزی گردیدن. در منطق: ترتب شیء بر شیء بی که صلاحیت

الدهر، اوقات متوالی غیر دائمی. دهر، باطن زمان است و در این عمر جهان، ازل (آغاز وجود و پیدایش آن) و ابد (پایان آن) به هم می پیوندند.

الدین الصحيح، هر حقی که کسی بر ذمه و عهده دیگری داشته باشد و از میان نمی رود مگر به اداء و یا ابراء. بدل کتابت، دین غیر صحیح است چون بدون آنها نیز از میان می رود که عجز مکاتب از ادای آن است.

الدین والملة، هر دو متحد بالذات و مختلف به اعتبارند. شریعت، از این حیث که از آن پیروی می شود، دین است و از این حیث که افراد متفرق را جمع می کند، ملت است و از این حیث که مردم به آن مراجعه می کنند، مذهب است. گفته اند «دین، ملت و مذهب متفاوتند. دین منسوب به خدا و ملت، منسوب به رسول اکرم (ص) و مذهب، منسوب به مجتهد است». الدیة، خونبها یا نوعی کیفر مالی یا نقدی که جانشین مقتول یا مجروح می شود.

«علت» واقع شدن را دارد، مثل ترتب اسهال بر آشامیدن سقمونیا. شیء اول یعنی آنچه بر شیء دیگر مترتب است، دایر و شیء دوم (آنچه چیز دیگر، مترتب بر آن است) مدار نام دارد. دوران سه قسم است: ۱. مدار وجودی بودن برای دایر نه مدار عدمی، مثل نوشیدن سقمونیا برای اسهال که بنا وجود آن، اسهال پدید می آید و اگر نباشد، عدم اسهال لازم نمی آید زیرا ممکن است که اسهال به دارویی دیگر حاصل شود. ۲. مدار عدمی بودن برای دایر و نه وجودی، مثل حیات برای علم که هرگاه حیات یافت نشود، علم نیز یافت نخواهد شد اما اگر یافت شود، وجود علم لزومی نخواهد داشت. ۳. مدار، عدمی و وجودی برای دایر باشد، مثل زنای محصن به سبب وجوب رجم بر او. پس هرگاه زنای محصنه صورت گیرد، رجم واجب خواهد شد و چنانچه صورت نگیرد، رجم نیز واجب نمی شود.



می شود، ذمه صالحه ای دارد که می توان بر له یا علیه او چیزی واجب کرد. الذنب، آنچه حایل میان خدا و انسان گردد. ذوالعقل، کسی که خلق را ظاهر و حق را در باطن ببیند. نزد او حق، آینه خلق است. به دلیل احتجاب و پوشیده شدن آینه به صورت هایی که در آن ظاهر است. ذوالعقل والعین، کسی که حق را در خلق ببیند که قرب نوافل است و شهود خلق در حق، قرب فرائض است و با یکی، از دیگری محجوب نمی ماند بلکه وجود واحد را بعینه از وجهی حق و از وجهی دیگر خلق می بیند و به واسطه کثرت از شهود وجه واحد احد، مستور و محجوب نمی گردد. همان گونه که به کثرت مرآبی، شهود واحد رایی واجب نمی شود و در شهودش، کثرت مظاهر خلقی، مزاحم نیست. همچنین مزاحم در شهود احدیت ذات که در مجالی کثرت تجلی کرده نیست. ابن عربی به این

الذاتی لكل شیء، چیزی که شیء را مخصوص و متمایز از غیر کند. گفته اند «ذات هر چیز، خود شیء و عین آن است» این قول شامل عرض نیز می شود. تفاوت ذات و شخص این است که ذات، اعم از شخص است زیرا ذات بر جسم و غیرش اطلاق می شود و شخص، تنها بر جسم اطلاق می شود. الذبول، یعنی نقصان حجم. به سخنی دیگر اجزای اصلی حجم جسم به واسطه جدا شدن چیزی از آن نقصان یابد. الذمه، در لغت: به معنای عهد، زیرا شکستن آن موجب سرزنش و مذمت است. برخی فقها آن را چنین تعریف می کنند «وصفی که شخص، شایستگی ایجاب - به سود یا ضررش را - می یابد.» و برخی دیگر آن را «ذات» می دانند و آن را چنین تعریف می کنند «نفسی که عهده بر اوست، یعنی نفسی که متعهد است.» بنابراین نزد فقها، انسان برخلاف حیوان از روزی که متولد

مراتب سه گانه در این شعر اشاره کرده است:

و فی الخلق عینٌ إن كنت ذاعین

و فی الحق عین الخلق إن كنت ذاعقل

و ان كنت ذاعین و عقل فما تری

سوی عین شیءٍ واحدٍ فیه بالشَّکُل

ذوالعین، کسی که حق را در ظاهر و خلق را

باطن ببیند. نزد او خلق، آینه حق است به

سبب ظهور حق نزد او. و اختفاء خلق در

آن، مثل پوشیده شدن آینه در صورتهاست.

الذوق، قوه‌ای پخش شده در عصبی که بر

جرم زبان گسترده شده و به وسیله آن،

طعمها (با مخلوط شدن رطوبت بزاقی در

دهان با خوراکی و رسیدن آن به عصب)

درک می‌شود. در معرفة الله: ذوق، نوری

عرفانی است که خداوند آن را با تجلی‌اش

بر دل دوستان خود می‌تاباند و آنها نیز

توسط آن میان حق و باطل، تمیز می‌دهند

بدون این که این مطلب را از کتابی یا از

مأخذ دیگر نقل کرده باشند.

ذووالأرحام، در لغت: به معنی مطلق

خویشان و اقوام. در شریعت: خویشاوندی

که در کتاب الله سهم الارث معینی ندارد و

از عصبه (خویشان پدری و پسری) هم

نیست.

الذهن، از قوای نفس که حواس ظاهری و

باطنی را در بر می‌گیرد و آماده کسب علوم

است. ذهن، استعداد کامل برای درک علوم

و معارف توسط فکر دارد.



الرجل، جنس مذکر از فرزندان حضرت آدم (ع) که از حد کودکی فرارفته و به بلوغ رسیده است.

الرجوع، بازآمدن و بازگشت. در اصطلاح: حرکت واحدی در یک سمت اما بر مسافت حرکتی که عیناً مثل اولی است. رجوع برخلاف انعطاف است.

الرحمة، اراده رسیدن به خیر.

الرخصة، در لغت: سهولت و آسانی [و آزاد کردن و رها کردن]. در شریعت: اصطلاحی برای آنچه در مورد عوارض تشریع شده است. گفته‌اند «رخصت، چیزی است که عذرهای بندگان مبتنی بر آن است.»

الرد، در لغت: بازدادن، بازگردانیدن و بازگشتن. در اصطلاح: بازگرداندن ترکه افزون بر سهم معین صاحبان سهم. و در وقتی جایز است که هیچ‌یک از خویشان پدری که از میت ارث می‌برند، زنده نباشند لذا سهم الارث مذکور به وراثت معین باز

الران، حجاب و حایل میان قلب و عالم قدس. ران به سبب استیلای حالات نفسانی و رسوخ ظلمات جسمانی در قلب حاصل می‌شود. به گونه‌ای که قلب به کلی از انوار ربوبی محجوب می‌ماند. الراهب، در مسیحیت، عنوان عالمی که اهل ریاضت و انقطاع از خلق و توجه به حق است.

الربا، در لغت: زیادت و فزونی. در شرع: زیادت بدون عوض که برای معامله‌کننده شرط شده باشد.

الرباعی، فعلی که ماضی آن چهار حرف اصلی دارد.

الرجاء، در لغت: امید و آرزو داشتن. در اصطلاح: علاقه‌مند شدن قلب به دستیابی محبوبی در آینده.

الرجعة، از انواع طلاق و به مفهوم مدت زمانی که زن در عده است و مرد می‌تواند بر اساس عقد پیشین به او رجوع کند.

می‌گردد.

الرداء، در لغت: به مفهوم بالاپوش. در عرفان:

به مفهوم ظهور صفات حق بر عبد.

الرزاقیة، از فرق مسلمان و نام پیروان رزام بن رزم. آنها گفته‌اند «پس از [امام] علی (ع)، امامت، حق محمد بن حنفیه و سپس فرزند او عبدالله است.» رزامیه، محارم را حلال دانسته‌اند.

الرزق، آنچه خداوند برای موجود زنده پیش می‌نهد تا آن را بخورد. رزق شامل حلال و حرام می‌شود. نزد معتزله «رزق، مملوکی است که مالکش بتواند آن را بخورد. بنابراین تعریف، مال حرام، رزق نیست.»

الرزق الحسن، رزقی که بدون زحمت و مشقت به صاحبش برسد. گفته‌اند «رزق حسن، یعنی آنچه بدون انتظار و گمان و کسب و حساب بدست آید.»

الرسالة، نوشته‌ای مشتمل بر مسایلی اندک از یک نوع. مجله، صحیفه‌ای است که در آن، حکم شده باشد. [مأخذ رساله در اسلام، قرآن مجید و نوشته‌هایی است که درباره اصول دین و مذاهب است.]

الرسم، وصفی جاری در ابد بنا بر آنچه که در ازل بوده است یعنی در علم خداوند.

الرسم القام، تعریفی حاصل از جنس قریب و [عرض] خاصه، مثل تعریف انسان به حیوان ضاحک.

الرسم الناقص، تعریفی حاصل از عرض خاص و یا از ترکیب جنس بعید و عرض

خاصه فراهم آمده باشد، مثل تعریف انسان به ضاحک یا به جنین ضاحک و یا تعریفی که از عرضیات تشکیل می‌شود و همه آن عرضیات به یک حقیقت اختصاص دارند، مثل تعریف انسان به راه رونده روی دوپا، ناخن پهن، پوست آشکار، راست قامت و خندان به حسب طبع.

الرسول، در لغت: فرستاده‌ای که به فرمان فرستنده، نامه‌ای را تسلیم و یا دریافت کند. در کلام: کسی که خداوند او را نزد خلق فرستد تا احکام خدا [= شریعت] را به امت برساند. کلبی و فراء گویند «هر رسول، نبی است ولی هر نبی، رسول نیست.» به نظر معتزله «رسول و نبی، متفاوت نیستند زیرا خداوند، رسول اکرم (ص) را گاه نبی و گاه رسول خطاب کرده است.»

الرشوة، مالی که برای ابطال حق یا احقاق باطل پرداخت شود.

الرضا، خشنودی و شادمانی قلب از تلخی به قضای الهی.

الرضاع، یعنی کودک در ایام شیرخوارگی از پستان زنی که مادر او نیست شیر بنوشد.

الروطبة، کیفیتی که به آسانی مقتضی شکل، تفرق و اتصال است.

الرعوثة، توقف در حظوظ و لذات نفس و نیز در آنچه که طبیعت نفس اقتضاء کند.

الرق، در لغت: به مفهوم ضعف، که رقت قلب به معنای مهربانی و دل‌نازکی، از آن است.

رکن‌الشیء، در لغت: جانب قوی‌تر شیء که عین آن شیء است. در اصطلاح: آنچه شیء به آن قوام یابد. زیرا قوام شیء به رکن آن است نه از قیام که در غیر این صورت لازم می‌آید فاعل، رکن فعل و جسم، رکنی برای عرض و یا موصوف، [رکنی] برای صفت باشد. گفته‌اند «رکن چیزی است که شیء به آن کامل می‌شود. رکن، جزء آن است برخلاف شرطش که خارج از آن است».

الرُّقْل، این که انسان در طواف به سرعت و شتاب راه رود و شانه‌هایش را تکان دهد، مثل جنگجوی میان دو صف.

الروح الأعظم، روح انسانی که مظهر ذات الهی — از حیث ربوبیت ذات — است. بنابراین ممکن نیست که چیزی به دور آن بگردد و یا جوینده‌ای، وصل آن را بجوید. جز خداوند، هیچ‌کس از کنه آن آگاه نیست و جز او به این مطلوب، نایل نمی‌گردد. روح اعظم، همان عقل اول و حقیقت محمدیه، نفس واحده و حقیقت اسماییه است. روح اعظم نخستین موجودی است که خداوند او را به صورت خود خلق کرده است. روح اعظم، خلیفه اکبر و جوهر نورانی است و جوهریت او مظهر ذات و نورانیتش مظهر علم ذات است. به اعتبار جوهریت، نفس واحده و به اعتبار نورانیت، عقل اول نامیده شده همانگونه که در عالم کبیر، مظاهر و اسمایی از عقل اول، قلم‌علی، نور، نفس کلی، لوح محفوظ و غیر از آن دارد. به تعبیر

در فقه: عجز حکمی و اعتباری است که در اصل برای مکافات کفر تجویز شده است. رق، عجز است و کسی که موصوف به آن است از حقوقی مانند قضا و شهادت و غیر این دو که شخص آزاد دارد، بهره‌مند نمی‌شود و اما حکمی است، زیرا گاه بنده در اعمال از حیث حس، قوی‌تر از شخص آزاد است.

الرقبی، [قسمی از حق انتفاع که ازطرف مالک ملک برای مدت معینی برقرار می‌شود.] یعنی کسی به دیگری بگوید «اگر پیش از تو مُردم، این مال، برای تو باشد و اگر تو پیش از من مردی، آن مال به من بازگردد.» گویی که هر یک از آن دو در انتظار و مراقب مرگ دیگری است.

الرقیقه، لطیفه‌ای روحانی، گاه به واسطه لطیفه رابطه میان دو چیز اطلاق می‌شود، مثل مدد و یاری خداوند بر بنده که به آن «رقیقه نزول» گفته می‌شود. رقیقه مانند وسیله‌ای که بنده توسط آن از علوم و اعمال و اخلاق عالی و مقامات بلند، به حق تقرب می‌جوید که به آن «رقیقه عروج» یا «رقیقه ارتقاء» گفته‌اند. رقایق، گاه به علوم طریقت و سلوک و آنچه راز بنده به آن تسلطیف می‌شود نیز اطلاق می‌شود. پلیدیهای نفس با رقیقه از میان می‌رود.

الركاز، مالی که در زمین مدفون شده خواه در خلقت این گونه باشد یا به وسیله انسان پنهان شده باشد.

اهل الله «در عالم صغیر انسانی نیز روح اعظم، مظاهر و اسمایی به حسب ظهورات و مراتب خود دارد.» روح اعظم: سرّ و خفاء، روح، قلب، کلمه، روع، دل، صدر، عقل و نفس است.

الروح الإنسانی، لطیفه دانا و مدرکه انسان که از عالم امر نازل شده و راکب و سوار بر روح حیوانی است و عقول از درک کنه آن عاجزند. این روح، گاه مجرد و گاه منطبق با بدن است.

الزّوم، حرکت و صدایی خفیف که شخص کر آن را نفهمد.

الروّی، آخرین حرفی که قصیده بر آن بنا شده و در آخر همه بیت‌های آن می‌آید و قصیده را به آن حرف می‌نامند، مثل قصیده دالیّه یا تاییه.

الرّویة، مشاهده چیزی در دنیا و آخرت به وسیله چشم و به همان گونه که هست.

الرهن، در لغت: مطلق نگهداری، بازداشتن [و گرو دادن یا گرو گذاشتن]. در شرع: یعنی بدهکار مقداری از مال خود را نزد طلبکار بگذارد که اگر طلب او را ندهد، طلبش را از آن مال به دست آورد، مثل دین. و به مرهون، اطلاق می‌شود و از حیث تسمیه برای مفعول، به اسم مصدر است.

الریاء، ترک اخلاص در عمل به واسطه در نظر گرفتن غیر خداوند در آن عمل.

الریاضة، تهذیب خلق نفسانی. زیرا تهذیب، نفس را از آلودگی‌ها و خصوصتم‌ها پاک می‌کند.

ز

در کلام: متجدد معلومی که متجدد موهومی دیگر به وسیله آن فرض شود، مثلاً بگویند «هنگام طلوع شمس نزد تو خواهیم آمد» طلوع خورشید در این عبارت، معلوم و آمدن او، موهوم است و هنگامی که آن موهوم با آن معلوم همراه گردد، ایهام از میان می‌رود.

الزمرّد، [در عرفان:] نفس که از حیث عقلی که سبب وجود اوست، مضاعف امکانی شود. و نیز از حیث نفسش به جوهر نامیده شده است. زمرد، وصفی است از آمیخته شدن دو رنگ سبز و سیاه.

الزنا، واقعه نامشروع مرد یا زنی که ملک او نبوده و وطنی به شبهه نباشد و عمداً عمل صورت گرفته باشد.

الزئار، کمر بند یا رشته‌ای کلفت و بافته شده از ابریشم به عرض یک انگشت که [اهل نصاری و مسیحیت] به کمر می‌بندند. زئار و کستیج متفاوت با یکدیگرند. کستیج،

الزاجر، موعظه‌کننده الهی در قلب مومن. زاجر، نوری است که بر قلب مؤمن افکنده شده و او را به حق دعوت می‌کند.

الزحاف، [تغییر اصول افاعیل عروضی و یا] تغییر اجزاء هشتگانه بیت در صورتی که در صدر، ابتداء و یا در حشو باشد.

الزراویة، از فرق مسلمان و نام پیروان زراة بن أعین. به نظر زراویة «صفات خداوند، حادث است.»

الزغفرانیة، از فرق مسلمان و پیروان زغفرانی. آنها گفته‌اند «کلام خداوند، غیر اوست و هرچه غیر او باشد، مخلوق است و کسی که کلام خدا را غیر مخلوق بداند کافر است.»

الزعم، سخن بدون دلیل.

الزكاة، در لغت: به مفهوم افزون شدن. در شرع: اخراج مالی مخصوص برای پرداخت‌کنندگان و گیرندگان مخصوص آن. الزمان، در فلسفه: مقدار حرکت فلک اطلس

کمربندی است که ذمیان مصری به امر
مسلمین بر میان می‌بستند تا از مسلمانان
شناخته شوند.
الزوج، چیزی که عدد با آن به دو قسمت برابر
تقسیم شود.
الزهد، در لغت: ترک تمایل به چیزی. در
عرفان: بیزاری و دوری از دنیا. گفته‌اند «زهد،
ترک راحت دنیا برای طلب راحتی در
آخرت است.» نیز «زهد، آن است که دل
شخص از چیزی که دستش بدان نرسد فارغ
باشد.»
الزیت، چیزی که نور استعداد اصلی آن است.
الزیتون، [یا زیت، در عرفان:] نفس مستعدی
که به مدد فکر، آماده اشتعال به نور قدس
است.
الزيف، درهمیایی که بیت‌المال آنها را باز
می‌گرداند.

سی

اصلی زاید باشد، مثل فعل نصر که به نظر دانشمندان علم صرف و نحو، سالم است و کلمه رمی نزد دو گروه غیر سالم است. اما باع را دانشمندان علم صرف، غیر سالم می دانند ولی دانشمندان علم نحو، سالم می دانند. همچنین اسلنقی را اهل صرف، سالم می دانند ولی اهل نحو، غیر سالم می دانند.

السبئية، از فرق مسلمان و نام پیروان عبدالله بن سبأ. آنها قائل به الوهیت [امام] علی (ع) هستند. بعدها حضرت علی (ع)، عبدالله بن سبأ را به مداین تبعید کرد. نیز ابن سبأ گفته است «علی [ع] نمرده و کشته نشده بلکه ابن ملجم، شیطانی را به شکل علی [ع] تصور کرده است. علی [ع] در ابرها است. رعد، صدای او و برق، تازیانه اش است. به زمین نزول خواهد کرد و آن را پر از عدل می کند.» سبائیّه هنگام شنیدن رعد گویند «علیک السلام یا امیر المؤمنین».

السائمة، حیواناتی که بیشتر سال را به چریدن مشغولند و نیازی به چوپانی و یا علف ندارند.

السادة، جمع سیّد. کسی که عهده دار امور اکثریت مردم است.

الساكن، حرکت یا علامتی که جز از شکل خود، محتمل بر سه حرکت دیگر است [مثل فتح، کسره و ضمه]، مثل میم در کلمه (عمرو).

السالک، رهسپاری که مقامات عرفانی را با حال و شور خویش و نه با علم و تصور، طی کند. علم حصولی برای او همانند ورود شبهه گمراه کننده در ذهن است.

السالّم، در علم صرف: کلمه ای که حروف اصلی آن که با فاء، لام و عین مطابقت می کند و از حروف عله، همزه و تضعیف، سالم باشد. در نحو: کلمه ای که آخرش حرف عله ندارد خواه در بقیه حروف، حرف عله باشد یا نه و خواه حرف آخر

یک‌یک آنها را در نظر می‌گیرند [و هیچ‌یک علت حرمت نیست، مثلاً عصیر در سرکه و شیره نیز وجود دارد، و همچنین سایر اوصاف] پس علت حرمت تنها مسکر بودن خواهد بود.

السُّقُوق، درهم، مغشوش و قلب. آنچه غش درهما بر آنها غلبه کند.

السَّجْع، در نظم و نثر، آوردن دو کلمه و لفظ مساوی و هم‌وزن در پایان جمله یا بیت که جز در حرف آخر [= رَوّی] اختلاف نداشته باشند. سجع متوازی، یعنی رعایت سجع دو کلمه در وزن و حرف رَوّی، مثل محبّی و مجرّی، قلم و نسیم است. سجع مطرّف، سجع دو کلمه در حرف رَوّی، و اختلاف آنها در عدد کلمات و وزن.

السَّداسی، فعلی که ماضی آن، شش حرف اصلی دارد.

السَّرّ، لطیفه‌ای الهی که در قلب به ودیعه نهاده شده، مثل روح در بدن. سَرّ، محل شهود حق است همانگونه که روح، محل محبت و نیز قلب محل شناخت و معرفت است.

السَّرَسَر، وجه تمایز حق از بنده، مثل علم به تفصیل حقایق در اجمالِ احدیّت و جمع و اشتغال آن حقایق به شکلی که هست: «عنده مفاتح الغیب لایعلمها الا هو» انعام / ۵۹.

السُّرْقَة، در لغت: به مفهوم ربودن مال دیگری به صورت مخفیانه. در شریعت: به

السَّبب، در لغت: انگیزه یا دستاویزی برای نیل به مقصود. در شریعت: روشی برای رسیدن به حکمی که مؤثر در آن نیست. ۱. سبب تام، سببی که مسبب تنها با وجود او موجود می‌شود. ۲. سبب غیرتام، سببی که وجود مسبب، متوقف بر آن است اما تنها مسبب به وجود او موجود نخواهد شد [در عروض: سبب ثقیل، یعنی دو حرفِ متحرک که به دنبال یکدیگر بیایند، مثل لک و لم. سبب خفیف، متحرکی که حرفِ دوم آن ساکن است، مثل قُمْ، مَنْ].

السَّبْخَة، در لغت: به مفهوم غبار. در اصطلاح: ظلمتی که خداوند، خلق را در آن آفریده و سپس از نور خود بر آنها تابانده است. هر که چیزی [= قسمتی] از این نور به او رسد، هدایت گردد و هر که به راه خطا رود به گمراهی و بیراهه کشیده خواهد شد.

السَّبْر و تَقْسِیم، هر دو به یک مفهوم‌اند. در فقه: عبارت از ایراد اوصاف مختلف و ابطال یک‌یک آنها تا آنچه باقی می‌ماند، علت شمرده شود. مثل این که گفته شود «علت حدوثِ خانه، تألیف و یا امکان است». فرض دوم، براساس علتِ برهانِ خلف، باطل است زیرا صفاتِ واجب، ممکن بالذات است نه حادث. لذا تنها اولی متعین می‌شود. نیز برای تعیین علت حرام بودن خمر، فقهاء اوصاف مختلف آن را بررسی می‌کنند، مثل تخمیر یافتن، حاصل شدن از انگور و سکرآور بودن که

مفهوم ربودن. یعنی تصرف غاصبانه در مال متعلق به غیر. اگر مکلف به طور پنهانی به اندازه ده درهم مضروب که در مکانی نگهداری می شود بدزدد، حد قطع دست بر او جاری می شود. اگر قیمت مسروق کمتر از ده درهم مسکوک باشد دست سارق قطع نمی شود و شرعاً سرقت است تا این که مال به فروشنده اش بازگردد. به نظر شافعی، دست راست سارق با سرقت یک چهارم دینار قطع می شود، معری از امام محمد سؤال کرد:

ید بخمس مئین عسجد ودیت

ما بالها قطعت فی ربع دینار
محمد در پاسخ گفت «اگر امین باشد، گرانها و ارزشمند می شود و اگر خیانت کند، بی ارزش می گردد.»

السرمدی، آنچه آغاز و پایان ندارد [یعنی قدیم، ازلی، باقی و ابدی است.].
السطح الحقیقی، کمیّت متصلی که قابل قسمت به طول و عرض باشد نه عمق. نهایت سطح، خط است.

السطح المستوی، سطحی که همه اجزای آن مساوی و هموار است و برخی نسبت به برخی دیگر بالا یا پایین و یا ناهموار نیست.

السفاتیج، جمع سفتجه و معرّب سفته به معنی محکم. سفته نوعی سند است که آن را قرض می دهند تا گرفتاریها از بین برود. السفر، در لغت: به مفهوم پیمودن مسافت.

در شرع: خارج شدن از موطن به قصد سفر سه روز و سه شب یا بیشتر، به وسیله شتر یا پیاده. در عرفان: عبارت از سیر قلب به هنگام قبض در توجه به حق و همراه با ذکر. سفرهای چهارگانه عرفانی عبارتند از: ۱. سفر اول، رفع حجابهای کثرت از وحدت که همان سیر الی الله است که از منازل نفس با از میان بردن تعشق از مظاهر و اغیار توأم است و ادامه دارد تا این که عبد به افق مبین برسد و این نهایت مقام قلب است. ۲. سفر دوم، رفع حجاب وحدت از وجوه کثرت علمی باطنی که سیر فی الله به اتصاف صفات او و تحقق به اسماء الهی است. این سفر، سیر در حق به حق است تا افق اعلی که نهایت حضرت واحدیت است. ۳. سفر سوم، زوال تقیید به دو ضد ظاهر و باطن با حصول در احدیّت عین الجمع است. این سفر، ترقی به عین جمع و حضرت احدیّت (= مقام قاب قوسین) است و آنچه از دوگانگی و دویی باقی می ماند پشت سر گذاشته می شود و هنگامی که اوج گیرد به مقام «اودنی» می رسد که نهایت ولایت است. ۴. سفر چهارم، هنگام رجوع از حق به خلق در مقام استقامت است. این سفر، احدیّت الجمع و فرق به شهود اندراج حق در خلق و اضمحلال خلق در حق است تا این که سالک، عین وحدت را در صورت کثرت، و صورت کثرت را در عین وحدت ببیند. سیر بالله عن الله برای تکمیل است و

مقام بقاء پس از فنا و فرق پس از جمع است.

السُّفْسُطَةُ، قیاسی که مقدمات آن از وهمیات [و مشبهات] فراهم آمده و غرض از آن به غلط انداختن و ساکت کردن طرف مقابل است، مثل این قیاس «جوهر، در ذهن موجود است.» [مقدمه اول] «هرچه در ذهن موجود است، قائم به ذهن و عرض است.» [مقدمه دوم] پس «جوهر، عرض است.» [نتیجه].

السُّفْهَ، حالت سبکسری که در اثر شادمانی یا خشم عارض انسان شود و او را به افعال خلاف عقل و شرع وادار کند.

السَّقِیمُ، در حدیث: نوعی حدیث که مقابل حدیث صحیح است و عمل راوی برخلاف آنچه روایت کرده، بر سقم حدیث دلالت می‌کند.

السُّکْرُ، باقی مانده آب خرما پس از جوشیدن و غلظت و دفع تفاله آن. حکم شرعی آن، مثل احکام شییره انگور است. سکر [به مفهوم بیخود شدن، بیهوش شدن و مست شدن]، گونه‌ای غفلت است که در اثر غلبه سرور و شادمانی و نیز مصرف آنچه موجب مستی می‌شود، مثل خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها، عارض بر عقل می‌شود. در عرفان: سکر، غیبت قوی است که طرب و التذاذ می‌بخشد و قوی‌تر و کاملتر از غیبت است. به نظر ابوحنیفه «سکر حاصل از شراب به گونه‌ای است که شخص، زمین را

از آسمان نشناسد.» به نظر ابی یوسف، محمد و شافعی «گونه‌ای است که کلام آدمی درهم آمیزد.» به نظر دیگران «به گونه‌ای است که اعتدال شخص در راه رفتن درهم آمیخته شود.»

السُّکُوتُ، دم فروستن علیرغم توانا بودن به گفتار.

السُّکُونُ، عدم حرکت در چیزی که مقتضای آن جنبش است. عدم حرکت از چیزی که کارش حرکت نیست، سکون نمی‌باشد. پس موصوف به این وصف، نه متحرک و نه ساکن است.

السُّکُیْنَةُ، اطمینان و آرامش قلب هنگام تنزل غیب. سکینه، نوری در قلب است که به شاهد آن، تسکین و اطمینان می‌بخشد. سکینه، از مبادی عین‌الیقین است.

السُّلَامُ، تجرد نفس از سختی‌های دو جهان. السُّلَامَةُ، در عروض: بقاء جزء، به حالت اصلی است.

السُّلْبُ، به مفهوم از میان بردن نسبت. السُّلْخُ، تکیه کردن و اصل قرار دادن یک بیت و سپس به جای هر لفظ، لفظ دیگری به همان معنا جایگزین شود، مثل قول شاعر: «دع المکارم لاترحل لبغيتها

واقعد فانک انت الطاعم الکاسی» که در پاسخ گفته شود:

ذراالمأثر لاتظعن لمطلبها
واجلس فانک انت الآکل اللابس
السُّلْمُ، در لغت: مقدم داشتن و تسلیم کردن.

در شرع: عقدی که مالک شدن فروشنده در زمان حال و مالک مثنی (مبیع) شدن خریدار در آینده می‌شود. پس مبیع، مسلماً فیه و قیمت، سرمایه و فروشنده، مسلماً الیه و مشتری صاحب سلم نامیده می‌شود. **السليمانية**، از فرق مسلمان و نام پیروان سلیمان بن جریر. آنها گفته‌اند «امامت، مأخوذ از شورای مردم است و دو مبرد از بهترین مسلمین برگزیده می‌شوند. ابوبکر و عمر، امام‌اند. اگرچه امت با وجود علی (ع) در بیعت با آن دو خطا کرد، ولی این خطا منتهی به فسق نمی‌شود.» سلیمانیه، امامت مفضول را با وجود فاضل، جایز دانسته و عثمان، طلحه، زبیر و عایشه را تکفیر کرده‌اند.

السماحة، بخشش چیزی که اعطاء آن واجب شرعی نیست بلکه به عنوان تفضل است. **السماعی**، در لغت: آنچه منسوب به شنیدن است. در اصطلاح: چیزی که در آن، قاعده‌ای کلی - که شامل همه جزئیات شود - بیان نشده است.

السمت، خط مستقیم واحد که دو حیّز بر آن واقع شود مثل - .

السمسمة، معرفتی که دقیق‌تر از عبارت و بیان است.

السمع، قوه‌ای در عصب گسترده (در فرورفتگی گوش) که اصوات، از طریق هوای شکل یافته به کیفیت صوت در صماخ توسط آن درک می‌شوند.

السنة، در لغت: به مفهوم طریقه، عادت و روش پسندیده یا غیرپسندیده. در شریعت: روشی اعمال شده در دین بی‌آن که واجب دانسته شود. سنت رسول اکرم (ص) عبارت از قول و عملی که پیامبر (ص) رعایت و یا احیاناً ترک کرده است. اگر این مواظبت، به عنوان عبادت باشد سنن هدایت است و اگر به حسب عادت باشد سنن زاید است. پس سنت هدایت برپا داشتن [= انجام] آن برای تکمیل دین است و ترک آن، کراهت یا بدی دارد. سنن زاید، چیزی است که اخذ آن هدایت است، یعنی برپا داشتنش نیکوست و به ترک آن، کراهت یا بدی تعلق نمی‌گیرد، مثل سیره رسول اکرم (ص) در طرز ایستادن، نشستن، لباس پوشیدن و غذا خوردن. سنت، اعمال شرعی مشترک است که میان آنچه از رسول اکرم (ص) در قول، فعل و تقریر صادر شده و یا اعمالی که ایشان بدون وجوب شرعی به آنها عمل کرده است. سنت دو گونه است: ۱. سنت هدایت، که سنت مؤکد نیز گفته شده، مثل اذان، اقامه، سنتها [ی نماز و عبادات دیگر]، رواتب (= مستحباتی که تابع فرایض‌اند)، مضمضه و استنشاق. حکم این اعمال، مثل واجب است با این تفاوت که تارک واجب شرعی، عقاب می‌شود ولی تارک سنت، عقاب نمی‌شود. ۲. سنن زواید، مثل اذان منفرد، مسواک کردن دندان و افعال شناخته شده در نماز و

در خارج نماز که تارک آن، عقاب نمی‌شود. السَّنةُ الشَّمْسِيَّةُ، سالِ دارای سیصد و شصت و پنج روز.

السَّنةُ الْقَمَرِيَّةُ، سالِ دارای سیصد و پنجاه و چهار روز و یک سوم روز سال شمسی، یازده روز و یک بیست و یکم روز، افزون بر سال قمری است.

السَّنَدُ، نوشته‌ای که در مقام دعوی [یا دفاع] قابل استناد است. سند، سه صیغه دارد مثلاً گفته شود: ۱. «این را قبول ندارم، چرا نباید این گونه باشد». ۲. «لزوم آن را قبول ندارم و اگر این گونه باشد، لازم می‌شود». ۳. «این را قبول ندارم، چگونه این گونه می‌شود در حالی که به گونه دیگر بوده است».

السَّوَاءُ، الف. بطونِ حق در خلق. اگرچه تصور شود که تعینات، حجاب حق‌اند اما حق تعالی به حسب ذات، ظاهر در آن است. ب. بطونِ خلق در حق، زیرا خَلْقِيَّتْ معقول باقی بر عدم خود در وجود حق

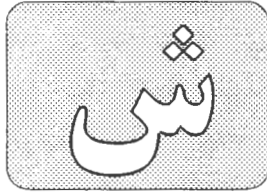
تعالی است و به حسب او ظاهر است. السَّوَادُ الْوَجْهُ فِي الدَّارَيْنِ، [در عرفان:] به مفهوم فنای در خدا به نحو کلی و از حیثی که صاحب آن در دنیا و آخرت و ظاهر و باطن، وجودی نداشته باشد. این فنا، فقر حقیقی و بازگشت به عدم اصلی است. لذا گفته‌اند «اذا تم الفقر، فهو الله» (هنگامی که فقر به کمال رسید او خداست).

السُّؤَالُ، طلب و خواستن دانی از عالی. السُّورُ، در منطق: لفظی که بر کمیّت افراد موضوع دلالت کند.

السُّومُ، طلب مبيع به قیمتی که ببيع بدان قیمت مقرر شده است.

السُّوَى، به مفهوم غیر که همان اعیان از حیث تعیناتشان است.

السَّيْرُ، جمع سیرت و به مفهوم طریقت که خواه شر و خواه خیر باشد، مثلاً گویند «فلانی، سیرهٔ پسندیده و فلان، سیرهٔ ناپسند دارد».



آن را «شاهد علم» گویند و اگر غالب، حق باشد «شاهد حق» نام دارد. الشبهة، آنچه در حلال یا حرام بودنش تردید است. شبهه عمد در قتل، به نظر ابوحنیفه آن است که شخص با چیزی که سلاح نیست و یا جایگزین سلاح نمی شود از روی قصد ضربه ای وارد کند.» به نظر ابویوسف و محمد «اگر ضرب، با سنگ یا چوب بزرگی باشد، ضرب عمد است.» شبهه عمد، آن است که از روی قصد، با وسیله ای که موجب قتل نمی شود ضربه ای زده شود، مثل شلاق [= تازیانه] یا عصای کوچک و سنگ کوچک. شبهه در فعل، چیزی که به ظن و گمان ثابت شود بی آنکه دلیل قطعی بر آن باشد. شبهه در محل، این که با ارائه ی دلیل، منافی حرمت ذاتی حاصل شود. برخی صحابه آن را به کنایات بازگردانده اند. یعنی وقتی با قطع نظر از مانع به دلیل نظر کنیم، منافی حرمت است. شبهه ملک، آن

الشاذ، مخالف قیاس، بی آنکه به کمی یا زیادی آن توجه شود و دو نوع است: ۱. مقبول ۲. مردود، شاذ مقبول برخلاف قیاس است و فصیحان و بلیغان آن را قبول دارند. شاذ مردود، مخالف قیاس است و فصیحان و بلیغان آن را قبول ندارند. تفاوت شاذ، نادر و ضعیف در این است که شاذ، در سخن عرب فراوان است اما برخلاف قیاس است ولی نادر، اندک اما براساس قیاس است. ضعیف، فاقد ثبوت حکم است. شاذ در حدیث: حدیثی که یک اسناد دارد و شیخ حدیث به آن گواهی می دهد، خواه ثقه و یا غیر ثقه باشد. اگر از غیر ثقه باشد، حدیث متروک است و مورد مقبول نیست و اگر از ثقه باشد در آن توقف می شود و به آن استدلال نمی شود.

الشاهد، در لغت: به مفهوم حاضر. در عرفان: آنچه در قلب انسان حاضر است و یاد آن بر دل غلبه دارد. اگر آنچه غلبه یافته علم باشد

است که شخص گمان برد که آیا وطنی شده، زنش بوده یا کنیزش.

الثبت، توصیف کسی به نقض و خواری (مثل دشنام دادن یا سرزنش کردن).

الشجاعة، از حالات قوه غضبیه که حد وسط بی‌باکی و ترس است. انسان توسط شجاعت، به امور خود - چنان که شایسته است - اقدام می‌کند، مثل جنگ با کفار مادام که دو برابر مسلمانان نباشند.

الشجرة، در عرفان: کنایه از انسان کامل که مدبر هیکل جسم کلی جامع حقیقت است و دقایق را به سوی هرچیز انتشار می‌دهد. او شجره میانی (وسطیه) است نه شرقیه و جوبیه و نه غربیه امکانیه بلکه چیزی میان این دو است. اصل آن ثابت در زمین سفلی و فرعش در آسمانهای علیاست. پاره‌های جسمی‌اش، اصول آن و حقایق روحانی‌اش فروع آن هستند. نیز تجلی ذاتی مخصوص به احدیت جمع است و حقیقت آن به راز و «انی انا الله رب العالمین» ثمره آن است.

الشیر، عدم سازگاری چیزی با طبع.

الشیرب، نصیبی از آب برای زمین و غیره.

الشرب، خوردن چیزی که نیاز به جویدن نداشته باشد.

الشرط، وابسته کردن چیزی به چیز دیگر به گونه‌ای که اگر اولی یافت شود، دومی نیز یافت خواهد شد. گفته‌اند «شرط، چیزی است که وجود شیء به آن وابسته است و

خارج از ماهیت آن شیء است ولی در به وجود آوردن آن مؤثر نیست.» نیز گفته‌اند «آنچه ثبوت حکم، متوقف بر آن است.» شرط در لغت به مفهوم نشانه است. اشراط الساعة (= نشانه‌های قیامت) از همین واژه است. شروط در نماز و در شریعت، عبارت از چیزی است که حکم، از حیث وجودی و نه وجوبی، اضافه به آن می‌شود.

الشرطیة، حکمی که از دو قضیه تشکیل شده است. گفته‌اند «شرطیه یعنی شیء، وابسته به آن می‌شود به گونه‌ای که شرط، مؤثر و داخل در ماهیت آن نیست.» موقوف را «مشروط» و موقوف علیه را «شرط» نامیده‌اند، مثل وضوء برای نماز. زیرا وضوء شرطی است که نماز، موقوف بر آن است ولی مؤثر و داخل در آن نیست.

الشرع، در لغت: به مفهوم اظهار و بیان. گویند «خداوند، فلان را مشروع کرد» یعنی آن را آیین و کیش قرار داد. کلمه مشرعه (= آبشخور) مأخوذ از همین واژه است.

الشریعة، قبول و التزام عبودیت. گفته‌اند «شریعت، روش دین است.»

الشطح، کلمه که از آن رایحه سبکسری، بی‌فکری و رعونت، استشمام شود. شطح، هنگام اضطراب و اضطراب از اهل معرفت صادر می‌شود و از لغزشهای محققین است. شطح ادعایی راستین است که عارف بی‌إذن الهی آن را آشکار می‌کند. شطح دلالت بر زیرکی و تیزهوشی می‌کند.

الشطر، حذف یک نیمه بیت. پایه متغیر آن مشطور نام دارد.

الشعر، در لغت: به مفهوم علم. در ادبیات: سخن دارای وزن و قافیه از راه قصد [= به نیت شعر] بیان شود. قید اخیر، قول خداوند «الذی انقض ظهرك و رفعنا لك ذكرك» (انشرح / ۳-۴) را از تعریف خارج می‌کند زیرا سخنی با وزن و قافیه است اما شعر نیست. همچنین موزون آوردن آن از راه قصد نیست. در منطق: قیاسی که از مخيلات فراهم آمده و غرض از آن انفعال نفس با ترغیب یا تنفیر است، مثل الخمر یا قوته سیالة والعسل مثة مهوعة.

الشعور، ادراک شیء با حواس ظاهر.

الشعبيية، از فرق مسلمان و نام پیروان شعیب بن محمد. شعیبیه، جزء در مسأله قدر با آراء فرقه میمونیه، توافق دارند.

الشفاء، به مفهوم تندرستی و بهبودی. در اصطلاح: به مفهوم بازگشت اخلاط بدن به اعتدال.

الشفاعة، درخواست عفو از گناهان کسی که در حق خود جنایت و تجاوز کرده است.

الشفعة، تملک یکی از دو شریک در مال غیرمنقول. یعنی یکی از دو شریک سهم خود را در زمین و مانند آن بفروشد و دیگری حق دارد سهم فروخته شده شریک خود را از مشتری در ازای دادن پولی که پرداخته است بگیرد.

الشفقة، اهتمام به از میان بردن گرفتاری‌های

مردم.

الشک، تردد و احتمال ذهن میان دو نقیض بدون این که یکی از آنها بر دیگری رجحان یابد. گفته‌اند «شک، مساوی بودن دو طرف احتمال وقوع و عدم وقوع است». نیز «شک، توقف نفس در عدم تمایل به علم یا جهل است. اگر یکی از دو طرف بر دیگری رجحان یافت، ظن نام دارد و اگر آن را طرح کرد، «ظن غالب» و به منزله یقین است.

الشکر، انجام کاری نیک در مقابل اعطاء نعمت خواه به زبان یا دست و یا به دل. گفته‌اند «شکر، ثناء به نیکی کننده با یادآوری نیکی اوست. پس بنده، خدا را شکر می‌کند یعنی او را ثنا می‌کند به یادآوری احسانش که نعمت است و خداوند بنده را شکر می‌کند یعنی او را با قبول احسانش که طاعت اوست می‌ستاید. شکر عرفی، یعنی بازگرداندن همه نعمتهایی که خداوند به ما ارزانی داشته، مثل نعمت شنوایی، بینایی و غیر این دو تا آنچه عبد برای آن خلق شده است. میان شکر لغوی و شکر عرفی، نسبت عموم و خصوص مطلق است. همانگونه که میان حمد عرفی و شکر عرفی نیز این نسبت هست. نیز میان حمد لغوی و حمد عرفی، عموم و خصوص من وجه است. همانگونه که این نسبت میان حمد لغوی و شکر لغوی هست. رابطه میان حمد عرفی و شکر عرفی، عموم و خصوص مطلق است چنان

الشوق، میل قلب به دیدار محبوب.
 الشهادة، در شریعت: اخبار از عیان با لفظ
 شهادت در حضور قاضی به سود کسی و به
 ضرر کس دیگر. اخبارات سه گونه‌اند: ۱.
 خبر دادن به حقی که به سود کسی و به
 زیان دیگری است که شهادت نام دارد. ۲.
 خبر دادن به حقی به سود خبردهنده و زیان
 دیگری که دعوی است. ۳. یا به عکس
 [یعنی به زیان خود و به سود دیگری] که
 اقرار نامیده می‌شود.
 الشهامة، حرص ورزیدن در انجام امور بزرگ
 که نام نیک به دنبال دارد.
 الشهود، مشاهده حق به حق.
 الشهوة، حرکت نفس در جستجوی چیزی که
 ملایم با طبع است.
 الشهيد، مسلمان پاک و بالغ که به ستم کشته
 شود. با کشته شدنش، مالی واجب
 نمی‌شود. یعنی دیه به او تعلق نمی‌گیرد و
 در پی چیزی از منافع زندگی هم نباشد.
 الشيء، نزد سیبویه یعنی «آنچه بتوان آن را
 شناخت یا از آن خبر داد» گفته‌اند «شیء»،
 عبارت از وجود و اسمی برای همه
 مکونات، خواه عرض و خواه جوهر
 باشند. یا چیزی که قابل شناخت باشد و
 بتوان [از وجود یا اوصاف آن] خبر داد. در
 کلام: شیء، موجود ثابت متحقق در خارج
 است.

الشیبانیة، از فرق مسلمان و نام پیروان
 شیبان بن سلمه. آنها قایل به جبرند و قدر

که میان شکر عرفی و حمد لغوی، عموم و
 خصوص من وجه است. میان حمد عرفی
 و شکر لغوی، تفاوتی نیست. شکر لغوی،
 وصف به جمیل از حیث بزرگداشت و
 گرامی داشت او به نعمتی از زبان، دل و
 دیگر ارکان است.

الشکل، هیأت حاصله برای جسم به سبب
 احاطه یک حد بر مقدار، مثل کره. یا برای
 حدود، مثل آنچه در اضلاع مربع و شش
 گوشه هست. در عروض. حذف حرف دوم
 و هفتم از فاعلاتن تا فاعلات [به ضم تاء]
 باقی ماند که اشکل نامیده می‌شود.

الشکور، کسی که خود را از شکر حق عاجز
 بیند. گفته‌اند «شکور همه توانایی خود را
 در اداء شکر به دل، زبان و دیگر جوارح از
 راه اعتراف و اعتقاد به آن نعمت به کار
 می‌برد. نیز «شاکر کسی است که به حسب
 آسایش زندگی سپاس گوید ولی شکور بر
 بلاء، سپاس می‌گزارد». شاکر در مقابل دادن
 نعمت، شکر می‌کند ولی شکور، از عدم
 اعطاء نعمت نیز سپاسگزار است.

الشم، قوه‌ای که در دو زائده ثابت در ابتدای
 بینی قرار داده شده و توسط آن بویها توسط
 رسیدن هوای دارای کیفیت بودار به سوراخ
 بینی، درک می‌شوند.

الشمس، ستاره روشن‌کننده روز.
 الشواهد الحق، به مفهوم حقایق موجودات
 زیرا گواهی بر پدیدآورنده موجد و مکون
 خود می‌دهند.

را نفی می‌کنند. الشیطنة، مرتبه کلیه عامه برای مظاهر اسم مضل. علی (ع). شیعیان معتقدند «امام علی (ع) پس از رسول اکرم (ص) امام است و امامت از او و اولادش بیرون نخواهد رفت.» الشیعة، از فرق مسلمان و نام پیروان [امام]

ص

الصاعقة، صدای آذرخش. گفته‌اند «صدای رعد شدیدی که انسان از آن بی‌هوش می‌گردد و یا می‌میرد.»

الصالح، کسی که از هر فساد پاک است. الصالحیة، از فرق منشعب از معتزله و نام پیروان صالحی. صالحیة داشتن علم، قدرت، سمع و بصر را برای میت، جایز می‌دانند. نیز به نظر آنها «جواهر می‌توانند از همه اعراض، تهی باشند.»

الصبر، ترک شکایت از رنج و بدبختی نزد غیرخدا، خداوند در آیه ۴۴ سوره ص فرموده «إنا وجدناه صابراً» از ایوب بخاطر صبرش سپاسگزاری کرد و این علیرغم دعای ایوب در از میان رفتن شر از خودش بود که پروردگار از قول او فرمود «و ایوب اذنادی ربّه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین. انبیاء / ۸۳». بنابراین عبد هنگامی که برای از میان رفتن ضرری به سوی خدا دعا کند، صبرش بی‌اعتبار

نمی‌شود زیرا این عمل او مقاومت در مقابل پروردگار و ادعای تحمل مشقت نیست. خداوند فرموده «ولقد اخذناهم بالعذاب فما استکانوا لربهم و ما يتضرعون» مومنون / ۷۶. پس در رضا به قضا، شکایت به خدا آن را بی‌اعتبار نمی‌کند و نباید به غیر خدا شکایت برد. یعنی تنها شکوه به خدا بردن جایز است نه به غیر او. ما با رضای به مقضی مورد خطاب قرار نگرفته‌ایم و سختی، مقضی به است و چیزی است که برای بنده مقرر شده است خواه به آن راضی باشد، خواه نباشد. چنان‌که رسول اکرم (ص) فرموده «اگر کسی نیکی‌ای ببیند باید خداوند را سپاس گوید و اگر چیزی جزاین یافت نباید جز خود را سرزنش کند زیرا جز این نیست که خشنود شدن به قضای الهی، امری لزومی است [و باید به قضای الهی، خشنود شد] و بنده گریزی از رضایت از حکم سرورش ندارد.

الصحابی، در عرف: نام کسی که رسول اکرم (ص) را دیده و با ایشان مصاحبت طولانی کرده حتی اگر از ایشان حدیثی روایت نکرده باشد. گفته‌اند «حتی اگر با پیامبر اکرم (ص) ملاقات طولانی نکرده اما ایشان را دیده است.»

الصحة، حالت یا ملکه‌ای که به واسطه آن، افعال از موضع صحیح و سالم صادر می‌شوند. در فقه: یعنی فعل، ساقط‌کننده قضا باشد. در عبادات: یعنی فعل، موافق باشد زیرا غایت و نهایت از این حیث که ساقط کند یا نکند، مساوی است. صحت، مقابل بطلان است. در معاملات: یعنی فعل به گونه‌ای است که اثر مطلوب از حیث شرع مترتب بر آن باشد.

الصحو، بازگشت عارف به احساس پس از غیبت و زوال احساسش.

الصحيح، کلمه‌ای که مقابل حروف فاء، عین و لام الفعل آن، حروف عله و همزه و مضاعف نباشد. در نحو: اسمی که در آخرش، حرف عله نباشد. گفته‌اند «صحيح، چیزی است که به آن اعتماد شود.» در عبادات و معاملات: کاری که همه ارکان و شرایطش فراهم است تا در حق حکم معتبر باشد.

الصدر، در عروض: به معنای جزء اول از مصراع اول در بیت.

الصدق، در لغت: به مفهوم مطابقت حکم با واقع. در عرفان: سخن حق در جایی که بیم

هلاکت است. گفته‌اند «سخن گفتن به صدق در جایی که ترا غیر از دروغ، چیز دیگری نجات نمی‌دهد.» قشیری گوید «صدق، عدم آمیختگی احوال انسان با غیر است. نیز این که شک در اعتقادات و عیب در اعمال نباشد.» نیز گفته‌اند «صدق، مقابل کذب و آشکار کردن چیزی و خبر دادن از آنچه که هست.»

الصدقة، بخششی رایگان که به واسطه اهداء آن شایسته ثواب از جانب خداوند می‌شوند.

الصدیق، کسی که چیزی را به زبان ظاهر نکند مگر آن که در قلب و عمل آن را محقق کرده است.

الصرف، دانشی که توسط آن حالات کلمات از حیث اعلال شناخته می‌شوند. در لغت: به مفهوم دفع و رد. در شریعت: معامله ثمنها با یکدیگر است.

الصريح، اسمی برای کلامی که به سبب کثرت استعمال، مقصود از آن روشن باشد، خواه به صورت حقیقی و خواه به صورت مجازی. با این قید، اقسام بیان، مثل خریدم و فروختم، از تعریف خارج می‌شود. حکم آن ثبوتِ موجبش است بی‌آن که نیازی به نیت داشته باشد.

الصعق، [در عرفان:] فناء در حق به واسطه تجلی ذاتی که غیر حق در آتش آن می‌سوزند.

الصفاء الذهن، آمادگی نفس برای خارج کردن

بی زحمت مطلوب.

الصفات الجلالیة، آن دسته از صفات الهی که به قهر، عزّت، عظمت و فراخی تعلق دارند. الصفات الجمالیة، صفات متعلق به لطف و رحمت.

الصفات الذاتیة، صفاتی که خداوند به آنها توصیف می‌شود و به ضد آن توصیف نمی‌شود، مثل قدرت، عزّت، عظمت و جز آن.

الصفات الفعلیة، صفاتی که جایز است خداوند به ضد آن صفات توصیف شود، مثل رضا، سخط، رحمت، غضب و غیره. الصفة، اسمی که به برخی از حالات ذات دلالت کند، مثل بلند، کوتاه، عاقل، احمق و غیره. صفت، اماره‌ای ضروری برای ذات موصوفی است که بدان شناخته می‌شود. صفت مشبهه، صفتی که از فعل لازم برای دلالت بر ثبوت ساخته می‌شود، مثل کریم و حسن.

الصفة، در لغت: به مفهوم دست دادن با یکدیگر پس از خرید یا فروش. در شرع: عبارت از عقد و معامله.

الصفوّة، کسانی که به پاکی از ظلمت غیریت، متصف‌اند.

الصفی، شیء نفیس که پیامبر (ص) [در جنگ با کفار از غنائم بدست آورد و پیش از تقسیم] آن را برای خود انتخاب می‌کند، مثل شمشیر، اسب و کنیز.

الصلاة، در لغت: به مفهوم دعا. در شریعت:

اعمال مخصوص با اذکار معلوم با شرایطی برشمرده در زمانهای معین. نیز صلوة، طلب بزرگداشت برای مقام رسول اکرم (ص) در دنیا و آخرت است.

الصلتیة، از فرق مسلمان و نام پیروان عثمان بن ابی صلت. آراء آنها مطابق با آراء فرقه عجارده است ولی گفته‌اند «هر که اسلام آورد و به ما پناهنده شود او را در پناه خود می‌گیریم اما از کودکان آنها بی‌زاریم تا به بلوغ رسند و به سوی اسلام فراخوانده شوند و آن را بپذیرند.»

الصلح، در لغت: اسمی از مصالحه. صلح، مسالمت پس از نزاع است. در شریعت: پیمان صلحی که قطع نزاع کند.

الصلم، [در عروض:] حذف و تد مفرق از آخر رکن، چنانکه از مفعولات، لات حذف می‌شود مفعو باقی می‌ماند و نقل به فعلن (به سکون عین) می‌شود و اصلم نامیده می‌شود.

الصناعة، ملکه‌ای نفسانی که افعال اختیاری [یا ارادی] بدون فکر از آن صادر می‌شود. گفته‌اند «صناعت، متعلق به کیفیت عمل است.»

الصنعة التسمیطة، یعنی پس از کلمات مثنور یا ابیات مصراع‌دار، قافیه‌ای دیگر آورده شود و تا آخرش مراعات شود: مثل شعر ابن درید:

لَمَّا بَدَا مِنَ الْمَشِيبِ صَوْنُهُ

و بَانَ عَنِ عَصْرِ الشَّابِّ بَوْنُهُ



قُلْتُ لَهَا وَاللَّهِ مَا جُوزَ بِهِ
أَمَّا تَرَى رَأْسِي حَاكِي لَوْثِهِ
طَرَّةٌ صُبِحَ تَحْتَ أَذْيَالِ الدُّجَى

الصواب، مقابل خطا. صواب و خطا در
مباحث اجتهادی و حق و باطل در
معتقدات بکار می‌روند. مثلاً اگر در مورد
مذهب ما و مخالفان ما در فروع، مورد
پرسش قرار گیریم بر ما واجب است که
پاسخ دهیم که مذهب ما درست است و
احتمال خطا در آن می‌رود و مذهب
مخالف ما خطاست و محتمل است که
صواب باشد. هنگامی که از معتقدات ما و
معتقدات مخالف ما سؤال شود، لازم است
بگوییم: حق، آن چیزی است که ما برآنیم و
باطل، چیزی است که دشمنان ما برآنند. از
مشایخ این گونه نقل شده و تمام مسایل آن
در اصول فقه مطرح است. در لغت: به
مفهوم درستی و راستی [در کردار و گفتار].
در اصطلاح: هر امر ثابت و مسلمی که انکار
آن جایز نیست. گفته‌اند «صواب، رسیدن به
حق است.» تفاوت میان صواب، صدق و
حق آن است که صواب، در نفس الامر،
ثابت است و انکار آن، جایز نیست. صدق،
آنچه در ذهن است و با آنچه در خارج
است، مطابقت دارد. حق، آنچه در خارج
است با آنچه در ذهن است، مطابقت دارد.
الصوت، کیفیت قایم به هوا که صوت را به
عصب شنوایی می‌رساند.

الصورة الجسمية، جوهر متصل بسیط که
محش بدون آن وجود نخواهد داشت و
ابعاد سه‌گانه جسم را در اولین نظر،
می‌پذیرد. همچنین جوهر ممتد در همه
ابعاد که در اولین نظر با حس درک می‌شود.
صورة الشيء، صورتی که هنگام حذف
مشخصات از آن اخذ می‌شود. گفته‌اند
«صورت شیء، یعنی چیزی که شیء به
وسیله آن فعلیت می‌یابد.»

الصورة النوعية، جوهری بسیط که منشأ آثار
هر نوع است و کمال آن نوع وابسته به آن
است.

الصوم، یا روزه، در لغت: به مفهوم مطلق
امساک. در شرع: امساکِ مخصوص که
امساک از خوردن، نوشیدن، همخوابگی، با
نیتی مخصوص از اذان صبح تا غروب [که
در فقه شیعه تا اذان مغرب] ادامه دارد.

الصُّهْر، به نظر کلبی «کسی که ازدواج با او از
نزدیکان یا غیرنزدیکان، حلال است.»
ضحاک گفته است «صهر، شیر دادن است.
چیزهایی که از نسب، حرام می‌شود از صهر
نیز حرام می‌شود.» گفته‌اند «صهر،
خویشاوندان نسبی‌اند که ازدواج با آنها
حرام است.»

الصید، حیوانی که به وسیله بال و پاهاش
فرار کند خواه خوردنی یا غیرخوردنی
باشد. این گونه حیوانات را تنها با فریب
دادنشان می‌توان به دام انداخت.

ضی

الضدان، دو صفت وجودی که در یک محل به دنبال یکدیگر بیایند و اجتماع آنها محال باشد، مثل سیاهی و سفیدی. تفاوت میان ضد و نقیض در این است که دو نقیض، قابل جمع و رفع نیستند، مثل عدم و وجود اما دو ضد قابل جمع نیستند ولی قابل رفع اند، مثل سیاهی و سفیدی. الضرب، در حساب: به مفهوم چند برابر کردن یکی از دو عدد با دیگری. در عروض: جزء آخر از مصراع دوم هر بیت.

الضرورة، مشتق از ضرر، بایسته‌ای که رخ داده یا حادثه‌ای که دفع‌پذیر نیست. الضرورية المطلقة، از انواع قضایای منطقی در این قضیه به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع یا ضرورت سلب محمول از موضوع تا هنگامی که ذات موضوع وجود داشته باشد، حکم می‌شود. قضیه‌ای که در آن به ضرورت ثبوت حکم شده «ضروریة موجبه» گویند، مثل هر انسانی، ضرورتاً

الضال، برده‌ای که راه خانه مالکش را بدون این که قصد فرار داشته باشد، گم کرده است.

الضبط، در لغت: به مفهوم استحکام و نگهداری. در اصطلاح: شنواندن سخن به گونه‌ای که شایسته و بایسته شنیدن است و درک معنایی که از آن مورد نظر است. سپس با حفظ آن و کوشش فراوان و با گفتگو گذاشتنش بر آن پایداری ورزند تا به غیر تحویل شود.

الضحک، کیفیتی غیر راسخ که به طور یکباره از توجه روح به خارج به وجود می‌آید و این توجه به سبب تعجب شخص ضاحک است. شرط ضحک این است که برای شخص، قابل شنیدن باشد. شنیدن اطرافیان، شرط ضحک نیست.

الضحکه، بر وزن صُفْزَه، کسی که مردم به او می‌خندند. ضَحْکَه بر وزن هُمَزَه، کسی که به مردم می‌خندد.

ضمان الدرک، پرداخت ثمن برای مشتری وقتی که استحقاق [دریافت] مبیع را داشته باشد و بگوید «اگر خللی در بیع ظاهر شد و موجب فساد آن گردید، من ضامن هستم.» ضمان الرهن، آنچه به کمترین چیز ضمانت شده است.

ضمان الغضب، آنچه که به قیمت، مضمون است.

ضمان المبیع، آنچه مضمون به قیمت است چه کم و چه بسیار باشد.

الضمانن، خاصان اهل الله که به واسطه گرانمایگی آنها نزد خداوند به آنها دریغ می‌ورزند. پیامبر (ص) در حق آنها فرموده «ان الله ضمان من خلقه، البسهم النور الساطع، یحییهم فی عافیة و یمیتهم فی عافیة» (خدای را از خلقتش گزیدگانی است که به نور درخشان، نورانی‌شان کرده، آنان را در سلامت و رستگاری زندگی‌شان می‌بخشد و در سلامت و رستگاری می‌میراندشان).

الضیاء، رؤیت غیر به عین حق. حق، از حیث ذات، نور است. حق نه درک می‌شود و نه واسطه درک چیزهای دیگر است. و از حیث اسماء، نوری است که درک می‌شود و واسطه درک چیزهای دیگر است. هنگامی که از حیث وجود بر قلب تجلی کند، صاحب آن قلب، اغیار را به حسب نور آن تجلی، درک می‌کند. انوار اسماء از حیث تعلق به عالم شهادت، ممزوج با سیاهی

حیوان است. در این قضیه به ضرورت ثبوت حیوان برای انسان در همه زمانهای وجود او حکم شده است و قضیه‌ای که در آن به ضرورت سلب حکم شده «ضروریه سالبه» گویند، مثل هیچ انسانی، ضرورتاً سنگ نیست. در این قضیه به ضرورت سلب سنگ بودن از انسان در همه زمانهای وجود انسان حکم شده است.

ضعف التألیف، تألیف اجزای کلام برخلاف قوانین نحوی، مثل بکار بردن ضمیر، پیش از اسم ظاهر، خواه در لفظ و خواه در معنا، مثل ضَرَبَ غلامه زیداً.

الضعیف، آنچه ثبوتش محل تأمل است، مثل قوطاس به ضم قاف در قوطاس به کسر قاف. در حدیث: آنچه [از حیث ارزش و اعتبار] نازل‌تر از حدیث حسن باشد و ضعف آن، گاه به سبب ضعف برخی راویان و به سبب عادل نبودن آنهاست و یا در این که حافظه خوبی نداشته‌اند و یا به سبب تهمت در عقیده. یا این که ضعف او به علل دیگری است، مثل ارسال، انقطاع و تدلیس در حدیث.

الضلالة، در میان نبودن چیزی که [آدمی] را به مطلوب رساند. گفته‌اند «راهی که [انسان] را به مطلوب نمی‌رساند.»

الضمار، مالی که عین آن باقی باشد ولی امیدی به استفاده از آن نیست، مثل مال غضب شده و مال از کف رفته به هنگامی که هیچ دلیلی بر [اثبات] آن نباشد.

است. از این رو، نورانیّت ذات پوشیده
رؤیت شدن خورشید هنگامی که ابری
می شود و اغیار درک می شوند، مثل قابل
سیاه بر روی آن قرار می گیرد.



شود. گفته‌اند «طبع (به سکون باء) طبیعی‌ست که انسان براساس آن خلق شده است.»

الطبيب الروحاني، نام شیخی که با این نوع طب آشناست و توانایی ارشاد و تکمیل مریدان را دارد.

الطبیعیة، نیرویی روان در اجسام که جسم به وسیله آن به کمال طبیعی خود می‌رسد. **الطرب**، حالتِ سبکی که از شدتِ غم یا شادی به انسان دست می‌دهد.

الطرد، آنچه به خاطر وجود علت، حکم را واجب کند. طرد، تلازم در ثبوت است.

الطریق، آنچه در آن با رای درست می‌توان به مطلوب رسید. در عرفان: آداب و احکام تکلیفی مشروح از سوی خداوند که رخصتی در آن نیست. زیرا جویای رخصت بودن، طبیعت را متوقف می‌کند و فترت در راه است.

الطریق‌انی، برهانی که در آن، حد وسط علت

الطاعة، موافقت و فرمانبری امری به اختیار. نزد ما [= احناف] اطاعت امر غیر خدا نیز جایز است. نزد معتزله، طاعت، موافقت اراده است.

الظاهر، کسی که خداوند او را از مخالفت‌ها حفظ کند. **ظاهرالباطن**، آن که خداوند او را از وسوسه‌ها و آنچه [از گناهان و بدیها] در دل می‌گذرد ننگه می‌دارد. **ظاهرالسّر**، کسی که از خداوند حتی به قدر یک چشم به هم زدن غافل نمی‌شود. **ظاهر سرّ و آشکار**، کسی که به گزاردن همه حقوق حق و خلاق به دلیل وسعتی که در دو طرف [گزاردن حقوق حق و خلق] دارد قیام کند. **ظاهر الظاهر**، آن که خداوند او را از معاصی حفظ کند.

الطب الروحاني، علم به کمالات، آفات، امراض و درمان دلها و نیز به کیفیت حفظ صحت و اعتدال آنها.

الطبع، آنچه بدون اراده انسان بر او واقع

پایان رسد. طلاق بدعت، یعنی مرد، زنش را با یک کلمه، سه مرتبه طلاق دهد یا در یک پاکی، سه مرتبه طلاق دهد. طلاق سنت، یعنی مرد، زن را سه بار و در سه پاکی از خون طلاق دهد.

الطمس، [در عرفان:] از میان رفتن رسوم سالک در صفات نورالانوار. در این مقام صفات عبد در صفات حق فانی می‌شود. **الطوالع،** در عرفان: نخستین تجلیات اسماء الهی که بر باطن عبد پدیدار گردد به گونه‌ای که اخلاق و صفات او را به سبب نورانیت باطن نیکو گردانند.

الطهارة، در لغت: نظافت و پاکیزگی. در شرع: شستشوی اعضای مخصوصی از بدن به صفت و کیفیتی مخصوص.

الطی، [در عروض:] حذف حرف چهارم ساکن [از دو سبب خفیف که بدون فاصله در اول رکن واقع شود]، مثل حذف فاء از مستفعلن که مستعلن باقی می‌ماند و سپس به مفتعلن نقل شود [و از مفعولات معولات نقل به فاعلات گردد]. پایه متغیر آن مطوی نام دارد.

الطیره، هموزن خیره از مصدر طیر که غیر از این دو مصدر بر این وزن نیامده است.

حکم نباشد بلکه اثبات مدعی با باطل کردن نقیضش باشد، مثل کسی که قَدَمِ عقل را با ابطال حدوثش ثابت کند. با این بیان که عقل، قدیم است چون اگر حادث بود، مادی بود زیرا هر حادثی، مسبوق به ماده است.

الطریق لقی، برهانی که حد وسط آن، عَلَیِّ حکم در خارج باشد به همان‌گونه که عَلَیِّ در ذهن است، مثلاً «این تبار است زیرا چرکین اخلاط است» و «هر چرکین اخلاطی، تبار است» «پس این تبار است».

الطریقه، سیره سالکان الی الله. از قطع و پیمودن منازل و ترقی و صعود مقامات [عرفانی].

الطغیان، به مفهوم تجاوز از حد در معصیت و نافرمانی.

الطلاء، آب انگور که پس از پخته شدن کمتر از یک سوم شود.

الطلاق، در لغت: به معنی گشودن بند و رها کردن. در شرع: ازاله ملک نکاح. طلاق أحسن، یعنی مرد، زنش را یک بار در طهری [= پاکی از حیض] که با او جماع و نزدیکی نکرده طلاق دهد و ترکش کند بدون این که طلاق دیگری ایقاع کند تا این که عده او به

ظ

اسماء است. در ظاهر علم، امتیاز، حقیقی و وحدت نسبی است اما در ظاهر وجود، وحدت حقیقی و امتیاز، نسبی است. الظرف اللغوی، در نحو: ظرفی که عامل در آن مذکور باشد، مثل زید حصل فی الدار. الظرف المستقر، ظرفی که عامل، مقدر در آن است، مثل زید فی الدار.

الظرفیة، حلول چیزی در غیرش یا به طور حقیقی، مثل آب در کوزه است و یا به طور مجازی، مثل «نجات در راست‌گویی است».

الظل، [تاریکی یا عدم نور که] خورشید آن را از میان می‌برد. ظل از طلوع تا زوال خورشید است. در عرفان: وجود اضافی که به تعینات اعیان ممکن و احکام آنها - که حد معدومات اند - ظاهر است. و به اسم او، نوری که وجود خارجی منسوب به آن است ظاهر می‌شود و آن نور به حجابِ ظلمتِ عدمیتِ ظاهر به صورتهای آن

الظاهر، کلامی که مقصود از آن برای شنونده به خود صیغه آشکار است و احتمال تأویل و تخصیص در آن می‌رود. آنچه مقصود از آن برای شنونده به خودی خود روشن است، مثل قول خداوند: «وَأَحَلَّ اللَّهُ الْبَيْعَ» آیه ۲۷۵ سوره بقره و همچنین «فَانْكحُوا مَا طَابَ لَكُمْ» نساء / ۳. خفی، مقابل ظاهر است چیزی که جز با تفحص و جستجو بدست نمی‌آید، مثل «وَحَرَّمَ الرِّبَا» بقره / ۲۷۵. ظاهر علم، نزد اهل تحقیق اعیان ممکنات است. ظاهر ممکنات، تجلی حق به صور اعیان و صفات آنهاست و «وجود الهی» نامیده شده است و گاه از آن به ظاهر وجود تعبیر می‌شود. و مراد از ظاهر مذهب و ظاهر روایت، آن است که در مبسوط، جامع کبیر، جامع صغیر و سیر کبیر آمده است. مقصود از غیر ظاهر مذهب و روایت، مثل جرجانیات، کیسانیات و هارونیات است. ظاهر وجود، تجلیات

متراکم نشأت می‌گیرد. ظلمت، گاهی به علم به ذات الهی اطلاق می‌شود زیرا آن ذات با تعلق علم غیر به او هرگز مکشوف نخواهد شد و این ظلمت، حاصل توهّم علم به ذات حق است و چیزی با آن درک نمی‌شود، مثل چشم هنگامی که نور خورشید آن را بپوشاند. هنگامی که به وسط قرص خورشید که منشأ نور است نگاه شود چیزی از مبصرات درک نمی‌شود. الظن، اعتقاد راجع با احتمال نقیضش. ظن، در یقین و شک به کار می‌رود. گفته‌اند «ظن، به صفت رجحان، یکی از دو سوی شک است.»

الظهار، [نوعی طلاق]. در ظهار، مرد، همسرش را به یکی از اعضا محارم نسبی یا رضاعی خود که نظر به آن اعضا از محارم حرام است، مثل مادر، دختر و یا خواهر تشبیه کند و مثلاً به همسرش بگوید «تو برای من مثل مادرم به من هستی.»

است. بدین جهت ظل نامیده شده که ظهورش ظل به نور و عدمیت او در خودش است. خداوند فرمود «الم تر الی ربک کیف مدّالظلّ» فرقان / ۴۰. یعنی وجود اضافی را بر ممکنات، بسط داده. ظل اله، انسان کامل متحقق به حضرت واحدیت است. ظل اول، عقل اول است. زیرا اول عینی است که به نور خداوند متعال ظاهر شده است.

الظلّة، به معنای سایه‌سازی. چیزی که یکی از دو طرف تنه‌هایش بر دیوار یک خانه و سوی دیگر آن بر دیوار همسایه روبرو باشد.

الظلم، قرار دادن شیء در غیر محل آن. در شرع: تجاوز از حق به باطل که «جور» نیز نامیده شده. گفته‌اند «ظلم، تصرف در ملک دیگری و تجاوز از حد است.»

الظلمة، فقدان نور در چیزی که شأن آن پرتوافشانی است. تاریکی سایه از اجسام

العاشر، کسی که از سوی امام برای گرفتن صدقات در صورت حصول شرایط وجوب از تجار و کسبه منصوب می‌شود.

العاقلة، نزدیکان پدری قاتل غیر عمد که دیه قتل خطایی [و یا برخی جراحات جانی بر دیگری را که مرتکب شده] باید بپردازند.

العالم، مشتق از علامت از این حیث که نشانه‌ی شیء است. آنچه شیء به وسیله آن شناخته می‌شود. در اصطلاح: جز خدا، عالم مشتمل بر همه موجودات است عالم از حیث تجلی اسماء و صفات حق در آن شناخته می‌شود.

العام، لفظی که با یک وضع برای افراد کثیری که غیر قابل شمارش‌اند یا مفهومی که نسبت به مفهوم دیگر شمول و سعه بیشتر دارد و برای آن وضع شده است. با قید «به» یک وضع... وضع شده» مفهوم مشترک از تعریف خارج می‌شود زیرا به چندین وضع، وضع شده است. قید «برای افراد

العادة، عملی که انسانها براساس حکمی معقول در انجام آن مداومت ورزند و به تکرار آن عادت کنند.

العاذریه، فرقه‌ای مسلمان از نجد. عاذریه عامه را در جهل به فروع دین معذور می‌دانند.

العارض للشیء، آنچه محمول بر شیء و خارج از آن است. عارض، اعم از عرض است زیرا برای جوهر، عارض گفته می‌شود، مثل صورت که عارض بر هیولیست اما برای آن عرض گفته نمی‌شود.

العارية، تملیک منفعت بدون عوض. یعنی إذن در بهره‌وری از مال به‌طور مجانی. تملیکات چهار نوع‌اند: ۱. تملیک عین به عوض که بیع نام دارد. ۲. بدون عوض، که هبه است. ۳. تملیک منفعت به عوض که اجاره است. ۴. تملیک منفعت بدون عوض، عاریه است.

العبادة، عملی که مکلف برخلاف هوای نفس و برای بزرگداشت پروردگارش انجام دهد.

العبارة النص، نظمی معنوی که کلام برای آن آورده شده و از این جهت عبارت نام دارد زیرا استدلال‌کننده از نظم، به معنا و متکلم از معنی به نظم تعبیر می‌کند پس موضع عبور است و هنگامی که به موجب کلام از امر و نهی عمل شود استدلال، عبارت نص نامیده می‌شود.

العيب، انجام عملی که فایده‌اش معلوم نیست. گفته‌اند «فاعل فعل عيب، غرض درستی ندارد.»

العبودية، وفای به پیمانها، حفظ حدود و خشنودی به آنچه هست و صبر بر آنچه از دست رفته.

العق، در لغت: به مفهوم نیرو. در شرع: قوه حکمیه که توسط آن برای تصرفات شرعی اهلیت می‌یابند.

العتة، نوعی بیماری که از ذات انسان ناشی شده و سبب نقص عقل می‌شود و او را مختلط العقل می‌کند. در نتیجه برخی سخنانش شبیه عقلاء و برخی شبیه دیوانگان است برخلاف سفيه. زیرا او شبیه مجنون نیست ولی خفتی از روی شادی یا غضب بر او عارض می‌شود.

العجاردة، از فرق مسلمان و نام پیروان عبدالکریم بن عجرد. به نظر آنها «در آخرت، اطفال مشرکین در آتش عذاب

کثیری» آنچه را برای کثیر وضع نشده، مثل زید و عمر را از تعریف خارج می‌کند. قید «غیر محصور» اسماء عدد را خارج می‌کند. لذا صد، به یک وضع برای کثیر وضع شده که شامل چیزهایی است که درست است تحت شمول او قرار گیرند ولی کثیر، محصور است. قید «مستغرق آنچه درست است تحت شمول او قرار گیرد» جمع نکره را خارج می‌کند، مثل «رأيت رجالاً» زیرا همه مردان برای او غیر مریی‌اند. عام یا به صیغه و یا به معنایش عام است، مثل رجال و یا فقط به معنا عام است، مثل کلمه «رهط» و «قوم».

العامل، آنچه موجب اعراب گرفتن آخر کلمه به وجهی مخصوص شود. عامل سماعی، چیزی که صحیح است که درباره آن گفته شود: این کلی چنین عمل می‌کند و این به گونه دیگر عمل می‌کند و انسان نمی‌تواند از آن تجاوز کند، چنان که گوییم باء مجرور و لم مجزوم می‌کند و غیر این دو. عامل قیاسی، چیزی که صحیح است که درباره آن گفته شود: هرچه چنان است، پس این گونه عمل می‌کند، مثل غلام زید که هرگاه اثر کلمه اول را در کلمه دوم دیدیم و علت آن را شناختیم در عبارات ضرب زید و ثوب نکر نیز همان گونه بر آن قیاس می‌شود. عامل معنوی، آنچه زبان، نقشی در آن ندارد بلکه معنایی است که به دل شناخته می‌شود.

خواهند شد.»

العجب، توهمی که به موجب آن، شخص تصور رتبه و مقامی را برای خود کند که در واقع استحقاق آن را ندارد. عجب تغییر نفس به واسطه چیزی است که سبب آن پنهان است و از عادت همانند آن بیرون آمده است.

العجبة، کلمه‌ای که بر اوزان عربی نباشد.

العد، چیزی را به تفصیل برشمردن.

العدالة، در لغت: به مفهوم استقامت. در شریعت: استقامت و ملکه‌ای در انسان که او را از ارتکاب گناه باز دارد.

العداوة، سوء قصدی در قلب که موجب ضرر زدن یا انتقام گرفتن است.

العدد، کمیتی که از وحدات تشکیل شده است. یکی، عدد نیست. هنگامی که عدد به آنچه مراتب عدد بدان واقع می‌شود تفسیر شود واحد نیز داخل آن می‌شود. اگر کسره‌های جمع شده عدد بر آن زیادتر شوند عدد زاید است، مثل ۱۲. پس حاصل جمع کسره‌های آن نه است که آنها، نصف، یک سوم، یک چهارم، یک پنجم، یک ششم، یک هفتم، یک هشتم، یک نهم و یک دهم است زاید بر آن می‌باشد زیرا نصفش، شش است و ثلثش، چهار و ربع آن سه و یک ششم آن، دو است که در مجموع، پانزده می‌شود و بیش از دوازده است و اگر از کسره‌های جمع شده خود کمتر باشد ناقص است، مثل چهار و یا مساوی است در

صورتی که کسورش مساوی با او باشد، مثل عدد شش.

العدل، حد وسط میان دو سوی افراط و تفریط در هر کار. در نحو: خروج اسم از صیغه اصلی خود به صیغه دیگر. در فقه: کسی که از ارتکاب به گناهان کبیره، اجتناب ورزد و به انجام گناهان صغیر نیز اصرار نداشته باشد و کارهای نیکش بیشتر باشد و از افعال زشت و قبیح، مثل چیز خوردن یا بول کردن به هنگام راه رفتن اجتناب ورزد. گفته‌اند «عدل، مصدر و به مفهوم عدالت است. عدل در این صورت به معنای اعتدال و استقامت است که به مفهوم میل به حق است.» عدل تحقیقی، این که در اسم، قیاسی، غیر منع صرف باشد و دلالت کند بر این که اصل آن اسم چیز دیگری است، مثل ثلاث و مثلث. عدل تقدیری، برخلاف عدل تحقیقی است و در اسم قیاسی نیست که دلالت کند که اسم چیز دیگری بوده جز این که در غیر منصرف یافت می‌شود و جز به علمیت [= اسم خاص بودن] نیست. پس عدل در آن، به حسب حفظ قاعده آنها مقدر شده است، مثل عمر.

العدة، مدتی که زن هنگام زوال نکاح متأكد یا نکاح شبهه، ملزم به رعایت آن است.

العدر، آنچه به موجب شرع، معنی جز با تحمل زیانی اضافی، بر آن متعذر گردد یا سخت شود.

العرش، جسمی که محیط بر همه اجسام

سبب شرم و حیا و یا زردی آن به سبب ترس و یا دیر ازمیان می‌رود، مثل پیری و جوانی. و آنچه بر جوهر عارض می‌شود، مثل رنگ‌ها، طعم‌ها، مزه، لمس و غیره. عرض، بدون جوهر بقاء ندارد.

العَرَض، انبساط برخلاف جهت طول.

العرف، آنچه دل‌های مردم با تأیید عقل متکی بر آن است و طبایع بشری آن را قبول کرده باشند. عرف، حجت است اما حجتی که زودتر فهمیده می‌شود. عادت نیز چنین است یعنی آنچه مردم به حکم عقول بر آن استمرار ورزند و با وقوع پیایی‌اش بدان عادت کنند.

العرفی، آنچه متوقف بر فعل است، مثل مدح و ثنا. عرفی خاصه، همان عرفی عامه است ولی با قید «لادوام» به حسب ذات. اگر موجه باشد، مثل هر نویسنده‌ای، انگشتانش حرکت می‌کند مادام که کاتب است و نه دائماً، ترکیب آن از موجه عرفی عامه که جزء اول است و سالبه مطلقه عامه که همان مفهوم لادوام است. اگر سالبه باشد مثل: هیچ چیز از انگشتان کاتب ساکن نیست مادام که می‌نویسد و نه دائماً، که ترکیب این مثال از سالبه عرفیه عامه و موجه مطلقه عامه است. عرفی عامه، این که حکم در آن به دوام ثبوت محمول برای موضوع یا سلب محمول از موضوع باشد، مادام که ذات موضوع متصف به عنوان باشد، مثال ایجابی آن: هر نویسنده‌ای

است. به سبب رفعتش، عرش نامیده شده و نیز آن را به تخت پادشاه تشبیه کرده‌اند. وجه این تشبیه به خاطر نزول احکام قضا و قدر از آنجاست. عرش، صورت ندارد و جسم متراکم نیست.

العَرَض، آنچه در وجود، محتاج به محل باشد. یعنی قائم و وابسته به چیز دیگر باشد. [به مفهومی دیگر وصفی که موصوف آن بدون آن متقوم و بالفعل است و پس از وجود معروض، به عنوان وصف برای آن می‌آید]، مثل رنگ که در وجود محتاج جسم است که محلش واقع شود و قائم به آن گردد. اعراض دو گونه‌اند: ۱. قارذات، عرضی که اجزایش در وجود جمع شود، مثل سیاهی و سفیدی. ۲. غیرقارذات، عرضی که اجزایش در وجود جمع نمی‌شود، مثل حرکت و سکون. عرض عام، کلی‌یی که به افراد یک حقیقت و غیر آن به قولی به «عرضی» گفته می‌شود. با قید «غیر آن» نوع، فصل و خاصه از تعریف خارج می‌شود زیرا آنها فقط به حقیقت واحد اطلاق می‌شوند. نیز قید «قولی عرضی» جنس را خارج می‌کند زیرا جنس، قولی ذاتی است. عرض لازم، عرضی که جدایی آن از ماهیت، ممتنع است، مثل کاتب بالقوه به نسبت انسان. عرض مفارق، عرضی که جدایی آن از شیء، ممتنع نیست. این گونه عرض یا به سرعت زوال می‌یابد، مثل سرخی صورت به

عصمت مقومه، به منزله قیمت انسان است و اگر کسی هتک آن کند، محکوم به پرداخت دیه یا قصاص است. عصمت مؤثمه، عصمتی که اگر کسی آن را هتک کند گناهکار است.

العصیان، ترک فرمانبری.

الغضب، حذف حرف میم از مفاعلتن که فاعلتن باقی ماند و سپس به مفتعلن نقل شود که معصوب نامیده می شود.

العطف [انسق]، تابعی که بر معنی مقصود به نسبت با متبوعش دلالت کند و یکی از حروف بین آن و متبوعش واسطه باشد، مثل قام زید و عمرو که عمرو تابع مقصود در سبب با ایستادن او با زید است.

العطف البیان، تابع غیر صفتی که متبوع خود را توضیح دهد. لفظ «تابع» در این تعریف، مشتمل بر انواع توابع است. در عبارت «غیر صفت» صفت، از تعریف خارج می شود. نیز قید «متبوع خود را توضیح می دهد» توابع باقی مانده از آن خارج می شود زیرا آنها متبوع خود را واضح نمی کنند، مثل «اقسم بالله ابوحفص عمر» که عمر، تابع است اما غیر صفت و متبوع آن یعنی ابوحفص را روشن می کند.

الغطف البیان، تابعی که پیشین خود را روشن می کند و به این اعتبار بر معنایی که در آن است دلالت می کند. همان گونه که در صفت چنین است. گفته اند «عطف بیان، اسمی غیر از صفت است که جاری مجرای

انگشتانش حرکت می کند مادام که نویسنده است. مثال سلبی: هیچ نویسنده ای انگشتانش ساکن نیست مادام که می نویسد. العزل، خودداری از القاء منی در رحم زن برای پرهیز از حامله شدن او.

العزلة، خروج از ارتباط با مردم با گوشه گیری و قطع رابطه با آنها.

العزیمه، در لغت: به مفهوم اراده مصمم. خداوند فرموده «ولم نجد له عزماً» طه / ۱۱۵ یعنی [حضرت آدم (ع)] قصد مصممی در کاری که به او امر شده بود، نداشت. در شریعت: مشروعاتی که انسانها ملزم به رعایت آن هستند و متعلق به عوارض هستند.

الغضب، [در عروض:] ساکن کردن حرف پنجم متحرک، مثل ساکن کردن لام مفاعلتن که مفاعلتن باقی می ماند و سپس به مفاعیلن نقل شود. پایه متغیر آن معصوب نام دارد.

العصبه بغيره، یعنی زنانی که سهم الارث آنان نصف و دو سوم است با برادران خود عصبه می شوند.

العصبه بنفسه، هر جنس مذکری که در نسبت او با شخص متوفی، جنس مؤنثی داخل نباشد.

العصبه مع غيره، هر زنی که با زن دیگر عصبه شود، مثل خواهر با دختر.

العصمة، ملکه ای که انسان را از گناهان - علیرغم قدرت بر انجام آنها - باز می دارد.

تفسیر می‌شود.»

العفة، حالت قوه شهویه که میان فجور [= افراط] و خمود [= تفریط] قرار می‌گیرد. عقیف، کسی که امور را بر وفق شرع و انسانیت انجام دهد.

العُقَاب، [در عرفان:] همان قلم و عقل اول است که ابتداء بی آن که سببی در میان باشد، پدید آمده زیرا موجب و سببی برای تعلق فیض ذاتی که اولاً به این موجود بدون عنایت ظاهر می‌شود، وجود ندارد. پس طلب استعدادی که به طور قطع قابل است تقابل با او ندارد زیرا نخستین مخلوق ابداعی است. پس اگر عقل اول برتر و فراتر از آنچه که در عالم قدسی است باشد، عُقاب نام دارد همان‌گونه که عقاب بالاترین نقطه صعود در پرواز نسبت به پرندگان را داراست.

العقار، آنچه اصل و قرار دارد، مثل زمین و خانه.

العقاید، آنچه مقصود از آن، نفس اعتقاد است نه عمل.

العقد، به مفهوم گره زدن و پیمان. در اصطلاح: عبارت از تعهد و التزام و ایجاب متقابل دو یا چند نفر در مقابل یکدیگر.

العقر، مقدار اجرت وطی به زن در صورت حلال بودن او به مرد. گفته‌اند «این اجرت مهرالمثل او است.» نیز «مقدار آن در زن آزاده یک دهم مهرالمثل است اگر باکره باشد و نصف یک دهم، اگر بیوه باشد. کنیز

اگر بکر باشد، یک دهم قیمتش، و اگر بیوه

باشد، نصف یک دهم است.»

العقل، [در عروض:] حذف حرف پنجم متحرک از مفاعلتن که حرف لام است و مفاعتن باقی می‌ماند و به مفاعلتن نقل می‌شود. پایه متغیر آن معقول نام دارد.

العقل، جوهری که در ذات، مجرد از ماده و در فعل، مقارن با آن است. عقل همان نفس ناطقه است که هر کس با لفظ «من» به آن اشاره می‌کند. گفته‌اند: ۱. «عقل، جوهری روحانی است که خداوند آن را متعلق به بدن انسان خلق کرده است.» ۲. «نوری در قلب که به واسطه آن حق و باطل را می‌شناسند.» ۳. «عقل، جوهری مجرد از ماده که به بدن وابستگی تدبیر و تصرف دارد.» ۴. «عقل، قوه‌ای برای نفس ناطقه و بر این که قوه عاقله امری مغایر با نفس ناطقه است صراحت دارد و این که در حقیقت، فاعل همان نفس است و عقل وسیله اوست، مثل کارد در نسبت با برنده.» ۵. «عقل، نفس و ذهن یکی هستند و از آن

جهت عقل نامیده شده که مدرک است. نیز نفس نامیده شده چون متصرف است. و ذهن نامیده شده چون مستعد ادراک است و حقایق اشیاء توسط او درک می‌شود.» بعضی گفته‌اند «عقل، در سر انسان است.» و برخی گفته‌اند «عقل، در قلب انسان است.» واژه عقل از عقال بعیر [= بندپای شتر] مشتق است. چون صاحب خود را از بیرون

رفتن از راه راست باز می‌دارد. صحیح آن است که: عقل جوهر مجردی است که موجودات فانی را به وسایط، و محسوسات را به مشاهده، ادراک می‌کند. عقل مستفاد، مرتبه‌ای از عقل که نظریات مدرک خود را به خاطر می‌آورد تا این نظریات از یادش نرود. عقل بالفعل، عقلی که نظریات نزد قوه عاقله به تکرار اکتساب نگهداری می‌شود. به گونه‌ای که ملکه استحضار برای این قوه حاصل می‌شود و به محض التفات و رجوع بدون زحمت، معانی جدید را به ذهن حاضر می‌کند. اما این صور را به طور بالفعل مشاهده نمی‌کند. عقل بالملکه، علم به ضروریات و استعداد نفس به آن برای اکتساب نظریات. عقل هیولانی، مرتبه استعداد محض نفس برای ادراک معقولات است و قوه‌ای محض و خالی از فعل است، مثل آنچه اطفال دارند. این عقل به هیولا نسبت داده شده زیرا نفس در این مرتبه شبیه به هیولای اولی است و در حد ذات خود، خالی از هر صورت است.

العکس، در لغت: بازگردانیدن شیء از حال خود به راهش، یعنی به طریق نخستین. عکس آینه، هنگامی است که چهره را با صفای خویش به نور چشم باز می‌کند. در فقه: وابسته کردن نقیض حکم مذکور به نقیض علت یاد شده‌اش در حالی که به اصل دیگری باز می‌گردد، مثل آنچه با نذر

لازم می‌شود با شروع نیز لازم می‌شود، مثل حج. عکس آن چنین می‌شود: آنچه با نذر لازم نشده با شروع نیز لازم نمی‌شود. بنابراین، عکس بر این معنی ضد طرد است و عکس تلازم در انتفاء است. یعنی هرگاه حد، درست نباشد محدود هم درست نخواهد بود. گفته‌اند «عکس، عدم حکم به دلیل عدم علت است.» [در منطق:] عکس مستوی، یعنی جزء اول قضیه را جزء دوم، و جزء دوم را جزء اول آن قرار دهند، در صورتی که صدق و کیف قضیه به حالت اولیه خود باشد. مثلاً هنگامی که بخواهیم قضیه «هر انسانی حیوان است» را عکس کنیم دو جزء آن را تبدیل کرده و می‌گوییم «بعضی حیوانات، انسان‌اند» و یا عکس آن قضیه «هیچ انسانی، سنگ نیست، هیچ سنگی، انسان نیست» خواهد بود. عکس نقیض، این که نقیض جزء دوم را جزء اول و نقیض جزء اول را جزء دوم قرار دهند با باقی بودن کیف و صدق به حال خود، مثل، هر انسانی، حیوان است. که عکسش می‌شود، هرچه حیوان نیست، انسان نیست. در عکس نقیض، نقیض محمول را موضوع، و نقیض موضوع را محمول قرار می‌دهند.

العلاقة، به کسر عین، در محسوسات و به فتح عین در علم معانی بکار می‌رود. در صحاح، علاقه به کسر علاقه کمان و بند و مانند آنها و به فتح، علاقه دشمنی و محبت

و شبیه آنهاست. علاقه چیزی است که به سبب آن، چیزی با چیز دیگر همراهی کند، مثل علیّت و تضایف.

العلم، اعتقاد قطعی مطابق با واقع. به نظر حکما «علم، حصول صورت شیء در عقل است.» تعریف اول اخص از تعریف دوم است. در تعریفهای گوناگون از علم گفته‌اند:

۱. «علم، ادراک شیء است به همانگونه که

هست.» ۲. «علم، از میان بردن یا ناآشکاری معلوم است و نقیض آن، جهل است.» ۳.

«علم، از تعریف بی نیاز است.» ۴. «علم،

صفتی ریشه‌دار است که توسط آن کلیات و جزئیات درک می‌شوند.» ۵. «علم، رسیدن

نفس به معنای شیء است.» ۶. «علم،

اضافه‌ای مخصوص میان عاقل و معقول است.» ۷. «علم، صفت صاحب صفت

است.» ۸. «آنچه برای شیء وضع شده که

علم قصدی است یا چیره شده که علم اتفاقی

است که علم می‌شود اما نه به وضع واضح بلکه به کثرت استعمال با اضافه شدن یا

لازم برای شیء به عین آن در عالم خارج یا

در ذهن که سببیت آن را فرا نمی‌گیرد.» علم،

به حادث و قدیم تقسیم شده: الف. علم

قدیم، علم قائم به ذات خداوند است و

شبیه علوم می‌شود که برای انسان حادث می‌شود

نیست. ب. علم مُحَدَّث، سه‌گونه است: ۱.

بدیهی، ۲. ضروری، ۳. استدلالی. بدیهی،

نیاز به تقدیم مقدمه ندارد، مثل علم انسان

به وجود خود یا بزرگتر بودن کل از جزء.

ضروری، علمی که در آن نیازی به تقدیم مقدمه نیست، مثل علمی که بوسیله حواس پنجگانه حاصل می‌شود. استدلالی، علمی که به تقدیم مقدمه نیازمند است، مثل علم به ثبوت صانع و حدوث اعراض. علم استدلالی بدون فکر و نظر حاصل نمی‌شود. گفته‌اند «مطلق تحصیل علم استدلالی، برای انسان مقدور نیست.»

العلم الاكتسابی، علمی که با مباشرت اسباب حاصل شود.

العلم الإلهی، علمی که از احوال موجوداتی که

در وجودش بی نیاز از ماده‌اند بحث می‌کند.

گفته‌اند «علم الهی، در وجود خود نیازمند

به هیولی نیست.»

العلم الانطباعی، به مفهوم حصول علم به

چیزی پس از حصول صورت آن در ذهن و

بدین سبب علم حصولی نامیده می‌شود.

العلم الانفعالی، علم مأخوذ از غیر.

العلم البدیعی، دانشی که توسط آن وجوه

تحسین کلام پس از رعایت مطابقت کلام با

اقتضای حال و رعایت روشنی دلالت

[خالی بودن از تعقید معنوی] شناخته

می‌شود.

العلم البیان، علمی که توسط آن بیان یک

معنا به روشهای مختلف در روشنی دلالت

بر آن شناخته شود.

العلم الجنس، آنچه در ذهن برای شیء با عین

آن شیء وضع شود، مثل اسامه که برای

معهود در ذهن وضع شده است.

العلم الحضوری، حصول علم به چیزی بدون حصول صورت آن در ذهن، مثل علم انسان به خودش.

العلم الطبیعی، علمی که در آن از جسم طبیعی از حیثی که حرکت و سکون دارد بحث می شود.

العلم الفعلی، علمی که مأخوذ از غیر نیست. العلم الکلام، دانشی که از اعراض ذاتی موجود از آن حیث که مبتنی بر قاعده اسلام است بحث می کند.

العلم المعانی، دانشی که در آن احوال لفظ عربی که مطابق با مقتضای حال است شناخته می شود.

العلم الیقین، علمی که تصور امور را به همان گونه که هست اعطا می کند. [یا علمی که متعلق آن تصدیق امور نظری کلی است.]

العلّة، در لغت: معنایی که در محل جای گیرد. حال محل، بدون اختیار و به توسط علت متغیر می شود. علت در لغت، مرض و بیماری نیز معنا شده زیرا با حلول آن، حال شخص از قوه به ضعف، تغییر می کند. گفته اند «علت، یعنی آنچه وجود شیء متوقف بر آن است و خارج از آن و مؤثر در آن است.» در شریعت: علت، عبارت از آنچه حکم، توسط آن و با او واجب می شود. در عروض: علت، تغییر در اجزاء هشتگانه است هنگامی که در عروض و ضرب باشد. العلة التامة، علتی که با وجود او، وجود

معلول نیز ضرورت می یابد. گفته اند «علت تامه، خلاصه ای است که وجود شیء، وابسته به آن است.» نیز «علت تامه، همه آن چیزی است که وجود شیء وابسته به آن است.» یعنی غیر از علت تامه چیز دیگر نیست که وجود شیء وابسته به آن باشد. علة الشيء، آنچه شیء به آن وابسته است. علت شیء دو گونه است: ۱. علت ماهیت، علتی که جزء ذات معلول و مقدم بر ماهیت اوست یعنی با وجود معلول متحد می گردد و در ضمن وجود او باقی می ماند. ۲. علت وجودی، علتی که خارج از وجود معلول است. علت ماهیت به دو گونه تقسیم می شود: ۱. علت مادی، که شیء به واسطه آن ضروری بالقوه است. ۲. علت صوری، که موجب فعلیت شیء است. علت وجودی نیز دو گونه است: ۱. علت فاعلی، علتی که وجود معلول را افاضه می کند و هستی معلول از او صدور می یابد. ۲. علتی که معلول به خاطر آن پدید می آید که علت غایی است و یا این گونه نیست که اگر وجودی باشد شرط است و اگر عدمی باشد از تفاع موانع است. العلة الصورية، علتی که شیء را بالفعل پدید آورد. العلة الغائية، علتی که شیء بدان خاطر ایجاد شود. العلة الفاعلية، علتی که اعطای وجود به شیء کند و شیء به سبب آن به وجود آید.

العلة المادية، علتی که شیء را بالقوه پدید آورد.

العلة المعدة، علتی که موجب تأثیر علت تامه در معلول شود و وجود معلول وابسته به وجود آن است بدون اینکه وجود علت با وجود معلول واجب شود.

العلة الناقصة، مقابل علت تامه است.

العلی لنفسه، موجود دارای کمال که امور وجودی و نسبتهای عدمی از حیث عقل، شرع و عرف پسندیده یا ناپسند را در خود دارد.

العماء، در عرفان: کنایه از مرتبهٔ احدیت است.

العمروية، از فرق مسلمان که آراء آنها شبیه آراء کلامی فرقهٔ واصلیه است جز در این که عمرویه در قضیهٔ عثمان و حضرت علی [ع] دو گروه را فاسق دانسته‌اند. آنها منسوب به عمرو بن عبید هستند. او از راویان حدیث بوده و به زهد، شهرت داشته است. در قواعد از واصل بن عطا پیروی کرده و تعمیم فسق را بر آراء او افزوده‌اند.

الغفري، هبه چیزی بر کسی که مدت آن به حساب مقدار عمر یکی از دو طرف است. به معنای دیگر، واگذاری منفعت جایی و حق سکونت آن به کسی به‌طور مادام‌العمر. چنانچه شخصی که به او هبه شده وفات کرد، عین مال قابل استرداد باشد. مثلاً گفته شود «خانهٔ من در طول عمر من از آن تو

باشد» که تملیک آن صحیح ولی شرطش باطل است.

العمق، بعد مقاطع طول و عرض.

العموم، در لغت: به مفهوم احاطهٔ یکباره افراد. در عرفان: چیزی که توسط آن اشتراک در صفات واقع می‌شود. خواه در صفات حق، مثل حیات و علم باشد خواه در صفات خلق، مثل خشم و خندیدن. با این اشتراک، جمع کامل می‌شود و نسبت دادن آن به حق [= خدا] و انسان روا می‌گردد.

العنادية، نام کسانی که منکر حقایق اشیاء‌اند و می‌پندارند «اشیاء، اوهام و خیال و نقش‌های بر آب هستند».

العنادية، قضیه‌ای است که حکم در آن به تنافی برای ذاتِ دو جزء است با قطع نظر از واقع، چنان که میان فرد و زوج و سنگ و درخت و نیز مثل بودن زید در آب و این که غرق نمی‌شود، وجود دارد.

العندية، کسانی که گویند «حقایق اشیاء، تابع اعتقادات ماست به گونه‌ای که اگر معتقد باشیم که شیء یی جوهر است، پس جوهر و اگر بپنداریم که عرض است، پس عرض می‌شود و یا قدیم که قدیم می‌شود یا حادث است، پس حادث می‌شود.

العنصر، اصلی که اجسام مختلف‌الطبیاع از آن به‌وجود می‌آید و چهار قسم است: ۱. زمین ۲. آب ۳. آتش ۴. هوا. عنصر ثقیل، آن که حرکتش به سوی پایین است و اگر همهٔ حرکتش به طرف پایین باشد، ثقیل مطلق

دارد، مثل سکر و جهل.

عود النشء علی موضوعه بالنقض، آنچه برای منفعت بندگان تشریع شده و خالی از ضرر هم نیست، مثل امر به خرید و فروش یا شکار. چون این دو کار از حیث شرع برای منفعت بندگان است پس امر به آنها برای اباحه است و اگر امر به آن دو برای وجوب باشد، امر بر موضوع آن به نقص باز می‌گردد که از آن حیث لازمه گناه است و ترک آن نیز عقوبت دارد.

العقل، در لغت: میل به ستم، تجاوز و نقص. در شرع: هنگامی که ترکه از سهم صاحبان کمتر باشد. اصل مسأله به سهام فریضه بازمی‌گردد و نقصان به قدر سهم آنها داخل می‌شود.

العهد، حفظ و مراعات چیزی در حالی پس از حال دیگر. سپس در مورد پیمانی که مراعات آن لازم است بکار برده شده که همان مقصود است. عهد خارجی، چیزی که قبل از آن چیزی ذکر شود. عهد ذهنی، آنچه چیزی قبل از آن ذکر نشود.

العهدۃ، ضمان قیمت برای مشتری در صورتی که مبیع جزو اموال شخص دیگری باشد و یا عیبی داشته باشد.

عیال الرجال، فرد یا افرادی که با انسان زندگی می‌کنند و پرداخت نفقه آنها بر او واجب می‌شود، مثل خدمتکار، همسر و فرزند کوچک.

عیب الفاحش، به مفهوم کاهش یا افزایش

است، که زمین و در غیر این صورت همراه با اضافه می‌باشد، که آب است. عنصر خفیف، عنصری که بیشتر حرکاتش به سوی بالا است که اگر همه حرکاتش به سوی بالا باشد، خفیف مطلق است که آتش، در غیر این صورت قرین اضافه می‌باشد، که هواست.

العنقاء، غباری که خداوند اجساد عالم را در آن گشوده است. عنقاء، عینیتی در وجود ندارد مگر به صورتی که در آن گشوده شده، از این رو به عنقاء نامیده شده زیرا به ذکرش شنیده و تعقل می‌شود و وجود و عینیتی ندارد.

العنین، کسی که به سبب مرضی یا پیری قادر به جماع با دختر یا کره یا زن بیوه نیست.

العوارض الذاتية، اموری که خارج از شیء است ولی از حیث ذات لاحق شیء می‌شود، مثل تعجب که لاحق ذات انسان است. یا جزء آن است، مثل حرکت به اراده. از این رو چون انسان حیوان است، حرکت ارادی لاحق او می‌شود یا به واسطه امری خارج از او که مساوی با او باشد، مثل خندیدن که به واسطه تعجب عارض بر انسان می‌شود.

العوارض السماویة، آنچه اختیار بنده دخالتی در آن ندارد. به معنایی، نازل شده از آسمان است، مثل کودکی، دیوانگی و خواب.

العوارض المكتسبة، عوارضی که دست‌آورد بندگان یا مباشرت اسباب در آن دخالت

اصل کالا است که عیب آن محسوب

می شود.

عیب الیسیر، به اندازه ای است که از مقدار آنچه تحت تقویم مقومان وارد می شود، می کاهد. در کالاها ده به اضافه نصف آن را مقدر کرده اند. و در حیوان یک درهم و در عقار [= زمین و خانه] دو درهم است.
 العین الثابتة، حقیقتی در حضرت علمی که در خارج، موجود نیست بلکه معدوم است و در علم خداوند متعال ثابت است.
 عین الیقین، آنچه حاصل از کشف و مشاهده

است.

العينة، نوعی بیع که براساس آن قرض گیرنده، مال معینی را از قرض دهنده به طور نسیه به مبلغی می خرد و آن را به طور نقدی به مبلغ کمتری می فروشد. مثلاً می گوید: این لباس را به دوازده درهم تا فلان زمان فروختم در حالی که قیمت آن ده درهم است. و از این جهت عینه نامیده شده که قرض دهنده از قرض به بیع عین، روی گردانده است.



الغایة، چیزی که وجود شیء بخاطر اوست. الغبطة، آرزوی حصول نعمتی برای خود همان گونه که برای دیگری حاصل شده بدون آرزوی زوال آن نعمت از غیر.

الغبین الفاحش، آنچه تحت تقویم مقومان داخل نشود. گفته‌اند «مردم در آن مغبون نمی‌شوند».

الغبین الیسیر، آنچه با یک مقوم قوام یابد. الغراب، در عرفان: جسم کلی و اولین صورتی که جوهر هبایی آن را پذیرفته و به موجب آن خلأ فراگیر شده است. این خلأ، ابعاد موهوم بدون جسم است. زمانی که جسم کلی از میان همه اشکال، دایره‌وار بودن را بپذیرد فهمیده می‌شود که خلأ مستدیر است و هنگامی که این جسم، اصل صورت جسمی که غالب بر آن است باشد، تاریکی و سیاهی امکان است. پس به سبب غایت دوری از عالم قدس و حضرت احدیت، «غراب» نامیده شده زیرا در دوری

و سیاهی، ضرب‌المثل است. الغرابیة، بکار بردن کلمه‌ای نامأنوس که دلالت آن بر معنا واضح نباشد و استعمال آن نیز مألوف نیست.

الغرابیة، از فرق مسلمان. آنها گویند «رسول اکرم (ص) به [حضرت] علی (ع) بسیار شبیه است. خداوند جبریل را مبعوث کرد تا به علی [ع] وحی کند ولی او اشتباه کرد.» آنها صاحب‌الریش را لعن می‌کنند و منظور از او جبریل است.

غُرر، چیزی که عاقبتش مجهول است و درست فهمیده نمی‌شود که آیا می‌شود یا خیر؟

الغُرة، بنده‌ای که بهای او نصف یک دهم دیه است.

الغرور، آرامش و فریفته شدن نفس به چیزی که موافق باهوس باشد و طبع انسان میل به آن کند.

الغریب، حدیثی که اسناد آن به رسول اکرم

و تاجران آن را می‌گیرند. نیز خراجی که مولی برای بنده مقرر می‌کند.

الغنیمة، اموالی که در جنگ با کفار بدست آمده است. چیرگی بر کفار باید به نحوی باشد که متضمن اعلاء کلمة الله گردد. حکم شرعی غنیمت این است که خمس آن پرداخت شود و باقی مانده اش به گیرندگان غنیمت اختصاص یابد.

الغوث، در عرفان: نامی برای قطب، هنگامی که به او پناه برند. در غیر این وقت عنوان «غوث» ندارد.

الغول، هلاک کننده، یعنی چیزی را غافلگیر کند و سپس به هلاکت رساند.

الغیب المکنون و الغیب المصون، سر ذاتی که هیچ کس جز حق از کنه آن آگاه نیست و از این رو مصون از اغیار بوده و از عقول و بینش‌ها پنهان است.

غیب الهوية و غیب المطلق، ذات حق به اعتبار لاتعین.

الغیبة، غیبت قلب از دانستن آنچه از احوال خلق جاری می‌شود و نیز از احوال خود او به سبب حقی که بر آن می‌گذرد و این به هنگامی است که وارد، عظیم باشد و سلطان حقیقت بر آن مستولی گردد. لذا حاضر به حق و غایب از خود و خلق است. گواه این قضیه، زنانی‌اند که هنگامی که حضرت یوسف (ع) را مشاهده کردند دستان خود را بریدند. بنابراین اگر جمال حضرت یوسف (ع) چنین کند، مشاهده

(ص) متصل است اما راوی آن یک نفر از تابعین و یا از اتباع تابعین است.

الغشاوة، غبار یا زنگاری که بر آینه قلب نشیند. غشاوت، بینایی چشم بینا را کم می‌کند و صافی آینه را تیره می‌گرداند.

الغصب، در لغت: به مفهوم گرفتن ظالمانه مال یا چیز دیگر. در آداب بحث: عبارت از منع مقدمه دلیل بر نفی آن پیش از اقامه دلیل بر ثبوتش از جانب معلل، خواه از آن اثبات حکمی که در آن نزاع است به طور ضمنی لازم آید یا خیر. در شرع: تصرف و استیلاء برحق غیر در چیزی که ملک حقیقی صاحب آن است. یعنی بدون إذن مالکش و بطور آشکار. غصب در مرده، تحقق نمی‌یابد چون مرده مال نیست. نیز در شخص آزاده و نه در شراب مسلّم، زیرا متقوم نیست. و نیز در مال حربی، چون محترم نیست. قید «بدون إذن مالکش»، برای احتراز از ودیعه است و قید «بطور آشکار»، برای خارج کردن سرقت از تعریف است.

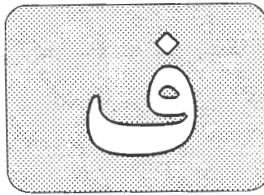
الغضب، تغییری حاصل از غلیان خون در قلب تا شفای سینه از آن حاصل شود.

الغفلة، پیروی از نفس در چیزی که میل به آن دارد. سهل گوید «غفلت، گذراندن وقت به بطالت است». گفته‌اند «غفلة از چیزی، یعنی از چیزی چنان که شأن اوست یاد نکنند».

الغلة، درمهایی که بیت‌المال باز می‌گرداند

انوار ذی الجلال چه خواهد کرد؟
 الغیبة، یاد کردن برادر دینی به اوصافی که او
 آنها را زشت می‌پندارد. اگر اوصاف مذکور
 در او باشد، غیبت محسوب می‌شود و
 چنانچه نباشد، بهتان است. یعنی چیزی به
 او نسبت داده شده که هیچگاه مرتکب آن
 نشده است. نیز غیبت، ذکر بدی‌ها (=
 زشتی‌ها)ی انسان در غیاب اوست در
 صورتی که حایز آن اوصاف باشد؛ و اگر
 اوصاف مذکور در او نباشد بهتان است و
 اگر این عمل را رو در روی او انجام دهد
 شتم نامیده می‌شود.

الغیبة، اکراه از شرکت دیگری در حق خود.
 غیرالمنصرف، اسمی که دو علت از نه علت،
 و یا یک علت از آنها در آن وجود داشته
 باشد و لذا نتواند کسره و تنوین بپذیرد [و
 تنها ضمه و فتحه قبول کند].
 الغین، به مفهوم زنگار و کدورت. حجابی
 رقیق که با تصفیه به نور تجلی برای بقای
 ایمان زایل می‌شود. مقابل آن رین است به
 مفهوم حجاب ستبری که حایل میان قلب
 و ایمان است. غین، ذهول و غفلت از
 شهود و احتجاب از او همراه با درستی
 اعتقاد است.



الفاصلة الكبرى، در عروض: چهار متحرک که حرف پس از آنها ساکن باشد، مثل بلغم و يعدکم.

الفاعل، هر اسمی که فعل یا شبیه آن از جهت قیامش به فاعل به آن اسناد شود. یعنی از جهت قیام فعل و با این قید نایب فاعل از آن خارج می‌شود. [در کلام و فلسفه] فاعل مختار، فاعلی است که فعل با علم، اختیار و اراده از او صادر می‌شود.

الفترة، به خاموشی گراییدن گرمی طلب در سالک به سبب تردد آثار طبیعت که این آثار موجب ضعف قوه طلب است.

الفتنة، آنچه حال خیر و شر انسان به واسطه آن معلوم می‌شود. گویند «فتنت الذهب بالنار» (طلا با آتش آزمایش شد) و این هنگامی است که آن را داغ کنند تا خالص یا مخلوط بودن آن معلوم شود. فتان، مشتق از فتنه و نام سنگی که عیار طلا و نقره را به وسیله آن می‌سنجند.

الفاحشة، زنی که در دنیا مستوجب حد و در آخرت سزاوار عذاب است.

الفاسد، چیزی که در اصل صحیح است نه به وصف. به وقت رسیدن فیض به او افاده ملک می‌کند حتی اگر بنده‌ای را به شراب بخرند، او را بگیرند و سپس آزادش کنند، آزاد می‌شود. نزد شافعی «ره» میان فاسد و باطل تفاوتی نیست. آنچه فی نفسه مشروع است از جهت ملازمت فاسد المعنی است و آنچه انجامش به حکم حال و همراه با تصور انفصال به طور اجمال مشروع نیست، مثل بیع در هنگامی که اذان نماز جمعه را می‌گویند.

الفاسق، کسی که به اصول اسلام شهادت داده و به آنها اعتقاد دارد اما در علم از همه یا برخی آنها سرپیچی کند.

الفاصلة الصغرى، در عروض: سه متحرک که حرف پس از آنها ساکن باشد، مثل بلغا و يعدکم.

است و کسی که آن را ترک کند مستحق عذاب است.

الفرع، مقابل اصل؛ اسمی برای چیزی که بر غیر خود بنا شود.

الفرقان، علم تفصیلی که جداکننده حق از باطل است.

الفرق الاول، مستور بودن به خلق از حق و بقای رسوم خلقی به حال خود.

الفرق الثانی، شهود قیام خلق به حق و رؤیت وحدت در کثرت و کثرت در وحدت بدون احتجاب به یکی از آنها.

فرق الجمع، تکثر واحد به واسطه ظهورش در مراتبی که ظهور، شئون ذات احدیت است. این شئون در حقیقت، اعتبارات محض اند که جز در آشکار شدن واحد به صور آنها تحقق دیگری ندارند.

فرق الوصف، ظهور صفاتی ذات احدیت به اوصاف خود در حضرت واحدیت.

الفساد، [در فلسفه:] به مفهوم زوال صورت از ماده پس از این که حصول یافته است. در فقه: آنچه در اصل خود مشروع ولی در وصف، نامشروع است. به نظر شافعی «فساد، مرادف بطلان یا باطل است.» در مذهب ابوحنیفه، قسم سوم مباین با صحت و بطلان است.

فساد الوضع، یعنی علت معتبر در نقیض حکم، به نص یا اجماع است، مثل تعلیل پیروان شافعی برای وجوب جدایی به سبب مسلمان بودن یکی از زوجین.

الفتوة، در لغت: به معنای سخاوت و کرم. در عرفان: تأثیر خلق بر انسان در دنیا و آخرت. الفتوح، حصول شیء از جایی که توقع حصول از آنجا نمی رفت [، مثل روزیهای بدون کسب].

الفجور، حالتی در نفس که توسط آن به امور خلاف شرع و انسانیت مباشرت می کنند. الفحشاء، آنچه طبع سالم از آن متنفر است و عقل آن را نقص می شمارد.

الفخر، با شمردن فضایل و مناقب خود را در چشم مردم بزرگ نشان دادن.

الفداء، عملی که به موجب آن حاکم، اسیر کافر را در قبال مال یا اسیری مسلمان رها کند.

الفداء، بدلی که به واسطه او مکلف از ناپسندی که به او روی کرده خلاصی یابد.

الفراسة، در لغت: به مفهوم پای ورزی و نظر. در عرفان: مکاشفه یقینی و معاینه غیب.

الفراش، این که زنی جهت ولادت برای یک شخص تعیین یابد.

الفرائض، دانشی که توسط آن کیفیت تقسیم آنچه از میت به جای مانده را در میان مستحقان ارث می شناسند.

الفرح، لذتی در قتل برای نیل به امر دوست داشتنی.

الفرد، آنچه یک چیز و نه غیر آن را فرا می گیرد.

الفرض، چیزی که با دلیل قطعی ثابت شود و شبهه ای در آن نباشد. منکر فرض، کافر

الفصاحة، در لغت: آشکار کردن و ظهور. در مفرد، یعنی خالی بودن کلمه از تنافر حروف و دوری و مخالف قیاس بودن. در کلام، به مفهوم خالی بودن کلام از ضعف تألیف و تنافر کلمات همراه با فصاحت که به وسیله آن از، نمونه‌هایی شبیه مثل «زیداجلل و شعره مستشرز و انقه مسرج» احتراز می‌شود. در متکلم، فصاحت ملکه‌ای است که به واسطه آن به تعبیر از مقصود، با لفظی فصیح قادر می‌شوند.

الفصل، در منطق: کلی‌یی که جداکننده جوهری انواع اجناس است و اختصاص به یک‌نوع دارد و موجب امتیاز آن نوع از انواع دیگر می‌شود، مثل ناطق که فصل انسان است و او را از سایر حیوانات جدا می‌کند. بنابراین فصل، کلی‌یی است که بر شیء حمل می‌شود و در پاسخ «أی شیء هو» می‌آید. پس کلی، جنسی است که شامل سایر کلیات می‌شود. با قید «بر شیء حمل می‌شود و در پاسخ آن کدام شیء است؟ می‌آید» مفاهیم نوع، جنس و عرض عام از تعریف خارج می‌شوند زیرا نوع و جنس در پاسخ سوال ماهو؟ گفته می‌شوند نه در پاسخ «أی شیء هو؟» و در پاسخ، هیچ‌گاه عرض عام گفته نمی‌شود. با قول «در جوهر خود» [عرض | خاصه از تعریف خارج می‌شود زیرا [عرض | خاصه علیرغم این که ممیزه است اما در جوهر و ذات شیء وجود ندارد و فصل قریب است اگر از وجه

تمایز شیء با خود، در جنس قریب باشد، مثل ناطق برای انسان یا فصل بعید، در صورتی که وجه تمایز آن از مشارکات خود در جنس بعید باشد، مثل حساس بودن برای انسان. فصل مقوم، جزء داخل در ماهیت است، مثل ناطق که داخل در ماهیت انسان و مقوم اوست زیرا بدون آن، انسان در خارج یا در ذهن وجود ندارد. در علم معانی: فصل به مفهوم ترک عطف پاره‌ای از جملات بر برخی دیگر با حروف آن است. فصل، قطعه‌ای از باب است که مستقل و از غیر خود جداست.

الفضل، شروع به احسان و بخشش بدون هیچ سببی.

الفضولی، در فقه: نام کسی که در عقد، ولی، اصیل و یا وکیل نیست.

الفضیخ، عملی که در آن خرما را در ظرفی می‌ریزند و سپس با اضافه کردن آب داغ به آن شیرینی خرما را به دست می‌آورند و آنگاه آن را می‌جوشانند تا غلیظ شود. حکم آن، مثل احکام شیرۀ انگور است اگر به کمترین درجه حرارت پخته شود همانند ثلث آن (آب انگور که دو سوم آن رفته باشد) خواهد ماند.

الفطرة، طبیعتی در انسان که آمادۀ پذیرش دین است.

الفعل، هیأتی که به‌طور تدریجی بر غیر خود عارض و مؤثر واقع شود، مثل حالت برنده به سبب اینکه برنده است. در نحو: آنچه

الفلسفة، تشبه به خدا برحسب طاقت بشر، برای کسب سعادت جاودانی، چنانکه پیامبر اکرم (ص) امر فرمود: «تخلقوا باخلاق الله» (به اخلاق الهی متخلّق شوید) یعنی در احاطه به معلومات و تجرد از جسمانیات به خداوند شبیه شوید.

الفلك، جسم کروی که دو سطح ظاهری و باطنی آن را احاطه کرده و هر دو موازی و دارای مرکز مشترک‌اند.

الفناء، از میان رفتن اوصاف مذموم سالک به همان گونه که بقاء، وجود اوصاف محمود است. فنا دو گونه است: ۱. آنچه ذکر شد که به کثرت ریاضت حاصل می‌شود. ۲. عدم احساس عالم ملک و ملکوت. این نوع فنا بسا استغراق در عظمت باری تعالی و مشاهده حق است. مشایخ صوفیه در عبارت «الفقر سواد وجه الدارین» فقر سیاه‌رویی در دو عالم است یعنی فنا در دو عالم، به آن اشاره کرده‌اند.

الفنا، چیزی که برای مصلحة مُعدی بدان پیوسته باشد.

الفور، وجوب اداء در اول و قتهای ممکن به گونه‌ای که تأخیر آن موجب مذمت گردد. الفهم، تصور معنا از طریق کلام و لفظی که متکلم بر مخاطب القاء کند.

الفهوانیة، خطاب حق به طریق رویارویی در عالم مثال.

الفنة، عده‌ای از سپاهیان که در نقطه‌ای دوردست ساکن شده تا لشکر، به‌هنگام

فی نفسہ بر معنایی [مستقل] دلالت کند. مثلاً [بر انجام کاری یا حالتی] در یکی از زمانهای گذشته، حال و یا آینده. گفته‌اند «هر چیز مؤثر در غیرش، فعل نام دارد، مثل برنده، مادام که می‌برد. فعل اصطلاحی، مثل لفظ ضَرَب که قائم به تلفظ است. فعل حقیقی، مصدر است، مثل ضرب. فعل علاجی که در حدوثش نیازمند تحریک عضو است، مثل ضرب و شتم. فعل غیر علاجی، فعلی که نیازی بدان ندارد، مثل علم و ظن.

الفقر، نبودن چیزی که نیاز به آن است. نبودن چیزی که نیاز به آن نیست فقر نمی‌باشد.

الفقره، شیئی زینتی که به شکل مهره ساخته شود. سپس برای بیت بهتر در قصیده به جهت شباهتش با زیور به عاریه گرفته شده است آنگاه نیز به جهت شباهت با بهترین بیت در قصیده برای هر جمله برگزیده در کلام به عاریه گرفته شده است.

الفقه، در لغت: به معنای فهم سخن متکلم. در اصطلاح: علم به احکام شرعی عملی از راه دلایل تفصیلی و مشروح آنها. گفته‌اند «فقه، نیل و دستیابی به معنای پنهانی است که حکم، متعلق به آن است. نیز دانشی است که با رأی و اجتهاد، استنباط شده و نیاز به تأمل و نظر دارد از این رو جایز نیست که خداوند فقیه نامیده شود زیرا چیزی بر او پنهان نیست.

الفکر، ترتیب امور معلوم برای کشف مجهول.

شکست به آنها پناه برند.

الفیء، آنچه خداوند از اموال کافران به طریق کوچ، مصالحه، جزیه و غیر آن نصیب مسلمانان کند. غنیمت، اخص از فیء است و نفل، اخص از غنیمت است. نیز فیء چیزی است که خورشید را زایل می‌کند و از زوال تا غروب است. چنانچه سایه، چیزی است که خورشید آن را زایل می‌کند و این به هنگام طلوع خورشید تا زوال ظهر است.

الفيض الأقدس، تجلی هستی ذاتی که موجب وجود اشیاء و استعدادهای آنها در حضرت

علمی و سپس عینی است. همان‌گونه که خداوند در حدیثی قدسی فرموده «كنت كنزاً مخفياً فأحببت أن أعرف...».

الفيض المقدس، تجلیات اسمائیه که موجب ظهور استعدادهای اعیان مقتضی ظهور در خارج است. فیض مقدس، مرتب بر فیض اقدس است. با فیض اقدس، استعدادهای اصلی و اعیان ثابته‌اش در علم، حاصل می‌شوند و با فیض مقدس، آن اعیان با لوازم و توابع‌اش در خارج حاصل می‌شوند.



القانون، امری کلی منطبق بر همه جزئیات خود که احکام جزئیات از آن امر شناخته می‌شود، مثل گفته نحویان «هر فاعل، مرفوع و هر مفعول منصوب و نیز هر مضاف‌الیه، مجرور است.»

القائف، کسی که با فراست و با نظر به اعضاء مولود، نَسَب او را بشناسد.

القبض، در عروض: حذف حرف ساکن پنجم، مثل یاء در مفاعیلن که مفاعیلن باقی ماند. پایه متغیرش «مقبوض» نام دارد.

القبض والبسط، دو حالت که پس از ترقی از حالت خوف و رجاء برای بنده روی دهد. قبض عارف، مثل خوف طالب امن است. تفاوتشان در این است که خوف و رجاء به چیزی مکروه یا محبوب در آینده تعلق می‌گیرد ولی قبض و بسط به امر حاضر در حال مربوط است و توسط وارد غیبی بر قلب عارف غلبه می‌کند.

القبیح، فعلی که در زمان حال به آن ذم و در

قاب قوسین، در عرفان: مقام قرب اسمایی به اعتبار تقابل میان اسماء در امر الهی که «دایره وجود» نامیده شده است. مثل ابداء و اعاده، نزول و عروج، فاعلیت و قابلیت. قاب قوسین، اتحاد با حق با بقای جدایی، که به اتصال تعبیر شده است و مقامی برتر از آن نیست مگر مقام «اودانی» که مقام احدیت عین جمع ذاتی است و خداوند در سوره (نجم / ۹) از آن به «اودانی» تعبیر فرموده و برای رفع تمیز و دوگانگی اعتباری است. در آن مقام، فناء محض و طمس کلی برای همه رسوم انجام می‌گیرد. القادر، کسی که با قصد و اختیار عمل کند. القاعدة، حکم یا قضیه‌ای کلی که بر همه جزئیات خود منطبق است.

القافیه، آخرین حرف هر بیت. گفته‌اند «قافیه آخرین کلمه بیت است.»

القانت، کسی که به انجام طاعت قیام کرده و مداومت بر آن کند.

آینده عذاب، تعلق می‌گیرد.

القتات، کسی که به سخن دیگران - بی آن که متوجه شوند - گوش فرا دهد و سپس سخن چینی کند.

القتل، فعلی که به سبب آن روح از بدن خارج می‌شود. قتل عمد، قتلی که به عمد و به وسیله اسلحه یا چیز دیگری که شبیه اسلحه است، مثل چوب و سنگ و آتش انجام شود. این فرض ابی حنیفه (ره) است و نزد محمد، ابویوسف و شافعی قتل، ضربه‌ای است که از روی قصد و با چیزی که بدن تاب تحمل ضربه آن را ندارد انجام شود. اگر کسی را با سنگی بزرگ و یا چوب بزرگی بزنند، عمد محسوب می‌شود. قتل به سبب، همچون کندن چاه یا رها کردن سنگ در غیر ملک خود است.

القدر، تعلق اراده ذاتی به اشیاء در اوقات مخصوص آنها. پس تعلیق هر حالی از احوال اعیان به زمان و سببی معین، قدر نام دارد و خروج ممکنات از عدم به وجود یکی پس از دیگری مطابق قضاست. قضاء در ازل و قدر در آنچه زوال‌ناپذیر است می‌باشد. فرق بین قضا و قدر در آن است که قضا، وجود جمعی جمیع موجودات در لوح محفوظ است و قدر، وجود پراکنده موجودات در اعیان خارجی پس از حصول شرایط آنهاست.

القدرة، صفتی که موجود زنده توسط آن امکان انجام یا ترک فعلی را به طور ارادی

داشته باشد. قدرت، صفتی است که بر اراده تأثیر کند.

القدرت الممكنة، کمترین توانایی که انسان توسط آن به اداء آنچه بر او لازم است قادر می‌شود خواه مربوط به بدن و یا مال باشد. این نوع قدرت در هر کاری، شرط است تا از تکلیفی که در وسع نیست، احتراز شود.

القدرت المیسرة، قدرتی که انجام کاری را آسان کند. این قدرت یک درجه در قوت زاید بر قدرت ممکنه است زیرا توسط آن امکان و سپس آسانی اثبات می‌شود، برخلاف اولی که توسط آن، امکان اثبات نمی‌شود. این قدرت در واجبات مالی و نه بدنی شرط شده چون ادای آن برای نفس از واجبات بدنی سخت‌تر است زیرا مال یک نیمه روح است. فرق میان این دو قدرت در این است که قدرت ممکنه، شرط محض است از آن جهت که اصل تکلیف وابسته به آن است و دوام آن برای بقاء اصل واجب، شرط نیست. اما قدرت میسره، شرط محض نیست از آن جهت که تکلیف، وابسته به آن نیست. به نظر اهل سنت و اشاعره «قدرت میسره، مقارن با فعل است.» برخلاف معتزله که گویند «عرضی است که در دو زمان باقی نمی‌ماند.» پس اگر سابق باشد، فعل به حال عدم قدرت پدید می‌آید که این محال است. در این بحث جای نقد و نظر هست. زیرا جایز است که نوع آن عرض به تجدد امثال باقی

بالذات، قدیم به زمان نیز هست ولی هر قدیم زمانی، قدیم به ذات نیست. پس قدیم بالذات، اخص از قدیم زمانی است و حادث ذاتی نیز اعم از حادث زمانی است. زیرا مقابل اخص، اعم از مقابل اعم است و نقیض اعم از شیء مطلق، اخص از نقیض اخص است. گفته‌اند «قدیم، چیزی است که در ابتدا، حادث نباشد و محدث، آنچه که این گونه نیست. پس موجود چیزی است که بودنش ثابت و معدوم ضد آن است.» نیز گفته‌اند «قدیم، موجودی است که اول و آخر ندارد.»

القوآن، کتابی که به صورت وحی به رسول اکرم (ص) نازل شده و در صحایف به نقلی متواتر و بدون شبهه نوشته شده است. در عرفان: قرآن، علم لدنی اجمالی [و] جامع همه حقایق است.

القیزان، جمع میان عمره و حج با یک احرام و در یک سفر.

القرب، به پای داشتن طاعات. قرب مصطلح، قرب عبد به خداوند با همه فضایی است که موجب سعادت است نه قرب حق به عبد لذا آیه «و هو معکم اینما کنتم» (حدید / ۵۷) از حیث دلالت، قرب عام است که به موجب آن خداوند با همه انسانها خواه سعید و یا شقی، معیت دارد.

القرینة، به معنای فقره. در لغت: بر وزن فعيلة به معنای مفاعلة و مأخوذ از مقارنه. در اصطلاح: امری که به مطلوب اشاره می‌کند.

ماند. بنابراین دوام قدرت میسر، شرط بقای وجوب است. لذا می‌گوییم با از میان رفتن نصاب، زکات ساقط می‌شود و عشر، برخلاف نظر امام شافعی - با از میان رفتن خراج است. به نظر او «هنگامی که امکان اداء باشد و ادا نکند، ضامن است و عشر هم از همین حکم پیروی می‌کند در صورتی که خراج از بین برود».

القدریة، فرقه‌ای که معتقدند «هر بنده‌ای خالق فعل خود است» قدریه، کفر و گناهان را به موجب تقدیر الهی نمی‌دانند.

القدم، سعادت و شقاوت بنده در علم حق. قدم، اگر به سعادت اختصاص یابد، قدم صدق است و اگر به شقاوت تعلق گیرد، قدم جبار است. بنابراین قدم صدق و قدم جبار منتهای رقایق اهل سعادت و اهل شقاوت در علم حق است که مرکز احاطی هادی و مضل است. قدم ذاتی [در کلام و فلسفه]، یعنی شیء بی‌نیاز از غیر باشد و قدم زمانی، یعنی شیء، غیر مسبوق به عدم باشد.

القدیم، قدیم بالذات: موجودی که وجودش از غیر نیست. گاه قدیم بر موجودی که وجودش مسبوق به عدم نیست اطلاق می‌شود که قدیم بالزمان است. محدث بالذات، مقابل قدیم بالذات است و وجودش از غیر است همان گونه که قدیم بالزمان، مقابل محدث زمانی است و عدم او بر وجودش سبقة زمانی دارد. هر قدیم

با او تحت شیء دیگری است، مثل اسم که مقابل فعل و هر دو مندرج تحت شیء دیگری یعنی کلمه‌اند که از هر دو اعم است. القصاص، [نوعی کیفر] که با شخص محکوم [یا اولیاء او] عین جنایتی را که مرتکب شده، انجام دهند.

القصر، در لغت: به مفهوم حبس یا بند. عبارت «قصرت اللقحة علی فرس» هنگامی است که شیرش برای او و نه برای غیر او اختصاص یابد. در اصطلاح: قصر، تخصیص چیزی به چیز دیگر و حصرش در آن است. امر اول را مقصور و دوم را مقصوراً علیه نامند، مثل قصر میان مبتدا و خبر مثل «إنما زید قاتل». یا میان فعل و فاعل، مثل «ما ضربت الا زیداً». در عروض: قصر به مفهوم حذف ساکن از سبب خفیف و ساکن کردن ماقبل آن، مثل اسقاط نون در فاعلاتن و ساکن کردن تاء آن تا فاعلات [به سکون باقی ماند] پایه متغیر آن «مقصور» نام دارد. قصر حقیقی، تخصیص چیزی به چیز دیگر به حسب حقیقت و در نفس الامر، به گونه‌ای که اصلاً به غیر آن تجاوز نکند. قصر اضافی، اضافه کردن به چیزی دیگر به گونه‌ای از آن شیء تجاوز نکند اگرچه ممکن باشد که به چیزی دیگر آن را تجاوز دهد.

القسم، [در عروض:] همان عصب و غضب است. یعنی حذف میم از فاعلاتن و ساکن کردن لام آن که فاعلاتن باقی ماند و مفعولن

قرینه، حالیه، معنویه و یا لفظیه است، مثل «ضرب موسی، عیسی» و «ضرب من فی الغار، من علی السطح» که اعراب در آن منتفی است برخلاف «ضربت موسی، حبلی» و «اکل الموسی الکمثری» که در اول، قرینه لفظیه و در مثال دوم، قرینه حالیه است.

القسماء، سوگند دادن متهمان به قتل و تقسیم جرم قتل میان آنها. القنم، حق تساوی همخوابگی زن یا زنان بر مرد.

قسم‌النشیء، چیزی که تحت شیء مندرج شود و اخص از آن است، مثل اسم. زیرا اسم، اخص از کلمه و مندرج در تحت آن است. تباین جزییات مندرج در تحت کلی که یا به ذاتیات و یا به عرضیات و یا به هردو است که قسم اول انواع و قسم دوم اصناف و قسم سوم اقسام نامیده شده است. القسماء، مشتق از اقسام. در شریعت: تمیز حقوق و جدا کردن سهمها. قسمت اولیه، در صورتی است که میان اقسام اختلاف به ذات باشد، مثل انقسام حیوان به اسب و الاغ. قسمت ثانوی، در صورتی است که اختلاف در عوارض باشد، مثل رومی و هندی. قسمت دین پیش از قبض دین، هنگامی است که یکی از دو شریک شرکت دیگری در آن را به لحاظ سهم دریافت کند تا قسمت دین پیش از قبض، لازم نیاید. قسم‌النشیء، چیزی که مقابل شیء و مندرج

به جای آن می‌نشیند. پایه متغیر آن «اقصم» نام دارد.

القضاء، در لغت: به مفهوم حکم. در اصطلاح: حکم کلی الهی در اعیان موجودات براساس احوال جاریه‌ای که از ازل تا ابد بر آن بوده است. در فقه: تسلیم، مثل واجب به موجب سبب. قضاء علی‌الغیر، الزام امری که قبل آن لازم نبوده است. قضاء در خصومت، به معنای اظهار آنچه ثابت است. قضاء شبیه به اداء، قضایی شبیه معقول به حکم استقراء است، مثل قضای روزه و نماز زیرا هر یک از حیث صورت و معنا شبیه دیگری است.

قضایا التي قیاسها معها، قضایایی که عقل به واسطه‌ای در آنها حکم کند که آن هنگام تصور دو طرف از ذهن پنهان نمی‌ماند، مثل «چهار، زوج است». به سبب حد وسطی که در ذهن حاضر است و آن انقسام به دو جزء متساوی است و وسط چیزی است که با «لأنه» مقترن است در وقتی که گفته می‌شود «لأنه کذا» [درحقیقت، حد وسط، علت آن محسوب می‌شود].

القضیه، [خبری یا] قولی که در آن احتمال صدق و کذب داده شود.

القضیه البسیطة، قضیه‌ای که حقیقت و معنای آن یا فقط ایجاب است، مثل «هر انسان - ضرورتاً - حیوان است» که معنای این قضیه فقط ایجاب حیوانیت برای انسان است. یا فقط سلب است، مثل «چیزی از

انسان - ضرورتاً - سنگ نیست.» که حقیقت آن فقط سلب سنگ بودن از انسان است. نیز به مفهوم قضیه‌ای است که در آن به مفهوم نفس‌الامری چیزی در خارج خواه محققاً و یا مقدراً حکم شده است. و یا این که اصلاً در خارج موجود نیست.

القضیه الحقیقیه، قضیه‌ای که در آن به چیزی که موضوع، بالفعل بر آن صدق کند، حکم شده است، اعم از این که در خارج محقق [و یا مقدراً] باشند.

القضیه الطبیعیه، قضیه‌ای که در آن مفهوم یا ماهیت موضوع مراد باشد نه افراد آن، مثل قضیه «حیوان، جنس و انسان، نوع است. نتیجه می‌دهد که حیوان، نوع است که غیر جایز است یعنی حکم در حقیقت کلی، بر همه افراد به حسب نفس‌الامر کلی به طور عنوانی وقوع یافته است خواه آن فرد، موجود در خارج باشد یا نباشد.

القضیه المركبة، قضیه‌ای که حقیقت آن مرکب از ایجاب و سلب است، مثل «هر انسان به طور غیردائم، ضاحک است» معنای این قضیه، وجوب ضحک [= خندیدن] برای انسان و سلب آن از او به طور بالفعل و همیشگی است. قضیه مرکب تام که احتمال صدق و کذب در آن می‌رود و از حیث اشتغال بر حکم، قضیه است و از حیث احتمال صدق و کذب در آن، خبر است. نیز از حیث افاده حکم، اخبار، و از این حیث که وجودش جزئی از دلیل است

مقدمه، و از حیث طلب دلیل، مطلوب، است و از حیث حصولش از دلیل، نتیجه، و از این حیث که در علم واقع می‌شود و از آن پرسیده می‌شود، مسأله است. بنابراین ذات، یکی و اختلاف عبارات به اختلاف اعتبارات است.

القطب، گاه به اعتبار پناه بردن شخص اندوهگین به او غوث نامیده می‌شود. قطب، یگانه‌ای است که موضع نظر خدا در هر زمانی است و از جانب خود طلسم اعظم را به او داده است. قطب در کون و اعیان باطنی و ظاهری خود، همچون سریان روح در جسد جریان دارد. به دست او میزان، فیض اعم است و وزن آن از علم او تبعیت می‌کند و نیز علمش از علم حق پیروی می‌کند و علم حق، ماهیات غیرمجموعه را تبعیت می‌کند. پس او روح حیات را به موجودات اعلی و اسفل می‌بخشد. قطب بر قلب اسرافیل از حیث بهره‌ای که از ملکیت در بردارنده ماده حیات و احساس نه از حیث انسانیت داده است و حکم جبریل در آن، مثل حکم نفس ناطقه در نشأت انسانی است و حکم میکائیل در آن، مثل حکم قوه جاذبه در آن قوه است و حکم عزرائیل در آن مثل حکم قوه دافعه در آن قوه است.

الْقَلْب، لطیفه‌ای ربانی که با قلب جسمانی صنوبری شکل در سمت چپ سینه، رابطه‌ای دارد. این لطیفه، حقیقت انسان است و حکما آن را نفس ناطقه نامیده‌اند و روح، باطن آن و نفس حیوانی مرکب او است. قلب، مُدرک و عالم از انسان، مخاطب، مطالب و معاتب است.

الْقَلْب، معلول را علت و علت را معلول قرار

مقدمه، و از حیث طلب دلیل، مطلوب، است و از حیث حصولش از دلیل، نتیجه، و از این حیث که در علم واقع می‌شود و از آن پرسیده می‌شود، مسأله است. بنابراین ذات، یکی و اختلاف عبارات به اختلاف اعتبارات است.

القطب، گاه به اعتبار پناه بردن شخص اندوهگین به او غوث نامیده می‌شود. قطب، یگانه‌ای است که موضع نظر خدا در هر زمانی است و از جانب خود طلسم اعظم را به او داده است. قطب در کون و اعیان باطنی و ظاهری خود، همچون سریان روح در جسد جریان دارد. به دست او میزان، فیض اعم است و وزن آن از علم او تبعیت می‌کند و نیز علمش از علم حق پیروی می‌کند و علم حق، ماهیات غیرمجموعه را تبعیت می‌کند. پس او روح حیات را به موجودات اعلی و اسفل می‌بخشد. قطب بر قلب اسرافیل از حیث بهره‌ای که از ملکیت در بردارنده ماده حیات و احساس نه از حیث انسانیت داده است و حکم جبریل در آن، مثل حکم نفس ناطقه در نشأت انسانی است و حکم میکائیل در آن، مثل حکم قوه جاذبه در آن قوه است و حکم عزرائیل در آن مثل حکم قوه دافعه در آن قوه است.

القطبیة الکبری، مرتبه قطب الاقطاب است. این مرتبه، باطن نبوت رسول اکرم (ص) است و مسخّص به وارثان اوست و

دادن است. در شریعت: عدم حکم به سبب عدم دلیل. قلب، ثبوت حکم بدون علت است.

القلم، به مفهوم علم تفصیل، زیرا حروفی که مظاهر تفصیل اویند به طور اجمالی در سیاهی دوات‌اند و مادامی که در آن است، تفصیل نمی‌یابند. لذا هنگامی که سیاهی از آنها به قلم منتقل شد، حروف، توسط آن از لوح، تفصیل می‌یابند و علم به آن تا بی‌نهایت تفصیل می‌یابد. همان گونه که نقطه‌ای که ماده انسان است مادام که در صلب مرد است به طور اجمال، جامع صور انسانی است و تا زمانی که در آن است قبول تفصیل نمی‌کند. پس هنگامی که به لوح رحم به قلم انسانی منتقل شود، صورت انسانی، تفصیل می‌یابد.

القمار، نوعی بازی یا شرط‌بندی که در مقابل عوضی باشد. هر بازی که در آن غالباً شرط می‌شود که چیزی از مغلوب گرفته شود.

الغن، بنده‌ای که خرید و فروش او جایز نیست.

القناعة، در لغت: به مفهوم رضای به قسمت. در عرفان: آرامشی که هنگام نبودن مألوف بدست آید.

القنطرة، بنایی که از سنگ و آجر ساخته شود.

القوامع، هرچه انسان را از مقتضیات طبع، نفس و هوی بزرکند و نیز او را از آنها باز دارد. قوامع امتداداتِ اسمایی و تاییدات

الهی اهل عنایت در سیر الی الله است. **القول**، لفظ مرکب در قضیه ملفوظ، یا مفهوم مرکب عقلی در قضیه معقول. قول به موجب علت، یعنی التزام آنچه که معلل آن را با بقاء خلاف، لازم کند. لذا گویند «این قول به موجب علت (یعنی تسلیم و دلیل) معلل با بقاء خلاف است، مثل قول امام شافعی. همان گونه که شرط تعیین اصل روزه در واقع شرط تعیین وصف آن است با این دلیل که معنای عبادت همان گونه که در اصل معتبر است در وصف نیز معتبر است ولی با این فراگیری که به هریک از آنها امر شده است. این استدلال فاسد است زیرا قبول داریم که چاره‌ای از تعیین روزه رمضان نیست ولی این تعیین از آن است که صوم به نیت مطلق حاصل می‌شود. پس نیازی به تعیین وصف به طور صریح نیست و این قول به موجب علت است زیرا شافعی به تعلیل خود ما را با تعلیل آن به شرط نیت تعیین ملزم کرده و ما نیز التزام کردیم به موجب تعلیل آن از این حیث که نیت تعیین را شرط کنیم ولی هرگاه اطلاق را تعیین قرار دهیم خلاف به حال خود باقی می‌ماند.

القوة، [در مقابل ضعف و به مفهوم] نیرویی که موجود زنده توسط آن قادر به انجام اعمال می‌شود. نیروهای نفس نباتی، قوای طبیعی، قوای نفس حیوانی، قوای نفسانی و قوای نفس انسانی، قوای عقلی نامیده

شده است. قوای عقلی به اعتبار ادراکاتش که کلیات دارد قوه نظری و به اعتبار استنباطش برای صناعات فکری قوه عملی نامیده شده است.

القوة الباعثة، قوه‌ای که قوه فاعلیه را به تحریک اعضاء هنگام ارتسام صورت امری مطلوب یا چیزی که در خیال از آن گریز است، حمل می‌کند. پس اگر حمل آن به تحریک طلب چیزی لذت بخش نزد مدرک باشد، خواه آن شیء در نسبت به آن در نفس الامر نافع و یا مضر واقع شود، قوه شهوانیه نامیده می‌شود و اگر حملش به تحریک طلب، برای دفع شیء منافر نزد مدرک باشد خواه در نفس الامر مضر یا مفید باشد، آن را قوه غضبیه می‌نامند.

القوة الحافظة، قوه حافظ معانی الهی که توسط وهم درک شده و خزانه آن است. نسبت قوه حافظه به وهمیه، مثل نسبت خیال به حس مشترک است. قوه انسانی، قوه عقلیه نامیده می‌شود. به اعتبار ادراکش برای کلیات و حکم میان آنها به نسبت ایجاب یا سلب، قوه نظریه یا عقل نظری نامیده شده و به اعتبار استنباط صناعات فکری و خواست آن با رأی و مشهور بودن در امور جزئی، قوه عقل عملی یا قوه عملی نامیده شده است.

القوة العاقلة، قوه‌ای روحانی که در جسمی که برای مفکره بکار می‌رود، حلول نمی‌کند. قوه عاقله، نور قدسی نامیده می‌شود.

حدس، پرتوی از انوار آن است. **القوة الفاعلة**، قوه‌ای که عضلات را برای تحریک انقباض برمی‌انگیزد و بار دیگر به حسب اقتضای قوه باعته آنها را به انبساط تحریک می‌کند.

القوة المفكرة، قوه‌ای جسمانی که حجاب نور کاشف از معانی غیبی است. **القهقهة**، خندیدن با صدای بلند به گونه‌ای که صدای آن برای قهقهه‌زننده و اطرافیان او قابل شنیدن باشد.

القیاس، در لغت: به مفهوم اندازه‌گیری. عبارت «قست النعل بالنعل» هنگامی گفته می‌شود که چیزی را اندازه گیرند و برابر کنند. نیز قیاس به مفهوم برگرداندن شیء به چیزی شبیه به آن است. در شریعت: یعنی دو موضوع مشابه در دست باشد اما حکم یکی از آنها معلوم و حکم دیگری مجهول باشد و با مقایسه کردن آنها حکم شرعی مجهول، مشخص گردد.

قیاس، [در منطق:] قولی که از چند قضیه تشکیل شده و اگر درست باشد به خودی خود قولی دیگر لازم خواهد آمد، مثل «عالم متغیر است». [مقدمه اول] و «هر متغیری، حادث است» [مقدمه دوم] که آن قولی مرکب از دو قضیه است که اگر هر دو مقدمه پذیرفته شوند نتیجه «عالم، حادث است» از آن دو به خودی خود لازم می‌آید. در اصول فقه: قیاس عبارت از روشن کردن وابانه، مثل حکم دو [چیز] مذکور به مثل

«جسم، مؤلف است» و «هر مؤلف، محدث است» پس «جسم، محدث است». بنابراین در این قیاس، نتیجه و نقیض آن به طور بالفعل، مذکور نیست. قیاس مساوات، قیاسی که متعلق محمول مقدمه اول (= صغری)، موضوع مقدمه دیگر (= کبری) است. پس استلزام آن بالذات نیست بلکه به واسطه مقدمه‌ای دیگر است به طوری که با تحقق استلزام، صادق می‌شود، مثل «الف، مساوی ب است» و «ب، مساوی ج است» پس «الف، مساوی ج است». زیرا مساوی مساوی شیء، مساوی با آن شیء است و از این حیث در موارد دیگر صدق یا تحقق نمی‌یابد مثل «الف، نصف ب است» و «ب، نصف ج است» پس «الف، نصف ج است». زیرا نصف نصف نصف نیست بلکه یک چهارم است.

القیاس، چیزی که ذکر ضابطه‌ای در آن ممکن است و هنگام وجود آن ضابطه پدید می‌آید.

القیام بالله، [در عرفان:] پایداری به بقای پس از فنا و عبور از همه منازل و سیر از خدا به خدا در خدا به واسطه بیرون آمدن از همه رسوم. شیخ گوید «هاء در الله یعنی همه چیز منتهی به غیب می‌شود».

القیام لله، بیداری از خواب غفلت و برخاستن از خمودگی به هنگام سیر الی الله.

علتش در دیگری. انتخاب لفظ ابانه غیر از لفظ اثبات برای این است که قیاس، مبین حکم است و آن را اثبات نمی‌کند و ذکر «مثل حکم» و «مثل علت» برای احتراز از لزوم قول به انتقال اوصاف است و اختیار لفظ «دو [چیز] مذکور» برای این است که شامل قیاس میان دو موجود و دو معدوم شود. قیاس جلی، قیاسی است که فهم‌ها سوی آن تبادر می‌یابند. قیاس خفی، قیاسی مقابل قیاس جلی که استحسان نامیده می‌شود. ولی استحسان اعم از قیاس خفی است. لذا هر قیاس خفی، استحسان است ولی هر استحسان، قیاس خفی نیست زیرا استحسان، گاه بر آنچه به نص و اجماع و ضرورت اثبات شده نیز اطلاق می‌شود. غالباً هرگاه استحسان گفته شود، منظور از آن، قیاس خفی است. قیاس استثنایی، قیاسی که عین نتیجه یا نقیض به طور بالفعل در مقدمات مذکور است، مثل «اگر این جسم باشد» «پس متحیز است» و آن جسم است پس متحیز بودن، نتیجه گرفته می‌شود و به عینه در قیاس، مذکور است. یا این که متحیز نیست که جسم نبودنش از آن نتیجه گرفته می‌شود و نقیضش این است که آن جسم مذکور در قیاس است. قیاس اقترانی، نقیض قیاس استثنایی و به این مفهوم که عین نتیجه و نقیض نتیجه به صورت بالفعل، مذکور در مقدمات نیست، مثل

ک

الکاملية، از فرق مسلمان و نام اصحاب ابن کامل. آنها صحابه را به سبب ترک بیعت با علی (ع) تکفیر کرده و نیز علی (ع) را به سبب ترک طلب حق، تکفیر کرده‌اند. کاهن، کسی که از آینده خبر دهد. کاهن، مدعی معرفت اسرار و علم غیب است. الکبيرة، گناهی که انجام آن حرام محض است و بر اساس نص قاطع، عقوبت محضی برای آن در دنیا و آخرت مشروع شده است.

الکتابة، در عرف ادباء، به مفهوم انشاء نثر است به همانگونه که نثر، انشاء نظم است ظاهراً در اینجا مقصود همین است نه نوشتن. [در فقه:] عقدی میان برده و صاحب او که به موجب آن راضی می‌شود که غلام مبلغ معینی را در موعد معینی بدهد و از بندگی خلاص شود.

الکتاب المبین، براساس آیه ۵۹ سوره انعام «و لا رطب و لا یابس إلا فی کتاب مبین» لوح

محفوظ است.

کذب الخیر، عدم مطابقت خبر با واقع. گفته‌اند «کذب خبر، اخباری برخلاف آنچه مخیر عنه بر آن است.»

الکرامة، ظهور امری خارق العاده از کسی که مدعی نبوت نیست. امر خارق عادت‌ها که مقرون با ایمان و عمل صالح نباشد، «استدراج» است. عملی که مقرون با ادعای نبوت باشد، «معجزه» نام دارد.

الکرم، اعطاء چیزی به آسانی.

الکرة، جسمی که سطحی واحد، محیط بر آن شود و در وسط آن، نقطه‌ای است که همه خطوط خارج شده از آن برابرند.

الکریم، کسی که بهره بدون عوض رساند. کرم، افاده چیزی شایسته بدون غرض است. کسی که مال خود را برای غرضی، جهت بهره‌یابی یا رهایی از مذمت اعطا کند، کریم نیست. اصحاب ما گفته‌اند «محال است که خداوند فعلی را برای

مثل نون مفاعیلن تا مفاعیل باقی ماند. پایه متغیر آن «مکفوف» نام دارد.

الكفاءة، مردی که کفو زوجه خود است.

الكفاف، آنچه به قدر نیاز است و چیزی بیش از آن نیست و کفایت از خواسته کند.

الكفالة، گونه‌ای تعهد شخصی که انسان ضامن شود هرگاه طلبکار، بدهکار را خواست و یا کسی که بر او ادعای حق می‌کند را احضار کند.

الكفران، پوشاندن یا از میان بردن نعمت منعم به واسطه انکار یا ارتکاب عملی که در مخالفت با منعم همچون انکار است.

الكلام، عبارتی که در آن دو کلمه به یکدیگر نسبت داده شده است. دانشی که از ذات و صفات خداوند و احوال ممکنات از مبدأ تا معاد براساس قوانین اسلام بحث می‌کند.

قید اخیر، برای اخراج علم الهی یعنی الهیاتی است که فلاسفه به آن اشتغال دارند.

در نحو: کلام، معنی مرکبی که متضمن اسناد کامل است. نیز کلام، دانشی است که درباره معاد و آنچه متعلق به آن است، مثل جنت، نار، صراط، میزان، ثواب و عقاب بحث می‌کند. گفته‌اند «کلام، علم به قواعد شرعی اعتقادی است که مکتسب از دلایل است».

الکل، در لغت: اسمی مجموع المعنی که لفظ آن واحد است. در اصطلاح: اسم جمله‌ای است که از اجزاء فراهم آمده است. کل، از اسماء حق تعالی به اعتبار حضرت احدیت

غرضی انجام دهد. در غیر این صورت از فعل او، اولویت مستفاد می‌شود لذا در ذات خود ناقص و کامل شده که به توسط غیر است و این محال است.

الكسب، فعلی که موجب جلب نفع و دفع ضرر شود. فعل خداوند، موصوف به کسب نمی‌شود زیرا حق تعالی منزّه از جلب نفع و دفع ضرر است.

الكستیج، کمربندی محکم به عرض انگشت و بافته شده از پشم که اهل ذمه به کمر می‌بستند. کستیج با زُنار که از ابریشم بافته می‌شود متفاوت است.

الکسر، شکستن جسمی محکم با ضربه‌ای قوی بی آن که حجمی در آن نفوذ کند.

الكسف، حذف حرف هفتم متحرک، مثل حذف تاء در مفعولات که مفعولا باقی ماند و به مفعولن نقل شود. پایه متغیر آن «مکسوف» نام دارد.

الكشف، در لغت: به مفهوم رفع حجاب. در اصطلاح: آگاهی از عوالم ماورای حجاب که مشتمل بر معانی غیبی و امور حقیقی به نحو شهود و وجود است.

الكعبیّة، از فرق مسلمان و نام پیروان ابوالقاسم عبدالله بن احمد بن محمود معروف به کعبی. وی از معتزله بغداد است.

کعبیه گویند «فعل پروردگار، بدون اراده او واقع می‌شود. او خود و غیر را نمی‌بیند مگر به این معنا که آن را می‌داند».

الكف، [در عروض:] حذف حرف هفتم ساکن،

حیوان کلی، مجموع مرکب از آن دو یعنی از حیوان و کلی. این دو مفاهیم آشکار است. مفهوم کلی، یعنی چیزی که نفس تصورش مانع از وقوع اشتراک در آن نشود و مفهوم حیوان، جسم نامی حساس متحرک به اراده است. لذا مفهوم اولی، کلی طبیعی است زیرا در طبیعت (یعنی در خارج) موجود است و مفهوم دومی کلی منطقی است زیرا در منطق از آن بحث می‌شود. و سومی، کلی عقلی است زیرا جز در عقل، متحقق نمی‌شود. کلی، یا ذاتی است که در حقیقت جزییات خود داخل است، مثل حیوان به نسبت انسان و اسب، و یا عرضی است که در حقیقت جزییات خود نیست از این رو که جزء نمی‌شود یا به این که خارج [از ذات] است، مثل ضاحک نسبت به انسان.

الکلی الحقیقی، کلی که تصورش مانع وقوع اشتراک در آن نشود، مثل «انسان» و از این رو کلی نامیده شده که کلیت شیء در نسبت با جزیی است و کلی، جزء جزیی است لذا آن شیء منسوب به کل است و منسوب به کل نیز کلی است.

الکَم، عرضی که از حیث ذات، انقسام‌پذیر است. کَم متصل، که میان اجزاء آن حد مشترک وجود دارد و هریک از آنها نهایت جزئی و بدایت جزء دیگر است. کَم منفصل، این‌گونه نیست. کَم متصل به دوگونه تقسیم می‌شود: ۱. کَم متصل

الهی که جامع اسماء است. لذا گویند «احد بالذات، کُلّ به اسماء است.» نیز «کل» اسمی که از به هم پیوستن چند جزء محصور حاصل شده است. کلمه کل، عام و مقتضی همه اسمهاست و احاطه آن از طریق انفراد است. «کلمه» «کَلما» عموم افعال را اقتضا می‌کند.

الکلمات الهیة، آنچه از حقیقت جوهری متعین و موجود شود.

الکلمات القولیة و الوجودیة، عبارت از تعینات واقع بر نفس. کلمه قولیه، نفس انسانی و کلمه وجودیه بر نفس رحمانی که صور عالم است واقع می‌شوند و مثل جوهر هیولانی چیزی جز عین طبیعت نیست. پس همه صور موجودات بر نفس رحمانی که همان وجود است، طاری می‌گردند.

الکلمة، لفظی که برای معنایی مفرد وضع شده است. در عرفان: آنچه از یک یک ماهیات و اعیان به کلمه معنویه و غیبیه، و از خارجیت به کلمه وجودیه و از مجردات به مفارقات کنایه شده است.

الکلمة الحضرة، اشاره به لفظ «کُن» که صورت اراده کلی است.

الکلی الاضافی، کلی که اعم از شیء است، مثل این که می‌گوییم «حیوان کلی است.» سه ملاحظه در آن است: ۱. حیوان، از حیثی که حیوان است. ۲. و مفهوم کلی و حیوان از آن جهت که کلیت بر او عارض می‌گردد بدون اشاره به ماده‌المواد ۳.

آن مخفی است و جز با قرینه زیادی شناخته نمی‌شود. بنابراین «تاء» در أنت و «هاء» در انه، حرف کنایه است. «هو» چنین است و مأخود از قول «کنوت الشیء و کنیته» (یعنی آن را پوشاندم) است.

الکنز، گنجی که در زمین جای داده شود. الکنز المخفی، هویت احدیت که مکنون در غیب و باطن هر باطنی است.

الکنود، هویت احدیت مکنون در غیب. کسی که تنها به مصایب نظر کند و مواهب را از یاد ببرد.

الکنیة، اسمی که با الفاظ آب، أم، این و ابنة آغاز شود.

الکواکب، اجسام بسیطی که در افلاک ثابت‌اند، مثل نگینی که در انگشتری جای داده‌اند. همه کواکب جز ماه به ذات خود روشن‌اند.

الکون، حالتی که شیء صورت قبلی را رها کرده و صورت جدیدی را پذیرفته، مثل دگرگونی آب به هوا. زیرا صورت هواییه به طور بالقوه، آب است و به طور دفعی از بالقوه به بالفعل می‌آید و اگر به تدریج حاصل شود حرکت است. گفته‌اند «کون، حصول صورت در ماده است به گونه‌ای که پیش از این حاصل در آن نبوده است.» نزد اهل تحقیق «کون، وجود عالم - از آن حیث که عالم است - نه از این حیث که حق است.» اگر چه نزد اهل نظر «مرادف با وجود مطلق عام است» نزد آنان «به معنای

دوگونه تقسیم می‌شود: ۱. کم متصل قار الذات، کم متصلی که اجزاء آن همگی باهم به طور بالفعل موجودند، مثل خط، سطح و جسم تعلیمی. ۲. کم متصل غیر قار الذات، کم متصلی که اجزاء آن فرار، یعنی متجدد، سیال و غیر ثابت‌اند، مثل زمان. کم منفصل شامل اعداد می‌شود.

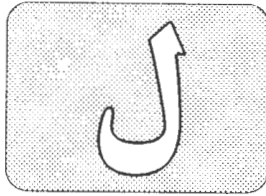
الکمال، آنچه تمامیت شیء در ذات و صفات به آن است. کمال اول، مربوط به اصل و ذات شیء است. یعنی شیء با آن در ذات خود کامل می‌شود زیرا مقدم بر شیء است. کمال ثانی، آنچه شیء در صفات با آن کامل می‌شود و شیء در عوارض از آن تبعیت می‌کند و به خاطر تأخرش از شیء کمال ثانی نامیده می‌شود.

الکبنایة، تعبیر از چیزی معین به لفظ غیر صریح برای دلالت بر آن، خواه منظور از آن حقیقت و یا مجاز باشد. در مقصود از کنایه تردید است و از این که قرین نیت یا چیزی از دلالت حال که جایگزین نیت شود گریزی نیست، مثل حال مذاکره طلاق برای این که تردد را از میان ببرد و مقصود را معین کند. در علم بیان: چیزی که در لفظ یا معنی با لفظی تعبیر شود که به طور غیر صریح غرضی از اغراض بر آن دلالت کند، مثل ابهام شنونده از خبر «فلانی آمد» یا برای نوعی فصاحت، مثل «فلانی، خاکستر خانه‌اش زیاد است.» که کنایه از مهمانداری اوست. نیز کنایه، چیزی است که مقصود از

مکون است.»

الکبد، ضرر رساندن به دیگری به طور پنهانی. کید خلق، حيله کردن به بدی است اما کید خداوند، برای مجازات مخلوقات است. الکيف، هیأت قارّ در شیء که ذاتاً قبول قسمت و نسبت نکند. «هیأت» در این تعریف شامل همه اعراض می شود و قید «قارّ در شیء» از هیأت غیر قار احتراز می کند، مثل حرکت، زمان، فعل و انفعال. با عبارت «قبول قسمت نمی کند» مفهوم کمیت از تعریف خارج می شود. با قید «نسبت قبول نمی کند» بقیه اعراض نسبی خارج می شود. قید «ذاتاً» برای این است که بقیه کیفیات مقتضی قسمت یا نسبت را به واسطه اقتضاء محلش به آن، در تعریف داخل کند. کیف چهار نوع است: ۱. کیف محسوس، که یا راسخ است، مثل شیرینی عسل و شوری آب دریا که «انفعالیات» نامیده می شود و یا غیر راسخ است، مثل قرمزی یا زردی صورت به سبب شرم یا صفراء که «انفعالات» نامیده می شوند. بدین سبب که اسباب انفعالات نفس اند حرکت در آنها، استحاله نامیده می شود، مثل سیاه شدن انگور یا گرم شدن آب. ۲. کیفیات

نفسانی، این نوع نیز یا راسخ است، مثل هنر نگارش برای کسی که در آن تمرین کرده «ملکات» نامیده می شود و یا غیر راسخ است، مثل کتابت کسی که این صنعت خوی و خصلت او نشده که در این صورت «حالات» نامیده می شود. ۳. کیفیات مختص به کمیات، که یا مختص به کمیات متصل است، مثل «تثلیث»، «تربیع»، «استقامت» و «انحناء» و یا مختص به کمیات منفصل است، مثل زوجیت و فردیت. ۴. کیفیات استعدادی، یا استعدادی ست، مثل پذیرش که شبیه نرمی و خشنودی از یکدیگر است و «ضعیف» نامیده می شود و قوت نیست یا مثل «عدم قبولی» که شبیه صلابت و تندرستی که «قوت» نامیده می شود است. کیمیاء الخواص، [در عرفان:] یعنی سالک با برگزیدن خالق، قلب را از تعلق به مخلوق رها کند. کیمیاء السعادة، تهذیب نفس با اجتناب از رذایل و تزکیه اش از آنها و اکتساب فضایل و زینت دادنش به آنها. کیمیاء العوام، تبدیل متاع اخروی باقی به متاع بی ارزش و فناپذیر دنیوی.



اللاأدریة، کسانی که علم به ثبوت اشیاء و نه ثبوت آنها را انکار می‌کنند و گمان می‌کنند که علم، در شک و شک بدین ترتیب در شک است.

اللازم، آنچه [خارج از ذات شیء است و] جدایی آن از شیء، محال است و دوگونه است: ۱. لازم یّین، لازمی که تصور با ملزومش در جزم عقل به لزوم میان آنها کافی باشد، مثل تقسیم‌پذیری به دو قسمت مساوی برای عدد چهار، زیرا کسی که چهار را تصور کرد و انقسام به دو قسمت مساوی را نیز تصور کند به مجرد تصور آن دو مطمئن می‌شود که چهار قابل قسمت به دو قسم مساوی است. گاه گویند «یّین بر لازم» یعنی لزوم تصور لازم از تصور ملزوم، مثل دو برابر بودن دو برای یک. لذا با تصور دو، درک می‌شود که دو برابر یک است. معنای اول اعم است

زیرا با کافی بودن تصور ملزوم در لزوم، تصور لازم نیز با تصور ملزوم کافی خواهد بود. برای توضیح معنای دوم گفته می‌شود: لازم یّین به معنای اخص است و این چنین نیست که هرچه تصورات را کفایت کند، تصور واحد را نیز کفایت خواهد کرد. از این رو لازم یّین به معنای اعم گفته می‌شود. ۲. لازم غیر یّین، برای جزم عقل به لزوم میان دو فرض، واسطه‌ای نیاز است، مثل تساوی زوایای مثلث با دو قائمه که این فرض به واسطه نیاز دارد و این واسطه برهان هندسی است. در عمل، لازم به معنای واجب است. لازم ماهیت، چیزی است که جدایی‌اش از ماهیت - از آن حیث که ماهیت است - و با قطع نظر از عوارض ذاتی آن محال است، مثل خندیدن بالقوه برای انسان. لازم از فعل، لازمی که به فاعل

اختصاص دارد. لازم وجود، لازمی که جدایی اش از ماهیت با عارض مخصوص محال است ولی جدایی آن از ماهیت از حیث ماهیت بودن آن ممکن است، مثل سیاهی چهره فرد حبشی.

لام الأمر، لایمی که فعل توسط آن طلب می شود.

لاء النهاية، لایی که توسط آن طلب ترک فعل شود و اسناد فعل به آن مجازی است زیرا ناهی، واسطه آن است.

اللب، عقل منور به نور قدسی که از حجابهای اوهام و تخیلات پاک است. اللحن، در قرائت قرآن و اذان: تطویل در آنچه طالب کوتاهی ست [و باید در آن قصر شود] و نیز قصر در آنچه طالب طولانی بودن است.

اللذة، ادراک چیز موافق و ملائم با طبع از آن حیث که ملائم است، مثل طعم شیرینی برای ذائقه و نور برای چشم و امید برای نیروی وهمیه و امور گذشته برای نیروی حافظه که از یادآوری آن لذت می برد. در این تعریف قید «حیثیت» برای احتراز از ادراک ملائم است نه از حیث ملائمت آن. چون این امور جزو لذات نیستند، مثل داروی سلامتی بخش که تلخ است. داروی تلخ از حیث نافع بودن ملائم است نه از حیث تلخ بودن، پس لذت بخش است نه از حیث تلخ بودن.

اللزوم الخارجی، بودن شیء به نحوی که با

تحقق مسمی در خارج، تحقق او نیز در آن لازم آید. از این نحو لزوم انتقال ذهن لازم نمی آید، مثل پدید آمدن روز با طلوع خورشید.

اللزوم الذهنی، بودن شیء به نحوی که از تصور مسمی در ذهن، تصور آن نیز لازم آید. بنابراین انتقال از ذهن به آن شیء تحقق می یابد، مثل زوجیت عدد دو.

لزوم الوقف، لزومی که رجوع واقف به آن یا ابطال وقف توسط قاضی دیگر صحیح نباشد.

اللزومية، قضیه ای که در آن به صدق قضیه ای بر تقدیر قضیه ای دیگر - به سبب وجود رابطه ای که موجب آن است - حکم شود.

لسان الحق، کنایه از انسان کامل که به مظهریت اسم متکلم متحقق شده است. اللسن، آنچه افصح الهی هنگام آگاهانندن عارفان به وقتی که خداوند آنها را مورد خطاب قرار دهد واقع می شود.

اللطفية، اشاره ای که معنای دقیق دارد و با فهم از آن معنایی در فهم آشکار شود و در عبارت نگنجد، مثل علوم ذوقی. لطیفه انسانی، همان نفس ناطقه است که عارفان آن را «قلب» نامیده اند. لطیفه انسانی، تنزل روح به رتبه ای نزدیک به نفس است یعنی از حیثی با نفس مناسبت دارد و از حیث دیگر با روح تناسب دارد که اولی سینه و دومی دل است.

اللّعان، نوعی شهادت که با سوگند تأکید شده و مقرون به لعن است و [به موجب آن شوهر، زن خود را متهم به زنا کند یا فرزند او را انکار کند ولی شاهی بر این ادعای خود نداشته باشد] که در حق شوهر قائم مقام، حد قذف و در حق زن جایگزین حد زناست.

اللّعب، بازی بی فایده کودکان که خستگی به دنبال دارد.

اللّعن، لعن خداوند به مفهوم دوری از بنده با ناخشنودی از او. لعن انسان، دعا و درخواست به غضب است.

اللّغة، آنچه هر قومی توسط آن اغراض خود را بیان کند.

اللّغز، [از صنایع معنوی که] شبیه معماست. با این تفاوت که لغز به طور سؤال مطرح می شود، مثل قول منظوم حریری درباره خمر:

ماشى اذا فسدًا تحوّل غیّه رشداً
اللغو، پیوستن کلام به چیزی که عبرت را از آن ساقط کند. لغو، در حق ثبوت حکم بی معناست.

اللفظ، آنچه انسان به وسیله آن یا چیزی که در حکم انسان است چه به صورت مهمل یا مستعمل تلفظ کند.

اللف و النشر، [از صنایع معنوی به مفهوم] وصف یک مجموع و سپس توصیف ترتیبی آن مجموع به گونه ای که مخاطب توصیفات را به معنی نخستین آن

بازگرداند، مثل «و من رحمته جعل لكم الليل والنهار لتسكنوا فيه ولتتبعوا من فضله» قصص / ۷۳. یا در نظم:

السّت انت الذی من ورد نعمته
و وُرِدَ حِشْمَتِه اَجْنِی و اَعْتَرِف
اللّغیف المّفروق، کلمه ای که فاء الفعل و لام الفعل آن معتل است، مثل «قوی».

اللّغیف المّقرون، کلمه ای که عین الفعل و لام الفعل آن معتل است، مثل «قوی».

اللّقّب، نامی که انسان پس از اسم خاص خود به آن نامیده شود با لفظی که معنایی خاص در آن هست و به مدح و یا به ذم دلالت می کند.

اللّقطة، مالی که صاحبش آن را گم کرده و دیگری آن را از روی زمین پیدا کند. لقطه بر وزن ضحکه برای مبالغه در فاعل است. از آن حیث که سببی برای گرفتن مالی مورد پسند است مجازاً، گیرنده است زیرا برای گرفتن شخصی که آن را دیده، سبب محسوب می شود.

للّقیط، به معنای ملقوط، یعنی از زمین گرفته شده. در شرع: نام اطفالی که از ترس عیال مندی و یا گریز از تهمت زنا، بر سر راه گذاشته شده اند.

اللمس، قوه پراکنده در سراسر بدن که حرارت، برودت، رطوبت و یبوست و غیره هنگام تماس و اتصال به آن و به وسیله آن درک می شوند.

اللوامع، در عرفان: انوار درخشانی که برای

اهل بدايات (صاحبان نفوس ضعیف و پاک) پرتوافشانی کند و از خیال به حس مشترک منعکس شده و با حواس ظاهری مشاهده می‌شوند. لوامع انواری، مثل انوار شهابها، ماه و خورشید که اطراف خود را روشن می‌کند که یا از غلبه انوار قهر و وعید به نفس حاصل شده که به سرخی تمایل می‌یابد و یا از غلبه انوار لطف و وعد است که به سبزی و پاکی و ناب بودن متمایل می‌گردد.

اللوح، [در عرفان:] کتاب مبین و نفس کلیه. الواح، چهار گونه‌اند: ۱. لوح قضای سابق بر محو و اثبات، که لوح عقل اول است. ۲. لوح قدر، یعنی لوح نفوس ناطقه کلیه که کلیات لوح اول در آن تفصیل می‌یابد و به «لوح محفوظ» نامیده شده است. ۳.

لوح نفس جزیه سماوی که هرچه در این عالم، مثل شکل و هیأت مقدار هست در آن نقش می‌بندد و به سماء دنیا نامیده شده و به مثابه خیال عالم است. همانگونه که اولی به مثابه روح دنیاست و دومی به مثابه قلب آن است. ۴. لوح هیولی، پذیرنده صور در عالم شهادت است.

اللهو، چیزی که انسان از آن لذت برد و مدتی او را سرگرم کند و پایان پذیرد.

لیلة القدر، [در عرفان:] شبی که در آن سالک به تجلی خاص اختصاص یابد و با این تجلی ارزش و مرتبه خود را نسبت به محبوبش بشناسد و این آغاز وصول سالک به مرتبه عین جمع و مقام کاملان در معرفت است.



المانع من الإرت، از میان رفتن حکم هنگام وجود سبب.

الماهیة، اغلب بر امر متعلقل اطلاق می شود، مثل انسان که حیوان ناطق است صرف نظر از وجود خارجی. امر متعلقل از این حیث که در پاسخ سؤال «ماهو؟» است ماهیت نام دارد. و از حیث ثبوتش در خارج، حقیقت نسامیده می شود. و از حیث امتیازش از اغیار، هویت است و از حیث حمل لوازم بر او، ذات است و از حیث آن که از لفظ استنباط می شود، مدلول است و از حیث آن که محل حوادث است، جوهر نام دارد.

الماهیة الاعتباریة، ماهیتی که جز در عقل اعتبارکننده تا زمانی که اعتبار می کند وجود ندارد و درواقع پاسخ به سؤال «ماهو؟» است همانگونه که کمیت پاسخ به سؤال از «کم» است.

الماهیة الجنسیة، ماهیتی که در افرادش به طور یکسان موجود نیست. زیرا حیوان در

الماء المستعمل، آبی که برای از میان بردن حدث به کار رفته و یا به وجه تقرب به خداوند برای [شستن] بدن به کار می رود. الماء المطلق، آبی که بر اصل خود باقی مانده و با نجاست آمیخته نشده است و چیز طاهری نیز بر آن غلبه نکرده باشد.

ما أضرع عامله علی شریطة التفسیر، هر اسمی که پس از آن فعل یا شبه فعلی باشد که به ضمیر یا متعلقلش اشتغال یابد. اگر آنچه مناسب با اوست بر او مسلط شود نصبش می دهد، مثل زیداً ضربته.

الماجن، همان فاسق است. ماجن از آنچه می گوید و می کند باکی ندارد. اعمال او به روش فاسقین است.

مادة الشیء، آنچه قوه صرف است و فعلیت آن توسط صورت است. گفته اند «ماده، زیادت متصله است».

الماضی، فعلی که به اقتران و پیوستن واقعه ای در گذشته دلالت کند.

و تسلسل. مبادی، نیازی به برهان ندارند. برخلاف مسایل که با برهان قاطع اثبات می‌شوند.

المباراة، (با همزه که بدون همزه خواندن آن اشتباه است) نوعی پیمان که به موجب آن مرد به زن بگوید «بدین وسیله از ازدواج با تو براثت می‌جویم» و زن نیز آن را بپذیرد. المباشرة، حرکتی که بدون واسطه فعلی دیگر وقوع یابد، مثل حرکت دست. در فقه: مباشرت فاحشه، یعنی زن و مرد در حالت برهنگی یکدیگر را لمس کنند.

المبتدء، اسمی مجرد از عوامل لفظی که مسندالیه و یا صفت واقع شده پس از الف استفهام و یا حرف نفی است که اسم ظاهر را رفع می‌دهد، مثل زید قائم، أقائم الزیدان، ما قائم الزیدان.

المبحث، آنچه در مناظره درباره نفی یا اثباتش بحث کنند.

المبدعات، چیزهایی که مسبوق به ماده و مدت نیست. منظور از ماده، جسم یا حد و یا جزء آن است.

المبني، چیزی که حرکت و سکون آن به عاملی وابسته نیست.

المبني اللازم، چیزی که حامل معنای حرفی است، مثل این، متی، کیف و یا شبیه به آن، مثل الذی، التی و امثال آنها.

المتباین، نسبت میان دو کلی که از نظر لفظ و معنا مخالف یکدیگر باشند، مثل انسان و اسب.

انسان، اقتضای مقارنت با ناطق بودن می‌کند و در غیر انسان چنین اقتضایی ندارد.

ماهية الشيء، ماهیتی که شیء توسط آن شیئیت می‌یابد. از این حیث که ماهیت است، موجود، معدوم، کلی، جزئی، عام و خاص نیست. گفته‌اند «لفظ ماهیت، منسوب به «ما» است که اصل آن مائیت بوده و همزه به هاء تبدیل شده تا از این رو با مصدری که از ماء، گرفته شده اشتباه نشود.» اما احتمال بیشتری هست که ماهیت منسوب به ماهو باشد و سپس دو کلمه ما و هو، یک کلمه شده باشند.

الماهية النوعية، ماهیتی که در همه افراد خود به طور یکسان یافت شود. ماهیت نوعی، چیزی را که در یک فرد اقتضاء می‌کند، مقتضی آن در افراد دیگر می‌شود، مثل انسان که همان چیزی است که در زید اقتضاء می‌کند و در عمرو نیز این‌گونه است، برخلاف ماهیت جنسی.

المباح، حکمی که دو سوی [انجام دادن و ندادن] آن یکسان است.

المبادی، آنچه مسایل علم متوقف بر آن است، مثل تحریر مباحث و تقریر مذاهب. برای بحث، اجزاء سه‌گانه‌ای است که برخی بر برخی دیگر ترتیب یافته و عبارتند از: ۱. مبادی ۲. اواسط ۳. مقاطع. مبادی، مقدماتی است که ادله و حجت‌ها، از ضروریات و مسلمات به آن منتهی می‌شوند، مثل دور

المتخیلة، قوه‌ای که در صور محسوس و معانی جزئی منتزع از آن، تصرف کند. نحوه تصرف آن یک بار با ترکیب و بار دیگر به طور تفصیل است، مثل تصور انسان دو سر یا بی سر. قوه متخیله هرگاه مورد استفاده عقل قرار گیرد «مفکره» نامیده می شود و چنانچه قوه و هم به طور مطلق در محسوسات از آن استفاده کند «متخیله» نامیده می شود. محل حس مشترک و خیال، بطن اول مغز است. مغز به بطون سه گانه تقسیم می شود. بزرگترین بطن، بطن اول و بعد بطن سوم است. بطن دوم مثل گلوگاه میان آنهاست. حس مشترک در قسمت پیشین و خیال در قسمت پسین آن است و محل حافظه و وهمیه نیز همان بطن اخیر است به گونه‌ای که وهمیه در قسمت پیشین و حافظه، قسمت پسین آن است. محل متخیله وسط مغز است.

المترادف، اسمهایی که به‌ازای معنی واحدی وضع شده باشند، [مثل عدل و انصاف]. مترادف، ضد مشترک است. مترادف مأخوذ از ترادف است یعنی کسی بر پشت دیگری سوار شود. در این مثال، معنا، مرکوب و الفاظ، سوار بر آند، مثل لیث و اسد.

المتشابه، آنچه به لفظ پنهان است و امیدی به درک آن نیست، مثل کلمات متقاطع در ابتدای برخی از سوره‌های قرآن. المتصرفه، قوه‌ای در ابتدای فرورفتگی وسط

مغز. از کارهای او تصرف ترکیبی و تفصیلی در صور و معانی است. این قوه، برخی صور را با برخی دیگر ترکیب می کند، مثل تصور انسان دارای دو سر و دو بال. قوه متصرفه، یک بار توسط عقل و بار دیگر توسط وهم به کار می رود. به اعتبار اول و به نسبت تصرفش در مواد فکری، مفکره نامیده می شود. به اعتبار دوم و به سبب تصرفش در صورتهای خیالی متخیله نامیده می شود.

المتضایفان، دو متقابل وجودی که هریک با قیاس به دیگری تعقل می شود، مثل ابوت و بنوت، که هرکدام توسط دیگری تعقل می شود.

المتعدی، فعلی که فهمیدن معنای آن جز با آنچه بر او واقع شده تمام نمی شود. گفته اند «متعدی، فعلی است که مفعول را منصوب می کند».

المتقابلان، دو متقابل که در یک شیء از یک جهت جمع نمی شوند. با چنین قیودی، دو متضایف، داخل در تعریف می شوند زیرا دو متضایف، مثل ابوت و بنوت گاه در یک محل جمع می شوند، مثل زید ولی نه از یک جهت بلکه از دو جهت، زیرا پدری او در قیاس با پسرش و پسری او نیز در قیاس به پدرش متحقق می گردد. پس اگر این تعریف به این قید مقید نمی شد، دو متضایف از تعریف خارج می شدند. زیرا آن دو به نحوی حاکی از اجتماع با

نسبت به مبدائی که برای آنها محدود است نزدیکتر باشد. تقدم آن به رتبه در نزدیکتر بودن است. اگر مبدأ محدود به وضع و جعل نباشد و تنها به طبع باشد، تقدم آن دو طبعی است، مثل تقدم جنس بر نوع. و یا تقدم وضعی است در صورتی که مبدأ به حسب وضع و جعل باشد، مثل ترتب صفوف نماز در مسجد نسبت به محراب. یعنی تقدم صف اول بر دوم و دوم بر سوم تا آخر.

المتقدم بالزمان، آنچه تقدم زمانی دارد، مثل تقدم حضرت نوح (ع) بر حضرت ابراهیم (ع).

المتقدم بالشرف، چیزی که از حیث شرف، بر غیر خود راجح است و تقدمش به شرف است، مثل تقدم ابوبکر بر عمر.

المتقدم بالطبع، بودن شیء به گونه‌ای که امکان وجود شیء دیگر ممکن نباشد مگر اینکه آن شیء موجود باشد. گاه ممکن است که آن شیء یافت شود ولی شیء دیگر موجود نشود، مثل تقدم عدد یک بر عدد دو زیرا وجود دو متوقف بر وجود عدد یک است و یک به طبع، مقدم بر دو است. بهتر است که در تفسیر مقدم به طبع، قید غیر مؤثر بودنش در متأخر اضافه شود تا مقدم به علیت از تعریف مقدم بالطبع، خارج شود.

المتقدم بالعلیة، علت فاعلی موجب در نسبت با معلولش. تقدم به علیت این است که

یکدیگرند. دو متقابل چهارگونه‌اند: ۱. تضاد ۲. تضایف ۳. تقابل به عدم و ملکه ۴. تقابل به سلب و ایجاب. عدمی بودن دو متقابل، جایز نیست زیرا اعدام، تقابل ندارند. پس هر دو یا وجودی‌اند یا یکی عدمی و دیگری وجودی است. اگر هر دو وجودی باشند یا هر یک بدون دیگری قابل تصور عقلی است که در این صورت تقابل تضاد دارند و یا هیچ یک مگر با تصور دیگری، قابل تصور عقلی نیست که در این هنگام، متضایف خواهند بود. اگر یکی از آنها وجودی و دیگری عدمی باشد، امر عدمی، یا عدم امر وجودی از موضوع قابل است که در این صورت، تقابل به عدم و ملکه دارند و اگر عدم آن به طور مطلق باشد، تقابل به سلب و ایجاب است. تقابل به سلب و ایجاب، یعنی تصور دو چیز که وجود یکی از آنها به طور مطلق، عدم دیگری است، مثل فرسیت و لافرسیت. در تقابل عدم و ملکه یکی از دو چیز، وجودی و دیگری عدمی است. امر وجودی، مطلق نیست بلکه موضوعی قابل برای آن است، مثل بینایی و کوری یا علم و جهل. زیرا کوری، عدم بینایی از چیزی است که شأن آن بینایی است و جهل، عدم علم از چیزی است که از شأن آن عالم بودن است.

المتقابله، (به کسر باء) قومی که شایسته جنگ‌اند.

المتقدم بالرتبه، این که چیزی به چیز دیگر

علت، فاعلی باشد، مثل حرکت دست که تقدم علی بر حرکت قلم دارد اگرچه به حسب زمان متقارن با یکدیگرند.

المتقی، کسی که بر راه هدایت است، ایمان دارد و نماز می‌گزارد و زکات می‌دهد. گفته‌اند «متقی، کسی است که همه واجبات را بدون استثناء انجام دهد. (واجبات، اعم از اعمالی است که به دلیل قطعی، مثل فرض و یا دلیل ظنی ثابت شده است).

المتواتر، خبری ثابت بر زبان عده‌ای که توافق بر کذب آن قابل تصور نیست و این به سبب کثرت افراد و یا عدالت آنهاست، مثل حکم به این که نبی ادعای نبوت کرده و معجزه به دست او آشکار شده است. از آن جهت خبر متواتر نامیده شده که اخبار نه یک بار بلکه به طور تعاقب و توالی است.

المتوازی، سجعی که در یکی از دو قرینه یا بیشتر از آن، مثل آنچه از دیگری در مقابلش قرار می‌گیرد نیست. متوازی، ضد ترصیع است و در وزن و قافیه مختلف‌اند، مثل «سر مرفوعة و اکواب موضوعة» (غاشیه / ۱۳) و یا تنها در وزن اختلاف دارند، مثل «والمرسلات عرفاً، فالعاصفات عصفاً» (مرسلات / ۲). و یا در قافیه، مثل «حصل الناطق و الصامت و هلك الحاسد و الشامت» یا برای هر کلمه (از دو قرینه) مقابلی از دیگری نیست، مثل «أنا اعطیناک الکوثر، فصل لربک وانحر» (کوثر / ۱).

المتواطی، کلی که حصول معنی و صدقش بر افراد خود (= ذهنی یا خارجی) به طور یکسان است، مثل انسان و خورشید. انسان، در خارج افرادی دارد و صدقش بر آنها یکسان است و خورشید، در ذهن افرادی دارد که صدقش بر آنها یکسان است. **المتی**، حالتی است که به سبب حصول در زمان، عارض شیء می‌شود.

المثال، از انواع افعال معتل، فعلی که فاء الفعل آن معتل است، مثل وعد، یسر. گفته‌اند «مثال، چیزی است که برای توضیح قاعده به کار می‌رود».

المثالث، باقی مانده آب انگور، کشمش و خرما پس از طبخ. به گونه‌ای که دو سوم حجم آن تبخیر شود و یک سوم آن باقی ماند و تا وقتی شیرین است پاک و نوشیدنش حلال است و اگر بجوشد و غلیظ شود نیز همین حکم را دارد. برای هضم غذا، تقویت و مداوا مفید است و سکر آن حرام است. محمد گفته است «شراب، حرام و نجس است و در نوشیدن کم یا زیاد آن، حد جاری می‌شود».

المتنی، [اسمی که بر دو چیز دلالت کند و] در آخر آن الف یا یاء اضافه شود. حرف پیش از آن مفتوح و نون، مکسور است.

المجاز، بکار بردن لفظ در غیر معنی حقیقی به سبب مناسبتی که میان لفظ و معنا وجود دارد، مثل نامگذاری شجاع به شیر. مجاز بر وزن مفعول به معنای فاعل است.

مجاز از «جاز» است به هنگامی که تعدی کند، مثل مولی به معنای والی. چون از محل حقیقی به محل مجازی تعدی کرده است لذا مجاز نامیده شده است. عبارت «به واسطهٔ مناسبت میان آنها» برای احتراز از غیر ما وضع له است نه برای مناسبت که مجاز نامیده نمی‌شود بلکه مرتجل یا خطاست. مجاز، یا مرسل و یا استعاره است. اگر علاقه مشابهت میان لفظ و معنای غیر حقیقی آن به حسب معنا باشد مجازه استعاره نام دارد و اگر علاقه غیر مشابهت باشد مجاز مرسل است، مثل لفظ شیر، هنگامی که در مورد شخص شجاع بکار رود یا لفظ ید، هنگامی که در مفهوم نعمت بکار رود. مثلاً گویند «جَلَّتْ اِیادیه عندی» یعنی نعمتهای او نزد من فزونی یافته است. ید، در لغت به معنای عضو مخصوصی بوده و این عضو مصدر نعمت است زیرا توسط دست به کسی نعمت داده می‌شود. فرق میان دو معنا این است که استعاره در معنای اول، اسمی برای لفظ منقول و در دوم برای نقل است. در دوم، مشبّه به نامیده می‌شود. شیر، حیوان درنده‌ای است که مستعار منه و مشبه است که شجاع، مستعار له اوست و لفظ شیر مستعار است. متلفظ لفظ شیر در شجاع بکار رفته که مستعیر و وجه شبه آن، شجاعت است. یعنی چیزی که استعاره توسط آن صورت می‌گیرد. این گونه

اشتقاقات در استعاره به معنای اول، صحیح نیست و این امری روشن است. مجاز یعنی آنچه از محلش که برای آن وضع شده به سبب مناسبت میان آن دو یا از حیث صورت و یا از حیث معنی لازم مشهور و یا از حیث قرب و مجاورت تجاوز کند و بگذرد، مثل اسم شیر برای مرد شجاع یا الفاظی که در کنایات بکار برده می‌شود. مجاز عقلی، مجاز حکمی و مجاز در اثبات و اسناد نامیده شده است. به مفهوم اسناد فعل یا معنای آن به ملابس او در غیر آنچه برای اوست. نیز غیر ملابسی که آن فعل یا معنایش برای اوست. یعنی غیر مفهوم فاعل در چیزی که برای فاعل بنا شده و غیر مفعول در آنچه برای مفعول بنا شده است، البته با تأویل متعلق به اسنادش. حاصل این که قرینهٔ صارفه‌ای برای اسناد نصب گردد، مثل «فی عیشة راضیه» در آنچه برای فاعل بنا شده به مفعول به، اسناد داده شده زیرا عیشة مرضیه است. مجاز لغوی، کلمه‌ای در غیر آنچه برای او وضع شده در اصطلاح، بکار رود. لذا قرینه‌ای دارد که مانع از اراده معنای اصلی لفظ در اصطلاح است. مجاز مرکب، لفظی که در آنچه شبیه معنای اصلی است بکار رود. یعنی معنایی که این لفظ به مطابقت برای مبالغه در تشبیه دلالت بر آن کند.

المجانفة، اتحاد در جنس.

المجاهرة، در لغت: به مفهوم محاربه. در

است.»

المجمل، آنچه منظور از آن پنهان است. به گونه‌ای که معنای آن از ظاهر لفظ فهمیده نمی‌شود مگر آن که از مجمل، پرده برداشته شود خواه به سبب تراحم معانی، مساوی باشد، مثل مشترک یا برای غرابت لفظ باشد، مثل هلوع و یا برای انتقال لفظ از معنای ظاهریش به چیزی که معلوم نیست. لذا نخست به استفسار و بعد به طلب و در آخر به تأمل بازمی‌گردد، مثل الفاظ صلوٰه، زکات، ربا. صلوٰه در لغت به معنای دعاست اما این معنا مراد نیست و رسول اکرم (ص) نیز آن را با عمل خاصی نشان داده است. سپس از معنایی که برای صلوٰه وضع شده سؤال می‌شود که آیا صلوٰه، تواضع و خشوع است؟ یا ارکانی معلوم؟ و سپس تأویل می‌کنیم یعنی از آن نیز به نماز میت درباره کسی که پشت سر اوست که آیا نماز می‌گذارد یا نه؟ تجاوز می‌کنیم.

المجموع، آنچه بر آحاد مقصوره به حروف مفرد دلالت کند. با این قید، مثل نفر و رهط خارج می‌شود زیرا برای آن دو، مفرد با حروفشان نیست به این که همه حروف، ملفوظ باشد مثل «جاءنی رجال» و یا همه حروف ملفوظ نیست، مثل جوار در جمع جاریه. اول در جمع دلو بر وزن فعل نیست برای احتراز از تمر و ركب. پس بناء فَعْل از ساختارهای جمع نیست. المجنون، کسی که سخن و عمل او استوار

شرع: مقابله با نفس اماره به تحمیل آنچه بر نفس زحمت دارد توسط چیزی که در شرع مطلوب است.

المجتهد، کسی که قرآن و وجوه معانی و سنت را به همه روشها و متون و وجوه معانی آن بداند و در قیاس، به صواب رسد و از عرف نیز آگاه باشد.

المجذوب، کسی که حق، او را برای خود برگزیده و در بارگاه انشش جای داده و از جناب قدس خود، او را مطلع کرده و بدون مشقت کسب و زحمت، او را به مقامات و مراتب نایل کرده است.

المجربّات، آنچه عقل در آن به تکرار مشاهده پیاپی نیازمند است، مثل نوشیدن داروی سقمونیا که مسهل صفر است. این حکم به سبب مشاهدات فراوان بدست آمده است. المجرد، در اصطلاح حکماء، آنچه محل جوهر و یا حالّ در جوهر دیگر نباشد و مرکب از آن دو هم نیست.

المجرورات، آنچه مشتمل بر علم مضاف الیه است.

المجلة، صحیفه‌ای که در آن حکم باشد.

مجمع الاضداد، هویت مطلقه که مقام تعاقب [= سر به هم آوردن] اطراف است.

مجمع البحرين، [در عرفان:] کنایه از حضرت قاب قوسین بدین سبب که دو بحر و جوب و امکان در آن جمع می‌شوند. گفته‌اند «مجمع البحرين، مقام جمع وجود به اعتبار اجتماع اسماء الهی و حقایق وجودی در آن

المحزر، مالی که ممنوع است دست دیگری به آن رسد خواه مانع از آن، خانه و یا نگهبان باشد.

المحصلة، قضیه‌ای که ادات سلب، جزء موضوع یا محمول آن نباشد. خواه موجب و یا سالبه باشد، مثل «زید کاتب» یا «زید لیس بکاتب».

المحصن، مرد آزاد و مکلف و مسلمان که به نکاحی صحیح وطی کرده است.

المحضر، دفتری که قاضی دعوای متخاصمین را در آنجا به طور مفصل بنویسد اما براساس آن حکم نکند و تنها برای تذکر آن را بنویسد.

المحقق، فنای وجود عبد در ذات حق تعالی به همان گونه که محو، فناء افعال او در فعل حق است. طمس، فنای صفات عبد در صفات حق تعالی است.

المحكم، لفظی که مقصود از آن از هرگونه تغییر و تبدیل (یعنی تخصیص، تأویل و نسخ) محفوظ است. عرب گوید «بنای محکم، یعنی از نقص در امان است، مثل «واعملوا أن الله بكل شیء علیم» بقره / ۲۳۱. نیز مثل آیات که دال بر ذات و صفات خداوند است و احتمال نسخ در آن نیست و مقصود از لفظ در آن آشکار است و اگر احتمال نسخ نداشته باشد محکم است و در غیر این صورت اگر احتمال تأویل در آن نرود، مفسر است والا اگر آوردن کلام برای آن مقصود باشد، نص

نیست. به نظر ابوحنیفه مدت دیوانگی یک ماه است، زیرا روزه را ساقط می‌کند. و نزد ابویوسف بیشترش یک روز است، زیرا نمازهای پنجگانه از مجنون ساقط می‌شود. نزد محمد، یکسال کامل است. این فرض درست است زیرا به سبب آن همه عبادات ساقط می‌شود، مثل روزه، نماز و زکات.

المجهولية، از فرق مسلمان. آراء آنها شبیه خازمیّه است جز این که گویند «شناخت خداوند به برخی اسماء او کفایت می‌کند. کسی که او را این چنین شناسند، عارف و مؤمن به خداوند است».

المحادثة، خطاب حق به عارفان از عالم ملک و شهادت، مثل ندای از جانب درخت به حضرت موسی (ع).

المحاضرة، حضور قلب با حق در استفاضه از اسماء حق تعالی.

المحافلة، فروش گندم و خوشه آن در مقابل گندم، مثل کیل آن به طور تقدیری.

المُحال، آنچه وجودش در خارج، ممتنع است. مثل اجتماع حرکت و سکون در یک جزء.

المحدث، آنچه مسبوق به ماده و مدت است. گفته‌اند «آنچه وجودش ابتدایی دارد».

المحرّم، آنچه بدون عارض [= واسطه] نهی از آن اثبات شده باشد. به اتفاق آراء فقهاء حکم آن در صورت ترک، ثواب و در صورت انجام، عقاب و در صورت حلال شمردنش، کفر است.

است و در غیر این صورت، ظاهر است و هنگامی که برای عارضی (یعنی برای غیر صیغه باشد) خفی است، و اگر به خودی خود، مخفی باشد (یعنی برای نفس صیغه مخفی باشد و با عقل درک شود) مشکل است و اگر با نقل درک شود، مجمل است و اگر اصلاً درک نشود، متشابه است.

المحمول، معنایی در ذهن [که شیء خارج از ذهن را توصیف کند].

المحو، در عرفان: رفع اوصاف عادت به گونه‌ای که بنده در مقابل آن از عقل خود، غایب شود و سخن و عملی از او سرزند که مبتنی بر عقل وی نیست، مثل مستی حاصل از شراب. محو جمع و محو حقیقی، فنای کثرت در وحدت است. محو عبودیت و محو عین عبد، یعنی از میان رفتن اضافه وجود به اعیان.

المخابرة، مزارعة زمین در قبال یک سوم یا یک چهارم.

المخالفة، در صرف: کلمه‌ای که برخلاف قانون استنباط شده از تتبع زبان عرب است، مثل وجوب اعلال در کلمه قام، و وجوب ادغام در کلمه: مدّ.

المختلط له، مالک اول الفتح.

المُخَدَّع، [در عرفان:] جایگاه پوشیدگی قطب از واصل شدگان، زیرا آنان از دایره تصرف وی خارج‌اند و او یکی از آنهاست و در گستره شناخت، تحقیقی شبیه به آنان یافته است با این تفاوت که از میان آنان، برای

تصرف و تدبیر برگزیده شده است. المخروط المستدير، جسمی که یکی از دو سوی آن (یعنی قاعده‌اش) دایره و طرف دیگر نقطه‌ای است که رأس آن است و میان این دو، سطحی وصل می‌شود که بر خطوطی که مستقیم میان دو خط وصل شده، مفروض واقع می‌شود.

المخلص، به فتح لام، کسانی که خداوند آنها را از شرک و معصیت پاک کرده است. مخلص (به کسر لام) کسانی که به اخلاص، خداوند را عبادت کنند و به وی شک نورزند و از معاصی دور باشند. گفته‌اند «کسی است که حسنات خود را مخفی کند. همان گونه که بدی‌هایش را پنهان می‌دارد». المداهنة، مشاهده منکر یا کار ناپسندی که علیرغم قادر بودن به دفع آن، به سبب رعایت جانب مرتکب یا جانب غیر از او یا به سبب بی‌مبالاتی و سستی در امور دین، متعرض آن نگردند.

المدبر، [برده‌ای] که در آینده آزاد می‌شود. مدبر مطلق، یعنی آزادی بنده معلق به مرگ آزاده‌کننده باشد، مثلاً بگوید «اگر مردم تو آزادی» یا به مرگی که وقوعش غالب است: «اگر در صدسالگی مردم تو آزادی». مدبر مقید، یعنی آزادی بنده معلق به مرگ مقید باشد، مثلاً بگوید «اگر به این مرض مردم، تو آزادی».

المدح، ستایش زبانی جمیل که به اختیار و قصد انجام شود.

المرابحة، فروش چیزی به بیش از قیمت نخستین آن.

المراء، آن که مجذوب از ارادت به محبوب است. از خصوصیات محبوب آن است که در احوالش، به سختی ها و گرفتاری ها دچار نمی شود. کسی که به این مصائب دچار می شود، محب است.

المراءف، اسمی که مسمای آن واحد و اسماء فراوان دارد. مرادف بر خلاف مشترک است.

المراقبة، تداوم علم عبد به آگاهی پروردگار به او در همه احوال.

المراهق، کودکی که به بلوغ نزدیک شده به گونه ای که شهوت و آلت تناسلی او تحریک شود.

المرتبة الأحدية، مرتبه حقیقت وجود، به شرط آن که چیز دیگری با او نباشد. مرتبه احدیت، مرتبه استهلاك همه اسماء و صفات است و نیز جمع الجمع، حقیقة الحقایق و عماء نیز نامیده شده است.

المرتبة الالهية، مرتبه حقیقت وجود به شرط شیء. چنانچه به شرط همه اشیاء لازمه آن و با جزئیت و کلیت آن اعتبار شود مرتبه اسماء و صفات است. مرتبه الهیه نزد عارفان، واحدیت و مقام جمع نامیده شده است. این مرتبه به اعتبار رساندن مظاهر اسماء (که اعیان و حقایق وجود هستند) به کمالاتی است که مناسب استعدادهای آنها در خارج است. از این رو مرتبه ربوبیت

المذكّر، [در نماز جماعت] کسی که امام جماعت را پس از گفتن تکبیرافتتاح، درک کند.

المدعی، کسی که مجبور به خصومت نیست. مدعی علیه، کسی که مجبور به خصومت شده است.

المدلول، چیزی که از علم به چیز دیگر علم به آن لازم آید.

المدمن للخمر، کسی که شراب بخورد و نیت کند که هرگاه شراب یافت، بنوشد.

المذكر، مقابل مونث که خالی از علامتهای سه گانه تانیث (: تاء، الف و یاء) است.

المذهب الكلامي، اقامه حجت برای اثبات مطلوب، به روش اهل کلام. بدین صورت که ملازم وارد شود و عین ملزوم یا نقیض لازم، مستثنی گردد یا قرینه ای از قوانین (= اقتروانیات) برای استنتاج مطلوب وارد گردد، مثل «لوكان فيهما آلهة الا الله لفسدتا» انبیاء / ۲۲. یعنی فساد، منتفی است لذا الهیت غیر خدا نیز منتفی خواهد بود. از حضرت ابراهیم (ع) نقل است «فلما افل قال لا احب الآفلين» انعام / ۷۶، یعنی کواکب افول کننده اند اما پروردگار من افول نمی کند. بنابراین از دومی نتیجه گرفته می شود که کواکب، ربّ من [= ابراهیم (ع)] نیستند.

المراء، عیب گرفتن و طعن به سخن دیگران برای آشکار کردن نقصی در آن. غرض از مراء تحقیر دیگران است.

المرتجل، اسمی که پیش از عِلْمِیَّت [برای اسمی] وضع نشده باشد.

المرجئة، از فرق کلامی که به اعتقاد آنها «معصیت با وجود ایمان، ضرری نمی‌رساند همان‌گونه که طاعت با وجود کفر، نفعی نمی‌رساند».

المرسلة من الأملاك، مالی که به طور مطلق، ادعای مالکیت بر آن شود. یعنی از سببی معین فرو گذاشته شود. مرسلة دراهم نیز این چنین است.

المرسل من الحديث، از انواع حدیث و خبر که آن را یکی از تابعین یا تابع تابعین به رسول اکرم (ص) اسناد دهد بدون این‌که نام صحابی که آن حدیث را از رسول اکرم (ص) نقل کرده‌اند را ذکر کند، مثلاً بگوید «قال رسول الله (ص)...».

المرشد، کسی که پیش از ضلالت و گمراهی، به راه راست هدایت می‌کند.

المرض، چیزی که عارض بدن شود و آن را از اعتدال خاص خارج می‌کند.

المرفوع، از انواع حدیث که صحابی از رسول اکرم (ص) نقل کنند.

المرفوعات، مباحثی که شامل علم فاعلیت شود.

المركب، آنچه از جزء لفظ آن، دلالت بر جزء معنایش اراده شود. و پنج قسم است: ۱. مرکب اسنادی، مثل قام زید ۲. مرکب اضافی، مثل غلام زید ۳. مرکب تعدادی، مثل خمسة عشر ۴. مرکب مزجی، مثل

نامیده شده است و اگر به شرط کلیت اشیاء اعتبار شود، مرتبه اسم الرحمن، «رب عقل اول» نام دارد و به لوح قضا و ام‌الکتاب و قلم اعلی نامیده شده است. اگر به شرطی که کلیات در آن جزییات مفصل ثابت باشد، بدون احتجاب از کلیاتش، مرتبه اسم رحیم یا رب نفس کلی است که به لوح قدر (= لوح محفوظ) و کتاب مبین نامیده شده است. اگر به شرط آن که صور مفصله، جزییات متغیره باشند، مرتبه اسم ماحی، مثبت و محیی رب النفس منطبقه در جسم کلی است و به لوح محو و اثبات نامیده شده است. اگر بدین شرط که پذیرای صور نوعی روحانی باشد اعتبار شود، مرتبه اسم قابل، رب هیولی کلی است که با عنوانهای کتاب مسطور و رُق منشور به آن اشاره می‌شود. هنگامی که به شرط صور حسی عینی اعتبار شود، مرتبه اسم مصور، رب عالم خیال مطلق و مقید است. اگر به شرط صور حسی شهادتی اعتبار شود، مرتبه اسم ظاهر مطلق، و آخر، رب عالم ملک است.

مرتبة الإنسان الكامل، همه مراتب الهی و وجودی که مشتمل بر عقول، نفوس کلی و جزیی و مراتب طبیعت تا نهایت تنزیلات وجود است. این مرتبه، مرتبه «عمایه» نیز نامیده شده و شبیه مرتبه الهی است و تفاوتی میان آن دو، جز به ربوبیت نیست. بنابراین انسان کامل، خلیفه خداوند می‌شود.

می‌شود و چیزی را می‌خواهد که حق آن را خواسته است.»

المزانية، فروش خرماي تازه بر نخل به عوض خرماي خشك چيده شده.

المزاج، كيفيتي متشابهه كه از تأثير و تاثير عناصر متنافر در اجزاي مماسه حاصل شود به نحوي كه هر يك از عناصر، كيفيت عنصر ديگر را تغيير دهد.

المزدارية، از فرق مسلمان و نام اصحاب ابي موسي عيسي بن صبيح مزدار [يا «مردار»]. او گويد «انسانها در آوردن چيزي مثل قرآن و يا بهتر از آن از حيث نظم و بلاغت قادرند» به نظر او «كسي كه قايل به قدم قرآن باشد، كافر است.» نيز «كسي كه با سلطان ملازمت كند كافر است. نه از او ارث مي‌برند و نه خود ارث مي‌برد. نيز كسي كه اعمال بندگان را مخلوق بداند و قايل به رؤيت خدا باشد، كافر است.»

المزدوج، رعایت سجع در اثنای قرائن میان دو لفظ مشابه در وزن و حرف رؤی، مثل «و جئتک من سبأ ببناءً یقین.» (نمل / ۲۲) یا مثل حدیث نبوی «المؤمنون هینون لینون».

المس بشهوة، نوعی مس قلبی که شخص آن را می‌خواهد و از آن لذت برد. در زنان فقط به همین‌گونه است اما در بعضی مردان موجب تحریک آلت و خروج منی می‌شود.

المسافر، کسی که قصد پیمودن متوسط سه

بعلبک ۵. مرکب صوتی، مثل سیبویه. مرکب تام، مرکبی که سکوت بر آن صحیح است. یعنی در افاده معنا نیاز به لفظ دیگری که شنونده منتظر آن باشد ندارد، مثل نیاز محکوم علیه به محکوم به و بالعکس خواه فایده‌ای جدید حاصل کند، مثل السماء فوقنا. مرکب غیر تام، مرکبی که سکوت بر آن صحیح نیست و دو گونه است: ۱. مرکب غیر تام تقییدی، در صورتی است که کلمه دوم قیدی برای کلمه اول باشد، مثل الحيوان الناطق. ۲. مرکب غیر تام غیر تقییدی، مرکب از اسم و یکی از حروف، مثل فی الدار؛ یا مرکب از کلمه (= فعل) و حروف، مثل «قدقام» از «قدقام زید» مرکب تام، محتمل بر صدق و کذب است و از حيث اشمالش بر حکم، قضیه و از حيث احتمال بر صدق و کذب، جزء، و از حيث افاده حکم، اخبار و از حيث جزیی برای دلیل بودن، مقدمه و از حيث طلب از دلیل، مطلوب و از حيث حصول از دلیل، نتیجه و از حيث وقوع در علم و سؤال از آن، مسأله است. پس ذات، یکی است ولی اختلاف عبارات به اختلاف اعتبارات است.

المريد، کسی که مجرد از اراده است. ابن عربی گوید «مريد، کسی است که با بصیرت به سوی خدا رود و مجرد از اراده خود باشد. اراده چیزی نمی‌کند چون می‌داند هر چه در وجود واقع شده، اراده حق تعالی است. پس اراده مريد، محو در اراده مراد

شبانۀ روز کند و از شهرش خارج شود. المساقاة، قراردادی که صاحب درختان میوه با کسی می‌بندد تا او کارهای باغ را انجام دهد و در عوض درصدی از میوه درخت، مال او باشد.

المسامحة، ترک واجب تنزیهی.

المسامرة، سخن گفتن حق با عبد از عالم اسرار و غیوب، مثل «نزل به الروح الامین» شعراء / ۱۹۳. زیرا عالم و هرچه در آن است از قبیل اجناس، انواع و اشخاص، مظاهر تفصیل ظهورات حق‌اند و مجال نوع تجلیات حق محسوب می‌شوند.

المسائل، مطالبی که در علوم بر آنها دلیل اقامه شود و غرض از هر علم، شناخت مسایل آن است.

المسبوق، کسی که امام جماعت را پس از یک رکعت و یا بیشتر درک کند. لذا موظف است آنچه از او قضا شده بخواند مثل قرائت فاتحه و سوره، زیرا آنچه از اول نماز او ساقط شده به منزله ارکان نماز است.

المستثنی المتصل، خارج شده از متعدد لفظی به إلا و اخوات آن، مثل جاءنی الرجال إلا زیداً. زیرا زید خارج شده از متعدد لفظی است. گاه خارج شده از متعدد تقدیری است مثل جاءنی القوم إلا زیداً زیرا زید از قوم که متعدد تقدیری است خارج شده است.

المستثنی المفروق، نوعی مستثنا که در آن مستثنی منه ترک شده و ذکر نمی‌شود و

فعل آن قبل از الا بیکار مانده و با مستثنای مذکور پس از (إلا) منصرف می‌شود، مثل ما جاءنی إلا زید.

المستثنی المنقطع، مستثنایی که با إلا و امثال آن ذکر شود ولی مخرج نباشد، مثل جاءنی القوم إلا حماراً [که خارج شده از مستثنی منه نیست].

المستحاضه، نام زنی که پس از عادت ماهانه یا پس از ده روز خون می‌بیند و محکوم به حیض و نفاس نیست در ابتدا، نماز از او ساقط می‌شود ولی با بقاء استحاضه باید نماز را بجای آورد.

المستحب، نام آنچه که برای زیادت بر فروع و واجبات تشریع شده است. گفته‌اند «مستحب، عملی است که شارع به انجام آن ترغیب کرده اما آن را واجب نکرده است.»

المستریح، بندگان که خداوند آنها را از سر قدر آگاه کرده است. زیرا او هر مقدوری را که در وقت معلوم آن وقوعش واجب شود را می‌داند و نیز هرچه مقدور نیست و وقوعش ممتنع است را می‌داند، لذا از طلب و انتظار آنچه واقع نخواهد شد، آسوده است.

المستقبل، آنچه پس از زمان حال آید و مستقبل نامیده شده زیرا زمان به استقبال آن می‌رود.

المستند، مثل سند است.

المستور، کسی که عدالت و فسق او آشکار نیست. نیز خبرش در باب حدیث، حجت

نیست.

المستولدة، کسی که بچه‌ای خواه به ملک نکاح و خواه به ملک یمین آورد.

المسح، کشیدن دست خیس بدون این که آب از آن جاری شود.

المسخ، تغییر صورت به نحوی که زشت‌تر از شکل نخستین شود.

المسرف، کسی که مال فراوان را در اغراض بی‌ارزش مصرف کند.

المسلّمات، قضایایی که در نزد شخص طرف

بحث مسلم و قطعی باشد و برای محکوم کردن او کلامی بر آن بنا کنند، خواه میان دو

متخاصم و یا در بین اهل علم مسلم باشد،

مثل مسایل اصول فقه که مورد پذیرش فقهاست. چنانچه فقیه درباره‌ی وجوب

زکات زیوری که به حد نصاب رسیده به

قول رسول اکرم (ص) در «فی الحلی زکاة»

استدلال می‌کند. اگر در مخالفت با استدلال

او گفته شود این حدیث، خبر واحد است و

مسلم نمی‌دانیم که حجت باشد در پاسخ

می‌گوییم این فرض در اصول فقه اثبات

شده و در این مقام ناچار به پذیرفتن آن

هستیم.

المسند، از انواع حدیث و مقابل حدیث

مرسل. حدیث مسند، حدیثی که اسناد آن

در نهایت به رسول اکرم (ص) متصل شود

و سه قسم است: ۱. متواتر ۲. مشهور ۳.

آحاد. حدیث مسند، گاه متصل و گاه منقطع

است. متصل، مثل روایت مالک از نافع و

او از ابن عمر و او نیز از رسول اکرم (ص).

حدیث منقطع، مثل روایت مالک از زهری

و او از ابن عباس و او از رسول اکرم (ص).

این حدیث مسند است زیرا به رسول اکرم

(ص) اسناد داده شده و منقطع است زیرا

زهری از ابن عباس حدیث را نشنیده است.

مثابه المضاف، هر اسمی که چیزی به آن

تعلق گیرد و آن چیز جزو تمام معنای آن

اسم باشد، مثل تعلق «من زید» به «خیراً» در

قول «یا خیراً من زید».

المشابهة، مقدماتی که به مشهورات شباهت

دارند.

المشاهدات، قضایایی که در آنها براساس

حس حکم شود. خواه این حکم از حس

ظاهر و خواه از حس باطن باشد، مثل

خورشید، نورانی است. آتش می‌سوزاند یا

انسان خشم و ترس دارد.

المشاهدة، رؤیت اشیاء به دلایل توحید و در

ازاء آن به رویت حق در اشیاء اطلاق

می‌گردد. این وجهی است که خداوند

متعال با ظهور در همه چیز دارد.

المشبهة، فرقه‌ای که خداوند را به مخلوقات،

تشبیه و به محدثات، تمثیل کرده‌اند.

المشترک، لفظی که به وضعی کثیر برای

معنایی کثیر وضع شده، مثل کلمه عین در

اشتراک میان چند معنی. معنای کثرت،

مقابل قلت است و مشترک میان دو معنی

نیز مشمول تعریف است، مثل قرء و شفق

که به نسبت با همه مشترک، و به نسبت

هریک، مجمل است. اشتراک میان دو چیز در نوع، مماثلت نام دارد، مثل اشتراک زید و عمر و در انسان بودن. اشتراک در جنس، مجانست نام دارد، مثل اشتراک انسان و اسب در حیوانیت، اشتراک در عرض اگر در کم باشد ماده نام دارد مثل اشتراک ذراع چوب و ذراع لباس در طول. و اگر اشتراک در کیف باشد، مشابهت نام دارد، مثل اشتراک انسان و سنگ در سیاهی. اشتراک در مضاف، مناسبت نام دارد، مثل اشتراک زید و عمر در فرزند بکر بودن. اشتراک در شکل، مشاکلت نام دارد، مثل اشتراک زمین و جو در کرویت. اشتراک به وضع مخصوص، موازنت نام دارد یعنی در این نوع اشتراک بعد میان دو چیز مختلف نباشد، مثل سطح هر فلک. اشتراک به اطراف، مطابقت نام دارد، مثل اشتراک دو گودال در اطراف.

المشروطة الخاصة، [در منطق:] همان مشروطة عامه ولی با قید لادوام به حسب ذات است. مثال موجهه: قول به ضرورت است، مانند «هر کاتبی، مادام که کاتب است، انگشتانش متحرک است ولی نه به طور دائم» ترکیب این حکم از موجهة مشروطة عامه و سالبه مطلقه عامه است. مشروطة عامه موجهه جزء اول قضیه و سالبه مطلقه عامه شبیه این سخن است که «هیچ چیز از کاتب، بالفعل و متحرک الاصابع نیست.» که لادوام است زیرا

ایجاب محمول برای موضوع است. در صورتی که دائمی نباشد، معنایش این است که ایجاب در همه اوقات، محقق نیست و هنگامی که ایجاب در همه اوقات متحقق نشود، سلب به طور اجمالی در همه اوقات متحقق می شود و این معنای سالبه مطلقه است. اگر سالبه باشد، مثل «ضرورتاً هیچ چیز از کاتب، ساکن الاصابع نیست مادام که کاتب است نه به طور دائمی.» که ترکیب این قضیه از مشروطة عامه سالبه (جزء اول) و موجهة مطلقه عامه (یعنی هر کاتبی انگشتانش بالفعل ساکن است) می باشد که مفهوم لادوام است زیرا سلب، اگر دائمی نباشد در همه وقت متحقق نیست و اگر در همه اوقات متحقق نباشد ایجاب، به طور اجمالی متحقق می شود. این تحقق، ایجاب مطلق عام است.

المشروطة العامة، قضیه ای که در آن حکم به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع و یا سلب محمول از موضوع شده است به این شرط که ذات موضوع به وصف موضوع، متصف باشد. یعنی وصف موضوع، مشمول تحقق ضرورت باشد. مثال موجهه: «هر کاتبی مادام که می نویسد - به ضرورت - انگشتانش را حرکت می دهد.» بنابراین ثبوت تحرک انگشتان برای ذات کاتب، ضروری نیست بلکه ضرورت ثبوت آن به شرط اتصاف او به وصف

کرده‌اند که تصور توافق بر کذب آنها نیست. پس از قرن اول، خبرهای مشهور شبیه خبرهای متواتر گردید.

مشيئة الله، تجلی ذات و عنایت سابقه حق برای ایجاد معدوم یا إعدام موجود. اراده آن حضرت، تجلی او برای ایجاد معدوم است. لذا مشيئة به وجهی از اراده، عام‌تر است و کسی که کاربردهای مشيئة و اراده را در قرآن دنبال کند این را می‌فهمد. علیرغم این که به حسب لغت هر یک از آنها در مقام دیگر بکار می‌روند.

المص، عمل مخصوص به لبها.

المصادرة؛ [مصادرة] به مطلوب، گونه‌ای قیاس که نتیجه، جزء قیاس است و یا از جزء قیاس، نتیجه لازم می‌آید، مثل انسان بشر است، هر بشری، ضاحک است پس هر انسان، ضاحک است. در این قیاس، کبری قضیه و مطلوب (= نتیجه) یکی است زیرا بشر و انسان مترادف‌اند و در مفهوم، اتحاد دارند لذا کبری و نتیجه یک چیز است.

مصدق الشيء، چیزی که بر صدق شیء دلالت کند.

المصدر، اسمی که فعل از آن مشتق شده و از آن ریشه می‌گیرد.

المصن، شهری که بزرگترین مساجدش گنجایش مردمان آن را ندارد.

المصغّر، لفظی که چیزی بر آن اضافه شده تا به تقلیل دلالت کند.

کاتب است. مثال سالبه: «کاتب انگشتانش — ضرورتاً — ساکن نیست مادام که کاتب است.» سلب سکون انگشتان از ذات کاتب، ضروری نیست مگر به شرط اتصاف او به کتابت.

المشروع، آنچه شرع بدون استحباب و ایجاب ظاهر کرده است.

المشكك، نوعی کلی که صدقش بر افراد خود یکسان نیست بلکه حصول آن به تقدم، تأخر، اولویت و شدت افراد است، مثل وجود که در واجب برتر، مقدم‌تر، و شدیدتر از ممکنات است.

المشكل، حکمی که جز با تأمل و طلب نمی‌توان به آن رسید. و مشکل داخل در اشکال یعنی امثال و اشباح خود است. و مأخوذ از أشكل (یعنی صاحب شکل شد و پذیرفت) است. همچنان که گویند «أحرم» یعنی هنگامی که داخل در حرم و صاحب حرمت شد، مثل آیه ۱۶ سورة دهر «قواریر من فضة» که شکلی از ظرفهای بهشت است، برای محال بودن گرفتن قاروره از فضة. أشكال، فضة و زجاج است و چنانچه تأمل کنیم می‌فهمیم که این ظروف از زجاج و فضة نیست بلکه بهره‌ای از آن دو دارند. لذا قاروره برای صفا، استعاره شده و فضة برای سفیدی است. پس آن ظروف به صفا قاروره و سفیدی فضة هستند.

المشهور، خبری که در اصل جزو آحاده بوده و سپس مشهور گردیده و برخی آن را نقل

المصيبة، چیزی که ملائم با طبع نیست، مثل مرگ و امثال آن.

المضاربة، بر وزن مفاعله از مصدر ضرب که منظور از آن سیر در زمین است. در شرع: قراردادی که طی آن سرمایه از یک سو و کار از سوی دیگر باشد و سود میان آن دو به صورت درصد مشخص شود. مضاربة در آغاز ابداع و وکالت هنگام عمل شرکت است در صورتی که سود داشته باشد، غصب است چنانچه برخلاف آنچه گفته شد باشد. و چنانچه شرط شود که همه سود برای مالک است، بضاعت و اگر همه سود برای مضارب شرط شود، قرض است. المضارع، فعلی که یکی از حروف همزه، تاء، یاء و نون بر سر آن درآید.

المضاعف، در صرف: افعال ثلاثی و مزید فیه، کلمه‌ای که عین الفعل و لام الفعل آن از یک جنس باشد، مثل ردّ و اعدّ. در افعال رباعی، کلمه‌ای که فاء الفعل و لام الفعل اول آن از یک جنس باشد. همچنین اگر عین الفعل و لام الفعل دوم نیز از یک جنس باشد، مثل زلزل.

المضاف، هر اسمی که به اسم دیگر اضافه شود. بنابر این پس کلمه اول، کلمه دوم را جبر می‌دهد و جبار، مضاف و مجرور، مضاف الیه نامیده می‌شود.

المضاف الیه، اسمی که به واسطه حرف جرّ به اسم دیگر نسبت داده شود، خواه نسبت لفظی، مثل «مررتُ بزید» و یا نسبت

تقدیری، مثل «غلام زید و خاتم فضة» درحالی که آن حرف مراد است. به وسیله آن از ظرف احتراز شده، مثل «صمت يوم الجمعة» به واسطه حرف جرّ «فی» چیزی به روز جمعه نسبت داده شد که آن چیز روزه گرفتن است و این حرف مراد نیست و الا «يوم الجمعة» مجرور می‌شد.

المضمّر، ضمیری که برای صیغه‌های متکلم، مخاطب یا غایب، وضع شده است. یا در لفظ، مثل «زید ضربت غلامه». یا در معنی به گونه‌ای که مشتق آن ذکر شده است، مثل آیه ۹ سورة مائدة «إِعْدِلُوا هُوَ أَقْرَبُ لِلتَّقْوَى» یعنی عدل، اقرب است برای دلالت «اعدلوا» بر آن. و یا به طور حکمی، یعنی در ذهن ثابت است چنانچه در ضمیر شأن، مذکور است، مثل هو زید قائم. مضمّر، اسمی که پس از ذکر آن به طور تحقیقی یا تقدیری متضمن اشاره به متکلم، مخاطب و غیره است. مضمّر دو گونه است: ۱. متصل، که به تنهایی در تلفظ مستقل نیست. ۲. منفصل، ضمیری که به تنهایی مستقل است.

المطابقة، جمع میان دو چیز موافق و میان دو ضد آنها. از این رو با مشروط شدن آن دو شیء، دو شیء متضاد نیز به ضد این شرط، مشروط می‌شوند، مثل «فأما من اعطى واتقى و صدّق بالحُسنى، فسيسره لليسرى، و اما من بخل و استغنى و كذب بالحسنى فسيسره للعسرى» لیل / ۵. لذا

از موضوع، به طور بالفعل حکم شده است. مثال ایجابی: «هر انسانی به اطلاق عام، نفس می‌کشد.» مثال سلبی: «هیچ انسانی به اطلاق عام، تنفس نمی‌کند.»

المظنونات، قضایایی که حکم در آنها با جواز و احتمال نقیض راجح است، مثل «فلانی در شب می‌گردد» و «هرکس در شب می‌گردد، دزد است» قیاس مرکب از مقبولات و مظنونات، خطابه است.

المعارضة، در لغت: به مفهوم مقابله به روش ممانعت. در اصطلاح: اقامه دلیل برخلاف آنچه خصم بر آن اقامه دلیل کرده است. دلیل معارض اگر عین دلیل معلل باشد، قلب نام دارد و اگر شبیه دیگری باشد معارضه به مثل است و در غیر این صورت، معارضه به غیر است و تقدیرش هنگامی است که به دلیلی، بر مطلوب استدلال شود و خصم، مقدمه‌ای از مقدمات و یا هریک از آنها را نپذیرد. از این رو، منع مجرد، مناقضه و نقض تفصیلی نامیده می‌شود که در آن نیازی به شاهد نیست. پس اگر چیزی ذکر کند که به آن قوی شود، سند منع نامیده می‌شود و چنانچه مقدمه غیرمعینی را نپذیرد، مثل «دلیل تو با همه مقدماتش، صحیح نیست» (یعنی نقضی در آن هست)، نقض اجمالی نام دارد و دراین جا چاره‌ای جز آوردن شاهی به جهت اختلال نیست. اگر چیزی از مقدمات (نه معین و نه غیرمعین) پذیرفته نشود از این حیث که دلیلی بر

اعطاء اتقاء و تصدیق ضد منع، استغناء و تکذیب است. مجموع اول شرط یسر (= آسانی) و مجموع دوم شرط عسر (= سختی) است.

المطالعة، توفیقات حق به عارفان برای حمل سنگینی بار خلافت. این توفیق در ابتداء به آنها اعطا شده یعنی بدون طلب و درخواست از جانب آنهاست.

المطاوعة، حصول اثر از تعلق فعل متعدی به مفعول خود، مثل «کسرت الاناء، فتکسر» کلمه تکسر، مطاوع است یعنی موافق فاعل فعل متعدی که کسرت (= شکستن است) می‌باشد ولی به فعلی که مطاوع (به فتح واو) بر آن دلالت کند گفته شده یعنی شیء به اسم متعلق خود نامگذاری شده است.

المطرف، یعنی در انتهای دو جمله، کلماتی آورده شود که در حرف روی با یکدیگر مشترک اما در وزن مختلف باشند، مثل (ما لکم لاترجون لله وقاراً و قد خلقکم اطواراً» نوح ۱۳-۱۴ در این آیه و قاراً و اطواراً در وزن مختلف‌اند.

المطلق، معنایی کلی که بر واحد غیرمعینی دلالت کند.

المطلقة الاعتبارية، ماهیتی که اعتبارکننده‌ای آن را اعتبار کرده و در نفس الامر تحقق ندارد.

المطلقة العامة، قضیه‌ای که در آن به ثبوت محمول برای موضوع و یا سلب محمول

نقض مدعای خصم آورده شود معارضه نام دارد.

المعاندة، منازعه در مسأله‌ای علمی بدون فهم کلام خود و طرف منازعه.

المعانی، صورت ذهنی از این حیث که به ازاء آن، الفاظ وضع شده و صورتهای حاصل شده در عقل وجود دارد. معانی از این حیث که با لفظ قصد می‌شوند، مفهوم نام دارند و از این حیث که در پاسخ به ماهو؟ می‌آیند، ماهیت‌اند. و از این حیث که در خارج، ثبوت دارند، حقیقت‌اند و از حیث امتیاز از اغیار، هویت نام دارند.

المعتزلة، از فرق مسلمان و نام پیروان واصل بن عطا الغزالی. سبب نامگذاری آنها کناره‌جویی وی از مجلس بحث حسن بصری است.

المعتل، کلمه‌ای که یکی از حروف اصلی آن، حرف عله باشد. حروف عله واو، یاء و الف است. اگر فاء الفعل، معتل باشد، معتل الفاء نام دارد و اگر معتل، عین الفعل باشد، معتل العین است و اگر لام الفعل، معتل باشد، معتل اللام نام دارد.

المعتوه، کسی که کودن، پریشان‌گو و فاسد‌التدبیر است.

المعجزة، امری خارق‌العاده که به خیر و سعادت دعوت کند و مقرون با ادعای نبوت است و مقصود از آن اظهار صدق کسی است که ادعا می‌کند که فرستاده خداست.

المعدات، از انواع علل. به مفهوم علتی که شیء متوقف بر آن است و در وجود قابل جمع با او نیست [زیرا علل معده، اموری‌اند که معلول را مهیای صدور از علت مؤثره می‌کند]، مثل گام زدن که علل عمده رسیدن به مقصد است ولی باخود مقصد جمع نمی‌شود.

المعدولة، قضیه‌ای که موضوع یا محمول آن و یا هر دو مسبوق به ادات نفی باشند، چه قضیه موجبه و چه سالبه باشد. اگر جزء موضوع باشد، معدولة الموضوع نام دارد، مثل «بی‌جان جماد است» و اگر جزء محمول باشد، معدولة المحمول است، مثل «جماد، غیرعالم است». و اگر از هر دو طرف باشد معدولة الطرفين است، مثل «بی‌جان، غیرعالم است».

المعرب، کلمه‌ای که آخرش به سبب عاملی، یکی از حرکات یا حروف به طور تقدیری و یا لفظی در صورت یا معنی تغییر کند. گفته‌اند «معرب، یعنی کلمه‌ای که به اختلاف عوامل، مختلف شود».

المعرف، آنچه تصورش مستلزم اکتساب تصور چیزی به کنه آن یا به امتیازش از غیر آن است. پس تعریف، شامل حد ناقص و رسم می‌شود زیرا تصور آن دو، مستلزم تصور حقیقت شیء نیست بلکه موجب امتیاز آن از غیر خود است. پس با قید «آنچه تصورش مستلزم...» تصدیقات از تعریف خارج می‌شوند. و با قید «اکتساب» ملزوم

در نسبت با لوازم آشکار خود از تعریف خارج می‌شود.

المعرفة، چیزی که برای دلالت بر عین شیء وضع شده که عبارتند از: ضمائر، أعلام و مبهمات. و معرفة با لام و یا به یکی از امور پیشین اضافه شده است. نیز معرفت یعنی ادراک شیء به همان گونه که هست. معرفت، مسبوق به جهل است برخلاف علم که این گونه نیست. لذا خداوند عالم است نه عارف.

المعروف، آنچه در شرع نیکوست.

المعصية، [در شرع و اخلاق:] مخالفت از روی قصد با امر پروردگار.

المعقولات اولی، مفاهیم کلی اشیاء در ذهن که قابل حمل بر امور خارجی است، مثل مفاهیم حیوان و انسان که هر یک بر موجودی خارجی حمل می‌شوند، مثل «زید، انسان است» یا «اسب، حیوان است».

المعقولات الثانیة، آنچه در خارج، مابه‌ازاء ندارد. یعنی مفاهیم کلی که قابل حمل بر امور عینی نیستند، مثل نوع، جنس و فصل که بر موجود خارجی حمل نمی‌شوند [و فقط در ذهن وجود دارند].

المعقول الکلی، آنچه مطابق صورتی در خارج است، مثل انسان، حیوان و ضاحک.

المعلق، از انواع حدیث، به مفهوم حدیثی که از مبدأ اسنادش یک یا چند نفر، از روایت حذف شده باشند. یعنی حذف، یا در اول اسناد است که معلق نام دارد و یا در وسط

است که منقطع است و یا در آخر است که مرسل نامیده می‌شود.

المعلل، کسی که اثبات حکم با دلیل را به خود منصوب کند.

المعلول الأخير، معلولی که به هیچ وجه علت چیزی محسوب نمی‌شود.

المعلومیة، از فرق مسلمان. آراء آنها شبیه عقاید خازمیه است جز این که نزد آنها «مؤمن، کسی است که خداوند را به همه اسماء و صفاتش بشناسد و کسی که این چنین خدا را نشناسد جاهل است نه مؤمن».

المعمورية، نام پیروان معمر بن عباد سلمی. آنها گویند «خداوند، چیزی جز اجسام خلق نکرده است. و اعراض را از اجسام اختراع کرده که این یا به طبع است، مثل آتش برای سوختن و یا به اختیار است، مثل حیوان برای رنگها.» معمريه معتقدند «خداوند به قدم، توصیف نمی‌شود زیرا این وصف بر تقدم زمانی دلالت دارد در حالی که خداوند سبحان، زمانی نیست.» نیز معتقدند که «خداوند به خود علم ندارد و الا اتحاد عالم و معلوم که امری ممتنع است لازم می‌آید.»

المعنى، تضمین نام محبوب یا چیزی دیگر در شعر به صورت تصحیف، قلب، حساب و یا جز آن. مثل قول وطواط در مورد برق: خذ القرب ثم اقلب جميع حروفه فذاک اسم من اقصى منی القلب قربه

المعنوی، چیزی که به قلب شناخته می‌شود و زبان حظّی از آن ندارد.

المعنی، آنچه با چیزی مراد گرفته شود.

المعونة، آنچه از سوی عوام برای رهایی از رنجها و بلا یا ظاهر شود.

المغالطة، قیاسی که از حیث ماده یا صورت، فاسد است. [الف] از جهت صورت، به

سبب اختلاط شرط در کیفیت، کمیت و یا جهت، بر هیئت منتج نیست، مثلاً اگر

کبرای شکل اول، جزیه باشد و یا صغرای آن، سالبه و یا ممکنه باشد. [ب] از جهت

ماده، به این شکل که مطلوب و برخی مقدماتش، یک چیز باشد که مصادره به

مطلوب است، مثل «هر انسانی، بشر است» و «هر بشر، ضاحک است» پس «هر

انسانی، ضاحک است». یا برخی مقدمات کاذب شبیه به صادق باشد که این از حیث

صورت و یا معنی است. الف. از حیث صورت، مثل نقش اسب بر دیوار که گفته

می‌شود «این اسب است» و «هر اسبی، شیهه کشنده است» پس «این صورت، شیهه

کشنده است». ب. از حیث معنی، به سبب عدم رعایت وجود موضوع است. در مثال

موجبه، «هر انسان و اسبی، انسان است» و «هر انسان و اسبی، اسب است» پس

«بعضی از انسانها، اسب‌اند». غلط این قیاس، این است که موضوع دو مقدمه،

موجود نیست. زیرا چیزی نیست که هم اسب و هم انسان بر آن صدق کند. و مانند

جابجایی قضیه طبیعی و قضایای کلی، مثل «انسان و حیوان، جنس‌اند» پس

«انسان، جنس است». گفته‌اند «مغالطه، مرکب از مقدمات شبیه به حق است در

حالی که حق نیست و سفسطه نامیده می‌شود. و یا شبیه مقدمات مشهوره است

که مشاغبه نام دارد». نیز «قولی است که از قضایای شبیه به قطعیه یا ظنیه یا مشهوره،

تألیف شده است».

المغرور، مردی که با زنی جماع کند و معتقد باشد که آن زن، ملک یمین یا در نکاح

اوست. و سپس آن زن فرزندی به دنیا آورد و مستحق‌الغیر درآید. و از این حیث مغرور

نامیده شده که فروشنده او را فریفته و کنیزی به او فروخته است که درواقع

فروشنده، مالک آن نبوده است.

المغفرة، آن که قادر، قبیحی را که در حوزه قدرت او انجام شده بپوشاند. اگر بنده،

عیب مولای خود را از ترس عتاب بپوشاند، مغفرت یا بخشیدن او محسوب

نمی‌شود.

المغیریة، از فرق مسلمان و نام پیروان مغیره بن سعید عجلّی. آنها معتقدند «خداوند

متعال، جسمی نورانی و به صورت انسان است و بر سرش تاجی از نور و قلبش،

سرچشمه حکمت است».

المفارقات، جواهر مجرد از ماده و قائم به خود است.

المفاوضة، شراکت یکسان دو فرد از حیث

مال، تصرف و دین.

المفتی الماجن، کسی که به مردم حيله آموزد. گفته‌اند «مفتی ماجن کسی است بنا بر جهل فتوی دهد».

المفرد، آنچه جزء لفظ آن بر جزء معنایش دلالت نکند. گفته‌اند «جزء لفظ وضع شده بر جزء آن دلالت نکند. مفرد و واحد، متفاوتند. مفرد گاه حقیقی و گاه اعتباری است و گاه بر همه اجناس واقع می‌شود. ولی واحد، جزء بر واحد حقیقی، اطلاق نمی‌شود».

المفسر، متنی که از حیث وضوح، افزون بر نص است. اگر عام باشد، احتمال تخصیص در آن باقی نمی‌ماند و اگر خاص باشد، تأویل پذیر نیست و در آن اشاره شده که نص احتمال هردو مورد در آن هست، مثل ظاهر آیه ۳۰ سورة حجر «فسجد الملائكة کلهم اجمعون» ملائکه، اسم عام است و احتمال تخصیص دارد. چنان که فرموده «و اذا قالت الملائكة يا مریم اعراف / ۴۲ که مراد جبریل است. بنابراین با کلمه کلهم، احتمال تخصیص از میان می‌رود ولی احتمال تأویل و حمل بر تفرق وجود دارد. پس با «اجمعون» این احتمال از میان رفته و عبارت مفسر شد.

المفعول به، مفعولی که فعل فاعل بدون واسطه حرف جرّ و یا با آن (یعنی به واسطه حرف جرّ) بر آن واقع شود. مفعول به، وقتی عاملش مذکور باشد ظرف لغوی

نام دارد و در هنگامی که با استقرار یا حصول، مقدر باشد، مستقر نامیده می‌شود. المفعول فیه، عبارت از اسم زمان و مکان است که دارای معنای «فی» باشد یعنی آنچه فعل در آن به‌طور لفظی یا تقدیری انجام شود.

المفعول له، مصدری که برای مشخص کردن دلیل انجام فعل در جمله ذکر می‌شود، مثل «ضربه تادیاً له».

المفعول مالم یسم فاعله، مفعولی که فاعل آن حذف شده و نایب فاعل شده است.

المفعول مطلق، مصدری که پس از فعل مذکور در جمله مصدری از لفظ همان فعل و به معنای آن تأکید یا بیان نوع یا عدد، ذکر شود با قید «مصدر فعل» از چیزی که از آن صادر نشده احتراز شود، مثل زید و عمرو و غیر این دو. با قید «مذکور» از عبارتهای شبیه «اعجبنی قیامک» احتراز شده زیرا «قیامک» مأخوذ از فعل مذکور نیست. و با «بمعناه» از عباراتی چون «کرهت قیامی» احتراز شده است زیرا «قیامی» علیرغم اینکه از فاعل فعل مذکور صادر شده ولی به معنای آن نیست.

المفعول معه، اسمی که پس از «واو» به معنای «مَعَ» (= با) آمده باشد. یا به صورت لفظی، مثل «استوی الماء والخشب» یا در معنی، مثل «ما شأنک وزیداً».

المفقود، غایبی که از مکان او و یا از زنده و مرده بودنش او اطلاعی در دست نیست.

المفهوم المخالفة، چیزی که از آن به طریق التزام فهمیده شود. گفته‌اند «مفهوم مخالف، یعنی ثبوت حکم در مسکوت برخلاف آنچه در منطوق ثابت شده است.» مفهوم الموافقة، چیزی که به طریق مطابقت از کلام فهمیده شود.

المفوضة، زنی که بدون ذکر مهر یا اینکه مهری ندارد به ازدواج مردی درآید. المفوضة، نام فرقه‌ای که معتقدند «خلق دنیا به حضرت رسول اکرم (ص) تفویض شده است.»

المقاطع، مقدماتی که دلایل و حجت‌ها (از ضروریات و مسلمات) به آن منتهی شود، مثل دور و تسلسل و اجتماع نقیضین.

المقام، در عرفان: مرتبه‌ای که با نوعی تصرف به آن نایل شوند و با جستجوی پیاپی و رنج و تکلف متحقق می‌شود. مقام هر عارف، محل اقامت معنوی اوست.

المقايضة، معامله کالایه کالای.

المقبولات، قضایایی که از فردی که به او اعتقاد دارد یا از امری آسمانی مثل معجزات و کرامات انبیاء و اولیاء اخذ شده است، و یا برای اختصاص آن به خاطر زیادت عقل و دین، مثل عالمان و زهاد اخذ شده است. و در حقیقت، در بزرگداشت امر خدا و شفقت بر خلق مفید است.

المقتدی، کسی که با تکبیر الاحرام اول نماز، قرین امام جماعت بوده است.

المقتضى، چیزی که به خودی خود صحت ندارد مگر با درج چیز دیگر که به صحت کلام آن ضرورت دهد، مثل «واسأل القرية» یوسف / ۸۲ یعنی از اهل قریه سؤال کن.

مقتضى النص، چیزی که لفظ، دلالت بر آن نمی‌کند و ملفوظ هم نیست اما از ضرورت لفظ است اعم از این که شرعی یا عقلی باشد. گفته‌اند «مقتضى نص، منطوق قرار دادن غیر منطوق برای تصحیح منطوق است، مثل «فتح‌ریر رقبه» نساء / ۹۱ که از حیث شرع مقتضى است که مملوک باشد زیرا در آنچه بنی آدم مالک آن نباشد، آزادی در میان نیست. بنابراین به آن زیادت می‌یابد تا تقریر کلام: فتح‌ریر رقبه مملوکه باشد.

المقدار، اتصالی عرضی، که غیر از صورت جسمیه و نوعیه است. اگر مقدار یا یک امتداد باشد خط نام دارد و یا اگر دو امتداد باشد سطح است و یا سه امتداد که جسم تعلیمی است. مقدار در لغت، کمیت است و در اصطلاح، کمیت متصلی است که جسم، خط، سطح و ضخامت را مشترکاً دربر می‌گیرد. پس مقدار، هویت، شکل و جسم تعلیمی از جمله اعراض‌اند که نزد حکماء به یک معنا هستند.

المقدمة، چیزی که برآنچه بحث‌های آینده بر آن متوقف است اطلاق می‌شود و نیز به قضیه‌ای که جزء قیاس قرار داده شده است. گاه نیز به چیزی اطلاق شده که صحت

وضع، مثل حرکت فلک به دور خود. فلک با این حرکت از مکانی به مکانی دیگر خارج نمی‌شود تا حرکت آن نهادی شود اما وضع آن تغییر می‌کند. ۴. آیین، در کلام آن را «حرکت» نامیده‌اند. در باقی مقولات، حرکت واقع نمی‌شود. مقولات عشر در این بیت بیان شده:

قمر عزیزالحسن الطف مصره

لوقام یکشف غمّتی لما انثنی
المقید، آنچه به سبب پاره‌ای صفات خود، مقید شده است.

المکابرة، منازعه در مسأله‌ای علمی که نه برای اظهار حق بلکه برای الزام خصم است. گفته‌اند «مکابره، موافقت حق پس از علم به آن است».

المکاری المفلس، کسی که چهارپایی را کرایه دهد و پیش از تحویل، مزد آن را بگیرد. ولی وقتی که موقع سفر شود، معلوم شود چهارپایی ندارد. نیز گفته‌اند: «کسی است که با گرفتن کرایه، شتر اجاره می‌دهد درحالی که شتر و باربر و مالی که با آن چهارپایی بخرد ندارد».

المکاشفة، گونه‌ای حضور که قابل توصیف به بیان نیست.

المکافاة، مقابلهٔ احسان به چیزی همانند یا بیش از آن.

المکان، در فلسفه: به مفهوم سطح باطن جسم حاوی که مماس با سطح ظاهر جسم محوی است. در کلام: فراغ متوهمی که

دلیل، متوقف بر آن است. مقدمهٔ غریبه، آنچه به‌طور بالفعل و یا بالقوه در قیاس مذکور نیست، مثلاً الف مساوی ب است و ب، مساوی ج است پس به واسطهٔ مقدمهٔ غریبه، الف، مساوی ج است و آن مقدمه این است که: مساوی چیزی، مساوی با همان چیز است. مقدمهٔ کتاب، مطالبی که پیش از شروع اصل مقصود گوینده و یا نویسنده، به‌خاطر ارتباط با آن نوشته یا بازگو شود. مقدمهٔ علم، مقدمه‌ای که شروع، متوقف بر آن است. مقدمهٔ کتاب، اعم از مقدمهٔ علم است و نسبت عموم و خصوص مطلق دارند. نیز مقدمه و مبادی متفاوتند. مقدمه، اعم از مبادی است زیرا مسایل، بدون واسطه متوقف بر مبادی‌اند. ولی در مقدمه مسایل با واسطه و یا بی‌واسطه بر آن متوقف‌اند.

المُقَرَّله بالنسب علی الغیر، اقرار مردی که گوید «این شخص برادر من است». این اقرار بر غیر است زیرا شخص مقرّ، پدر او است. المقضی، کسی که عین استعداد عبد را از خداوند طلب کند.

المقطوع، حدیثی که از تابعین نقل شده و موقوف به اعمال و اقوال آنهاست.

المقولات، چیزی که حرکات چهارگانه بر آنها واقع شود: ۱. کم، مقوله‌ای که حرکت به چهارگونه در آن واقع می‌شود و عبارتند از: تخلخل، تکاثف، نمو و ذبول. ۲. کیف، از مقولاتی که حرکت در آن واقع می‌شود. ۳.

جز سطح محدبِ فلک اعظم که سطح ظاهر است. تشابه در ملاء به مفهوم اتفاق اجزاء آن در طبایع است.

الملازمة، در لغت: به مفهوم امتناع جدایی چیزی از چیز دیگر. لزوم و تلازم به معنای ملازمت است. در اصطلاح: یعنی حکم، مقتضی چیز دیگر باشد. به این معنا که اگر حکم از حیثی واقع شود، وقوع حکم دیگری را ضرورتاً اقتضاء می‌کند، مثل دود برای آتش در روز و آتش برای دود در شب. ملازمة خارجی، یعنی شیء، مقتضی شیء دیگر در خارج یعنی نفس الامر باشد. یعنی هرگاه تصور ملزوم در خارج ثابت شود، متضمن اثبات تصور لازم در آن است، مثل زوجیت برای دو. چون هرگاه ماهیت دو در خارج اثبات شود، زوجیت نیز در آن ثابت می‌شود. ملازمة ذهنی، این که چیزی در ذهن مقتضای چیزی دیگر باشد. یعنی هنگامی که تصور ملزوم در ذهن ثابت شد، تصور لازم نیز در آن ثابت شود، مثل لزوم بینایی برای نابینا. بنابراین هرگاه نابینایی در ذهن ثابت شود، بینایی نیز ثابت می‌شود. ملازمة عادی، ملازمه‌ای که تصور خلاف لازم را برای عقل ممکن می‌سازد، مثل بهم خوردن جهان با فرض تعدد خدایان. ملازمة عقلی، تلازمی که برای عقل تصور خلاف لازم را ممکن نسازد، مانند سفیدی برای جسم سفید، مادام که سفید است. ملازمة مطلق، تلازمی که شیء، مقتضی

جسم اشغال کرده به گونه‌ای که ابعاد جسم در آن نفوذ کند. مکان مبهم، مکانی که آن را به همین نام می‌نامیم به سبب امری که در مسمای آن داخل نیست، مثل پشت و عقب. از این رو تسمیه آن مکان به پشت به این سبب است که پشت در جهتی واقع شده که داخل در مسمای آن نیست. مکان معین، مکانی که اسمی دارد و به سبب امری که داخل در مسمای آن است به آن نام نامیده شده است، مثل دار. پس تسمیه آن به واسطه دیوار، سقف و غیره است که همه آنها در مسمای آن داخل‌اند.

المکر، مکر حق تعالی، یعنی اعطاء نعمت به بندگان به طور پی در پی علی‌رغم ناسپاسی آنها و این که خداوند آنها را در حالت سوء ادبشان رها کند و اظهار کرامات بدون هیچ کوششی. مکر بنده، یعنی رسیدن ناپسندی به انسان از جایی که نمی‌داند.

المکرمیة، از فرق مسلمان و نام پیروان مکرم عجلی. مکرمیه، تارک نماز را کافر می‌دانند و کفران وی را نه از حیث ترک نماز بلکه به سبب جهل به خداوند می‌دانند.

المکروه، عملی که ترک آن راجح است. چنانچه نزدیک به حرام باشد، کراهت آن تحریمی است و اگر به حلال نزدیکتر باشد، مکروه تزیهی است و در انجام آن عقوبتی نیست.

المکعب، جسمی که شش سطح دارد. الملاء المقتشابه، همان افلاک و عناصر است

هر جسمی که با تصرف خیال منفصل از مجموع حرارت، برودت، رطوبت و یبوست تنزیهی و عنصری متمایز می‌شود و هر جسمی که از اسطقات ترکیب شده است.

الملک، به کسر میم. در کلام: حالتی که به سبب آنچه او را فراگرفته بر آن عارض شود و با انتقال آن منتقل می‌شود، مثل تعمم و تقمص. پس هر دو حالت برای شیئی مثل احاطه عمامه بر سر و پیراهن بر بدن است. در فقه: اتصال شرعی میان انسان و چیزی که برای تصرف در آن اختیار مطلق دارد و مانع تصرف غیر در آن شود. پس شیئی مملوک است و بی‌صاحب نیست و بی‌صاحب نمی‌شود مگر این که مملوک شود. ملک مطلق، ملکی که مجرد از سبب معین است از این حیث که ادعا شود این ملک فلان شخص است و بر آن نیفزاید. بنابراین اگر بگویند آن را خریدم یا به ارث بردم، دعوی ملک مطلق نیست. الملک، جسم لطیف نورانی که به اشکال گوناگون درمی‌آید.

الملکة، صفت راسخ در نفس. به سبب فعلی از افعال، هیئتی برای نفس حاصل می‌شود و کیفیت نفسانی نام دارد. تا هنگامی که به سرعت زوال یابد. حالت نامیده می‌شود ولی اگر تکرار شود و نفس بدان ممارست ورزد تا این که کیفیت در آن ثابت شود و زوال آن کم شود به ملکه تبدیل می‌شود و

شیء دیگر باشد. شیء اول ملزوم و شیء دوم لازم نام دارد، مثل روز برای طلوع خورشید از این رو که طلوع خورشید، مقتضی روز است. طلوع خورشید ملزوم و وجود روز، لازم است.

الملال، گونه‌ای سستی که از فراوانی دست و پنجه نرم کردن با چیزی، عارض انسان شود و موجب فروماندگی و اعراض از آن است. الملامیة، فرقه‌ای که آنچه در باطن دارند، در ظاهر آشکار نکنند. ملامیه در بدست آوردن کمال اخلاص، کوشش می‌کنند و امور را به حسب مقرر شده حواله غیب و امی‌گذارند. علم و اراده آنها با علم و اراده حق تعالی از در مخالفت در نمی‌آید و اسباب را جز در محلی که اقتضای نفی آن هست نفی نمی‌کنند و همچنین جز در محلی که اقتضای ثبوت آن هست، اثبات نمی‌کنند زیرا کسی که سبب را از جایی که واضعش در آن پایدار ساخته، بردارد در واقع به سفاهت افتاده و به خویش نادان است. و اگر کسی در جایی آن را نفی کرده است، بر آن اعتماد کند، مشرک و ملحد شده است. اینان کسانی‌اند که حق درباره آنها فرموده «اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری.» (دوستان من زیر قباب من جای دارند، جز من کسی آنان را نمی‌شناسد).

الملک، عالم شهادت [که همان عالم اجسام و جسمانیات، زمان و زمانیات است از قبیل محسوسات طبیعی، مثل عرش و کرسی و

الممكنة العامة، قضیه‌ای که در آن به این که وجود محمول برای موضوع، ممتنع نیست حکم شده است. اگر حکم در قضیه به ایجاب باشد، مفهوم امکان، سلب ضرورت سلب است و اگر حکم در قضیه به سلب باشد، مفهوم آن سلب ضرورت ایجاب است زیرا آن جانب مخالف سلب است. پس اگر گفته شود «هر آتشی - به امکان عام - گرم است» به این معناست که سلب حرارت از آتش ضروری نیست. و قضیه «هیچ گرمایی - به امکان عام - سرد کننده نیست» به این معناست که ایجاب سردی برای گرما ضروری نیست.

المموهة، آنچه ظاهر آن مخالف باطنش است.

المنادی، چیزی که اقبال به آن با حرفی که جانشین فعل (ادعوا) است مطلوب باشد خواه به طور لفظی یا تقدیری.

المناسخة، بر وزن مفاعله از مصدر نسخ به معنای نقل و تبدیل. در فقه: یعنی وفات یکی از ورثه پیش از تقسیم ارث که نصیب او از ارث به فرزندش خواهد رسید.

المنظرة، در لغت: مأخوذ از نظیر یا نظر کردن با بصیرت. در اصطلاح: یعنی از دو سوی با بصیرت نظر کردن برای نیل به صواب در نسبت میان دو چیز.

المنافق، کسی که کفر خود را در دل پنهان کرده ولی به زبان اظهار ایمان می‌کند.

المنافضة، در لغت: به معنای ابطال یکی از

با قیاس به آن فعل، عادت و خلق است. الملکوت، عالم غیب که مختص عالم ارواح و نفوس است.

المانعة، امتناع از پذیرش بدون دلیلی که معلل را قطعی کرده است.

الممتنع بالذات، چیزی که وجودش ذاتاً محال و ممتنع باشد.

الممدود، کلمه‌ای که در آن پس از الف، همزه باشد، مثل کساء و رداء.

الممكن بالذات، آنچه ذاتاً اقتضای وجود یا عدم نکند، مثل عالم.

الممكنة الخاصة، قضیه‌ای که در آن به ممکن بودن محمول برای موضوع - به امکان خاص - تصریح شده است. یعنی نه وجود

محمول برای موضوع ضروری است و نه عدمش. در قضیه «هر انسانی به امکان خاص، کاتب است» یا «هیچ انسانی به امکان خاص، کاتب نیست» ایجاب کتابت

برای انسان و یا سلب آن از او ضروری نیست. ولی سلب ضرورت ایجاب، امکان عام سالب است و سلب ضرورت سلب، امکان عام موجب است. پس ممکنه

خاصه، خواه موجب یا سالبه باشد، ترکیبی از دو ممکن عام است که یکی موجب و دیگری سالبه است. از این رو میان موجب و سالبه آن در معنی، تفاوتی نیست بلکه

تنها در لفظ مختلف‌اند. اگر به عبارت ایجابی، تعبیر شود موجب می‌شود و اگر به

عبارتی سلبی تعبیر شود سالبه است.

عبارتی سلبی تعبیر شود سالبه است.

عبارتی سلبی تعبیر شود سالبه است.

عبارتی سلبی تعبیر شود سالبه است.

دوگفتار به دیگری. در اصطلاح: منع مقدمه معینی از مقدمات دلیل. در مناقصه شرط است که مقدمه، مأخوذ از اولیات و مسلمات نباشد و منع آن نیز جایز نباشد. و اگر از تجربیات، حدسیات و متواترات باشد منع آن جایز است زیرا بر غیر، حجت نیست.

المناوله، از شیوه‌های نقل حدیث، بدین گونه که استاد کتاب خود را به شاگرد اعطا کند و بگوید «به تو اجازه می‌دهم که این کتاب را از من روایت کنی». صرف اعطاء کتاب، کفایت نمی‌کند.

المنتشرة، قضیه‌ای که در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع و یا سلب محمول از موضوع — در وقت غیرمعینی از اوقات وجود موضوع و نه دائماً به حسب ذات — حکم شود. اگر موجب باشد، مثل حکم به ضرورت در قضیه «هر انسانی در برخی اوقات، نفس می‌کشد نه به طور دائمی» که ترکیب آن از موجبه منتشره مطلقه است که آن حکم ضروری، قضیه «هر انسانی در اوقاتی متنفس است»

می‌باشد. در شکل سالبه مطلقه عامه، مثل «هیچ انسانی متنفس بالفعل — که مفهوم لادوام است — نمی‌باشد.» در سالبه به ضرورت، «هیچ انسانی در برخی اوقات متنفس نیست نه به طور دائم» که ترکیب آن از سالبه منتشره که جزء اول آن است و موجبه مطلقه عامه، که لادوام است

می‌باشد.

المندوب، چیزی که توسط آن اظهار درد شود توسط «وا» و «یا». در فقه: فعلی است که نزد شارع، انجام آن بهتر از ترک است و درعین حال ترک آن نیز جایز است.

المنسوب، اسمی که به عنوان نشانه نسبت به آخر آن، یاء مشدد که پیش از آن مکسور است ملحق می‌شود. چنانکه «تاء» برای علامت تأنیث الحاق شده اسم منسوب، مثل بصری و هاشمی.

المنشعبة، ساختارهایی که متفرع از اصل با الحاق حرف و یا تکرار یکی از حروف آن است، مثل اکرم، کرم.

المنصرف، کلمه‌ای که حرکت جرّ همراه با تنوین بر آن داخل شود.

المنصف، یک دوم باقی‌مانده آب انگور مطبوخ. حکم شرعی آن حکم شیره انگور است.

المنصوب بلا التي لنفي الجنس، یعنی مسندالیه پس از داخل شدن لا.

المنصوبات، آنچه مشتمل بر علم مفعولات است.

المنصورية، از فرق مسلمان و نام پیروان ابی منصور عجلی. آنها معتقدند «ارسال رسل، پایان نمی‌پذیرد. بهشت، مردی است که به دوست داشتن آن فرمان یافته‌ایم و امام است. نیز آتش، مردی است که ما به بغض او فرمان یافته‌ایم و مقابل و دشمن امام است، مثل ابوبکر و عمر. فرایض، نام

مردانی است که به موالات و دوستی آنها فرمان یافته‌ایم. و محرمات، نام مردانی است که به دشمن داشتن آنها فرمان یافته‌ایم.

المنطق، وسیله‌ای قانون‌مند که مراعات آن ذهن را از خطای در فکر مصون می‌دارد. منطق، دانشی عملی و آلی است چنان که حکمت، علم نظری غیرآلی است. پس آلت، به منزلهٔ جنس است. کلمه «قانونمند» آلات جزیی صاحبان صنایع را از تعریف خارج می‌کند. با قید «مراعات آن» علوم قانونمند دیگر که مراعات آنها ذهن را از خطای در فکر باز نمی‌دارد و تنها در گفتار مؤثر است، مثل ادبیات عرب را از تعریف خارج می‌کند.

المنفصل منه، حدیثی که پیش از رسیدن آن به تابعان، بیش از یکی از راویان آن افتاده باشد.

المنفصلة، در منطق: قضیه‌ای که در آن به انفصال و عناد دو نسبت در صدق و کذب حکم شود. یعنی آن دو قضیه نه صادق و نه کاذب‌اند. یا تنها در صدق، یعنی با هم صادق نیستند ولی ممکن است کاذب باشند و یا تنها در کذب، یعنی با هم کاذب نیستند و چه بسا صادق باشند و یا در آن به سلب این تنافی حکم شود. اگر به تنافی در آن حکم شود، منفصلهٔ موجهه است و اگر تنافی در صدق و کذب باشد، حقیقه نامیده می‌شود، مثل «این عدد یا زوج و یا فرد

است» اگر بگوییم این عدد هم زوج و هم فرد است، هردو باهم نه صادق و نه کاذب‌اند و اگر در آن تنها حکم به تنافی در صدق باشد، مانعة الجمع است، مثل «این شیء یا درخت و یا سنگ است». اگر گفته شود «این شیء، درخت است و همان شیء، سنگ است» هر دو صادق نیستند و گاه هردو کاذب‌اند ممکن است آن شیء، حیوان باشد. هنگامی که حکم به تنافی، تنها در کذب باشد، مانعة الخلو نام دارد، مثل «این شیء، نه درخت و نه سنگ است». پس اگر گفته شود «درخت و سنگ نیست» کاذب نیستند و گرنه شیء هم درخت و هم سنگ می‌شود. و گاه هردو صادق است به این که شیء، حیوان است. اگر حکم به سلب تنافی باشد، منفصلهٔ سالبه است و اگر حکم به سلب تنافی در صدق و کذب باشد، سالبهٔ حقیقه است، مثل «این چنین نیست که انسان یا سیاه و یا کاتب باشد» که ارتفاع و اجتماع آن جایز است. و اگر حکم به سلب تنافی، فقط در صدق باشد سالبهٔ مانعة الجمع است، مثل «چنین نیست که این انسان یا حیوان و یا سیاه باشد» که اجتماع آنها جایز و ارتفاع آنها جایز نیست. اگر حکم به سلب منافات، تنها در کذب باشد، سالبهٔ مانعة الخلو است، مثل «چنین نیست که این انسان یا رومی و یا زنگی باشد» که ارتفاع آنها جایز ولی اجتماع آنها جایز نیست.

المنقطع، حدیثی که ذکر یکی از راویان، قبل از رسیدن حدیث به تابع، حذف شده باشد. منقطع، شبیه حدیث مرسل است زیرا اسناد هریک از آنها متصل نیست.

المنقوص، اسمی که آخر آن یاء ماقبل مکسور دارد، مثل قاضی.

المنقول، کلمه‌ای که مشترک میان چند معنی است و استعمال آن در معنای اول ترک شده. به این نام نامیده شده زیرا از معنای اول منتقل گردیده و ناقل یا شارع است که منقول شرعی می‌شود، مثل صلاة و صوم. این دو در لغت به معنای دعا و مطلق امساک است ولی در شرع به ارکانی مخصوص و به امساک مخصوص همراه با نیت نقل شده است. گاه ناقل غیر شارع است که در این صورت، یا عرف عام است که منقول عرفی و حقیقت عرفی نیز نامیده می‌شود، مثل «دابة» که در اصل به معنای هر راه رونده بر روی زمین است ولی در عرف عام، تنها به چهارپایان، مثل اسب، قاطر و الاغ نقل شده است. یا عرف خاص است که منقول اصطلاحی نامیده شده، مثل اصطلاح نحویان و نظار. اصطلاح نحویان، مثل فعل که اول برای آنچه از فاعل صادر شود وضع شده، مثل اكل، شرب و ضرب، سپس نحویان آن را به کلمه‌ای که در معنایی به خودی خود دلالت کند و مقرون به یکی از زمانهای سه گانه باشد نقل کرده‌اند. در اصطلاح نظار، مثل

دوران که در اصل برای حرکت دهانه چپاه بود و سپس آن را به ترتب اثر بر آنچه صلاحیت علیت دارد نقل کرده‌اند، مثل دود زیرا اثری است که بر آتش مترتب می‌گردد و صلاحیت دارد که علت دود باشد و اگر معنای اول آن ترک نشده باشد و همچنان بکار رود به آن حقیقت گویند. اگر در معنای نخستین خود استفاده شود منقول عنه است و اگر در معنای دوم بکار رود، مجاز و منقول الیه است، مثل اسد که در ابتداء نامی برای حیوانی در بیشه بوده و بعد به مرد شجاع به سبب علاقه میان آن دو که همان شجاعت است نقل شده است.

المنکر، حدیثی که شخصی [غیر ثقه] آن را نقل کرده و فقط در یک مضمون و محتوی روایت شده و نمونه دیگری از آن روایت نشده است. منکر، گفتار و کرداری است که رضای خدا در آن نیست. معروف، مقابل منکر است.

المؤمن، کسی که خدا و رسول او را در آنچه از نزد خدا آورده تصدیق کند.

المؤنث الحقیقی، آنچه در ازای خود، حیوانی مذکر دارد، مثل إمراة (= زن) و ناقة. مؤنث غیر حقیقی، مؤنثی است که این گونه نباشد بلکه به وضع و اصطلاح، متعلق باشد، مثل ظلمت، ارض و غیره.

المؤنث اللفظی، آنچه علامت تأنیث دارد یا به طور لفظی، مثل ضاربة، حُبلی، حمراء و یا بطور تقدیری که تاء آن در تقدیر است،

مساوی ولی در قافیه مساوی نیستند و تاء، در آنها اعتباری ندارد زیرا زایده است.

المواساة، این که انسان، دیگری را در سودرسانی و دفاع از او، همانند خود بداند. ایثار، یعنی دیگری را بر خود مقدم داشتن. ایثار، نهایت اخوت و برادری است.

الموت، صفتی وجودی که مقابل حیات است. به اصطلاح عرفا، سرکوب کردن هوای نفسانی. کسی که در غلبه بر هوس بمیرد، بر هدایت زندگی یافته است. موت ابیض، کنایه از گرسنگی است زیرا باطن را نورانی و قلب را روشن می‌کند. پس چون شکم پرستی کسی بمیرد، زیرکی وی زنده می‌شود. موت احمر، مخالفت با نفس است. موت اخضر، پوشیدن جامه‌ای پینه‌دار و دورانداخته شده که قیمت و ارزشی ندارد. موت أسود، قبول آزار و اذیت خلق است. موت اسود، فناء فی الله است زیرا در شهود خود، افعال خلق را فانی در فعل حق می‌بیند.

الموجب بالذات، آنچه که اگر بدون قصد و اراده علت تامه باشد، صدور فعل از او ضروری است، مثل وجوب صدور نور از خورشید و سوزاندن آتش.

الموجود، مبدء آثار و مظهر احکام در خارج. در حکمت: چیزی که امکان خبر دادن از آن هست و نقیض آن معدوم است. ممکن نیست که بتوان از معدوم خبر داد.

الموصول، اسمی که جز به جمله‌ای که پس از

مثل ارض که در اسم مصغر به آن باز می‌گردد، مثل اریضة.

المؤونة، آنچه انسان از سنگینی نفقه حمل کند. یعنی نفقه کسانی که متعلق به او هستند، مثل زن و فرزندان. کوفیان گفته‌اند «مؤونة بر وزن مفعلة است نه مفعولة» برخی آنها معتقدند که مؤونت از أون است (که همان ثقل است) و نیز گفته‌اند «مؤونت از این است».

المؤول، مشترکی که با رأی غالب، برخی وجوه آن ترجیح داده شود. زیرا هنگامی که در موضع لفظ، تأمل شود و لفظ با نوعی رأی از احتمال وجوهی که دارد به چیزی معین برگردانده شود در حقیقت تأویل شده است. کلمه «مشترک» در تعریف، قید اتفاقی است و لازم نیست زیرا مشکل و خفی نیز هنگامی که به رأی دانسته شوند، مؤول‌اند. و با کلمه «غالب رأی» تخصیص یافته‌اند زیرا اگر به نص، ترجیح یابد، مفسر است نه مؤول.

الموات، زمینی ناکاره که معطل مانده و آباد نگشته. زیرا آب به آنجا راه نیافته یا بر آن غلبه یافته و یا غیر از این دو مورد است. و به هر حال مانعی موجب بهره‌گیری زمین شده است.

الموازنة، [در عروض:] به مفهوم دو فاصله که در وزن و نه در قافیه مساوی باشند، مثل آیه ۱۶ سوره غاشیه: «و نمارق مصفوفة و زرابی مبثوثة» که مصفوفة و مبثوثة در وزن

مولی الموالات، شخصی که نسبش مجهول است و با شخصی که نسبت معروفی دارد پیوند ببندد و با او موالات کند و بگوید: «اگر جنایتی کردم، دیه آن بر عاقله تو لازم است و اگر مالی بدست آوردم، پس از مرگ من برای تو باشد.» و «مولی» این گفته را می پذیرد. این قول موالات نام دارد و شخص معروف «مولی الموالات» است.

المهایة، تقسیم منافع به دنبال هم و به نوبت. المهملات، الفاظی که به طور وضعی بر معنایی دلالت نکنند.

المهموز، کلمه‌ای که یکی از حروف اصلی آن، همزه است خواه به حالت اول باقی ماند، مثل سأل و یا قلب شود، مثل سال و یا این که همزه حذف شود، مثل سل.

الفیل، کیفیتی که جسم به وسیله آن موانع حرکت خود را دفع کند [، مثل جهت آتش به بالا و حرکت آب به پایین.] و دو گونه است: ۱. میل طبیعی، مانند آنچه در مثالهای بالا آمد ۲. میل قسری، که توسط قاسری خارجی پدید می آید و شیء را برخلاف میل طبیعی خود سوق می دهد، مثل پرتاب سنگ به طرف بالا. در کلام: میل، به مفهوم اعتماد است.

المیمونیه، از فرق مسلمان و نام پیروان میمون بن عمران. آنها قایل به «قَدَر» اند. یعنی افعال بندگان را به قدرت آنها نسبت می دهند. به نظر آنها استطاعت، پیش از فعل است. و نیز «خداوند، به خیر اراده

آن می آید و «صله» آن نامیده می شود، تمام نگردد.

الموضوع، محل عرضی که مختص به اوست. چیزی که در وجودش نیاز به حال یا عرضی نداشته باشد. گفته اند «موضوع، امری موجود در ذهن است» موضوع هر علم، چیزی است که در آن از عوارض ذاتیه آن علم بحث می شود، مثل بدن انسان برای علم طب که در آن از احوال بدن از حیث صحت یا مرض بحث می شود. نیز مانند کلمات در علم نحو که در آن از احوال کلمه از حیث اعراب و بنا بحث می شود.

موضوع کلام، یعنی معلوم از حیث این که اثبات عقاید دینی به وابستگی نزدیک یا دور به آن تعلق می گیرد. گفته اند «[موضوع این علم] ذات خداوند تعالی است زیرا در آن از ذات و صفات و افعال او بحث می شود.

الموعظة، سخنانی که دلهای سخت را نرم کند و چشمها را گریان گرداند و اعمال فاسد را اصلاح کند.

الموفق، کسی که پس از گمراهی به راه راست هدایت یافته.

الموقوف، از انواع حدیث. به مفهوم حدیثی که از احوال و اقوال صحابه روایت شود لذا متوقف به آنهاست و به رسول اکرم (ص) نمی رسد.

المولی، کسی که نمی تواند به زنش نزدیک شود مگر به چیزی که موجب آن است.

می‌کند نه شر و معاصی به خواست او نیست. در آخرت اطفال کفار در بهشت‌اند.» از آنها نقل است که دخترانِ پسران، دخترانِ دختران، و دخترانِ فرزندان برادر و برادران را به نکاح درآورده‌اند. ميمونيه، سورة يوسف را انکار کرده‌اند.



النادر، چیزی کم نظیر اگرچه مخالف قیاس نباشد.
النار، جوهر لطیف و سوزاننده.
الناقص، فعلی که لام الفعل آن معتل است، مثل دعا، رمی.
الناموس، طریقه‌ای که خداوند تشریع کرده.
النبات، جسم مرکبی که صورت نوعیه دارد و اثر آن یقینی است و با حفظ ترکیب شامل انواع نمو و تغذیه می‌شود. نبات، کمال نخستین جسم طبیعی آلی از جهت آنچه به دنیا می‌آید، زیادت می‌یابد و تغذیه می‌کند است.
النَّبْهَرَج، درهم قلابی که تجار آن را به صاحبش بازگردانند.
النبی، کسی که فرشته بر او وحی آورد یا در دلش الهام کند و یا به رویایی صالحه آگاه شود. رسول - بنا بر وحی خاص که برتر از وحی نبوت است - افضل از نبی است.
زیرا رسول کسی است که جبریل به طور مخصوص و با تنزیل کتاب از جانب خدا بر او وحی می‌آورد.
النجاریّة، از فرق مسلمان و نام پیروان محمد بن الحسین نجار. نجاریه در خلق افعال با اهل سنت توافق رأی دارند.
النجباء، نام چهل نفر که به حال مردم، شفیق‌اند و اصلاح امور آنها را به عهده دارند. در حقوق آنها تصرف کرده و مشکلات آنها را به دوش می‌کشند و جز این مقامی ندارند.
النجش، بالا بردن قیمت کالا بی آن که میل به فروش آن باشد.
النحو، علم به قوانینی که توسط آن ترکیب عربی (اعراب، بناء و غیره) شناخته می‌شود. گفته‌اند «نحو» دانشی است که با آن احوال کلمات از حیث اعلال شناخته می‌شود. «نیز» علم به اصولی است که صحت و فساد کلام توسط آن شناخته می‌شود.

که احتمال خلاف در آن نرود. نص، وضوحی افزون بر ظاهر دارد. نص صریح و ظاهر، غیر صریح است. نص، آوردن کلام برای این معنا است. هنگامی که گفته شود «به فلانی - که به شادی من شاد و غم من، غمگین می شود - نیکی کنید» این عبارت در بیان محبت او در حکم نص است. نص، یعنی آنچه جز احتمال یک معنا در آن نرود. گفته اند «نص، تأویل پذیر نیست».

النصح، پالودن عمل از شالودگی های فساد. النصيحة، به مفهوم فراخوانی به آنچه در آن صلاح است و نهی از چیزی که در آن فساد است.

النصيرية، از فرق مسلمان. آنها گویند «خداوند در علی (ع) حلول کرده است». النظری، [در منطق:] تصور یا تصدیقی که حصول آن متوقف بر کسب و نظر است، مثل تصور نفس و عقل و تصدیق این که «عالم، حادث است».

النظم، در لغت: به مفهوم به رشته کشیدن مروارید. در اصطلاح: تألیف کلمات و جملاتی که معانی آن مترتب و به حسب اقتضای عقل متناسب است. گفته اند «نظم، ترتیب عقلی الفاظ و دلالت است». نظم عبارتی مشتمل بر مصاحف از حیث صیغه، لغت و عقاب است. لفظ به اعتبار وصف، چهارگونه است: ۱. خاص ۲. عام. ۳. مشترک. ۴. مؤول. وجه حصر، یعنی اگر لفظ برای معنای واحد وضع شده باشد، خاص

الندم، غمی که به انسان رسد و آرزو کند ای کاش آنچه واقع شده رخ نمی داد. الغدر، این که انسان به پاس بزرگداشت خداوند انجام کار مباحی را بر خود واجب کند.

الغزاهة، بدست آوردن مال بدون خوار داشتن و ستم بر دیگری. النُّزُل، طعامی که برای میهمان آورند [= روزی مهمان].

النسبة، ایجاد وابستگی میان دو چیز. نسبت ثبوتی، یعنی ثبوت شیء برای شیء از حیثی که آن شیء است (این همانی).

النسخ، در لغت: به مفهوم تبدیل و رفع و از میان بردن چیزی. «نسخة الشمس» یعنی خورشید، سایه را از میان برد. در شرع: برداشتن حکم شرعی سابق به وسیله دلیل شرعی دیگر. با عنایت به علم انسان به مفهوم تبدیل است اما در علم الهی بیان مدت حکم است. در شریعت: بیان انتهای حکم شرعی در حق شارع که منتهای آن نزد خداوند معلوم بوده و استمرار و دوام آن در علم ماست و با وجود ناسخ به منتهای آن پی می بریم. در حق ما به مفهوم تبدیل و تغییر است.

النفسیان، غفلت از معلوم در غیر از حالت سنه [= چرت زدن]. نسیان با وجوب (نفس وجوب) و وجوب اداء، منافات ندارد.

النص، دلالت یک عبارت بر مقصود گوینده

بلکه حال صدور فعل از آن است. نعم، تقریر ماسبق از نفی. نعم برای تقریر کلام سابق و تصدیق آن است. خواه موجب یا منفی یا طلب یا خبر، بدون رفع و ابطال باشد، لذا گویند: اگر در پاسخ سؤال خداوند «ألست بربکم» اعراف / ۱۷۲ نعم گویند، کفر است. «بلی»، برای نقض متقدم^۱ منفی (لفظی یا معنوی) با حرف استفهام «ألا» است.

النعمة، چیزی که انسان به قصد احسان و نفع به کسی دهد نه این که برای هدف و در قبال عوضی باشد.

النفس، خونی که زن پس از زایمان ببند. النفاق، اظهار ایمان به زبان و کتمان کفر در قلب.

النفس، جوهر بخاری لطیف و حامل قوه حیات، حس و حرکت ارادی. در فلسفه: نفس را «روح حیوانی» نامیده‌اند. روح حیوانی، جوهری است که بدن را منور کرده و با مرگ، روشنائی آن از ظاهر و باطن بدن از میان می‌رود. نفس، هنگام خواب، تنها از ظاهر بدن جدا می‌شود نه از باطن آن. از این رو ثابت شده که خواب و مرگ، از یک جنس‌اند. زیرا مرگ انقطاع کلی و خواب، انقطاع ناقص است و ثابت شده که خداوند قادر و حکیم، تعلق جوهر نفس به بدن را به سه گونه تدبیر کرده است: ۱. اگر روشنائی نفس به همه اجزاء بدن اعم از ظاهر و باطن رسد «یقطه» [= بیداری] است. ۲. اگر

است و اگر برای بیش از یک معنی باشد و شامل کل شود، عام، و در غیر این صورت، اگر هیچ‌کدام از معانی ترجیح نیابد مشترک است اگر یکی از معانی غیر ترجیحی ترجیح یابد، مؤول است. هنگامی که مقصود از لفظ، آشکار باشد نسبت به آن مقصود، ظاهر نامیده شده و اگر وضوحش بیشتر شود در این که قبلاً سخن از آن رود، نص است. و اگر وضوحش بیشتر شود تا باب تأویل و تخصیص از میان رود، مفسر است. اگر زیادتى یابد که احتمال نسخ از میان رود، محکم است. نظم طبیعی، انتقال از موضوع مطلوب به حد وسط و سپس انتقال از آن به محمولش است تا از آن نتیجه بدست آید. چنان که شکل اول از اشکال چهارگانه قیاس این گونه است.

النظامیة، از فرق مسلمان و نام پیروان ابراهیم بن نظام که از شیاطین قدریه است. او کتب فلاسفه را بررسی کرده و سخنان آنها را با سخنان معتزله آمیخته است. نظامیه گویند: «خداوند در دنیا قادر به انجام کاری نیست که صلاح بندگان در آن نباشد. نیز قادر نیست که ثواب و عقاب بهشتیان و دوزخیان را در آخرت کم و زیاد کند.»

النفعت، [در نحو:] تابعی که در اعراب پیرو ماقبل خود باشد. با این قید، همانند «ضربت زیداً» خارج می‌شود اگر توهم شود که آن نیز تابع است که بر معنایی دلالت می‌کند اما به طور مطلق دلالت بر آن ندارد

روشنایی آن از ظاهر و نه از باطن جدا شود، «نوم» [= خواب] نام دارد. ۳. اگر به کلی منقطع شود، «موت» [= مرگ] است. نفس اماره، نفسی که به طبیعت بدن، میل دارد و به لذات و شهوات حسی امر می‌کند. این نفس، قلب را به جهات پست و فرومایه می‌کشاند که محل شرور و منبع اخلاق ذمیمه است. نفس قدسی، نفسی که ملکه استحضار همه چیزهایی است که برای نوع، ممکن است یا نزدیک به این عنوان بر وجه یقینی دارد که نهایت حدس است. نفس لوامه، نفسی که منور به نور قلب است به اندازه‌ای که از خواب غفلت بیدار و آگاه شود. هرگاه نفس به حکم طبیعت ظلمانی، مرتکب بدی شود او را نکوهش و سرزنش می‌کند. نفس مطمئنه، نفسی که کاملاً با نور قلب منور شده و از صفات ذمیمه پاک و به اخلاق پسندیده متصف شده است. نفس ناطقه، جوهری که در ذات خود، مجرد از ماده است و در افعال، مقارن با اوست. نفوس فلکی نیز چنین‌اند. هنگامی که نفس تحت امر، ساکن شود و اضطرابش به سبب معارضه شهوات از میان رود نفس مطمئنه نامیده می‌شود و هنگامی که آرامش او کامل نشود ولی موافق نفس شهوانی نگردد و متعرض او باشد نفس لوامه است زیرا این نفس، صاحب خود را به خاطر کوتاهی در عبادت سرور خود، سرزنش می‌کند. و اگر به

مقتضای شهوات و دواعی شیطان اذعان و اطاعت نماید، «نفس اماره» نام دارد. **نفس الامر**، علم ذاتی حاوی صور اشیاء کلیات، جزئیات، کوچکی و بزرگی آنها به طور اجمالی و تفصیلی، چه علمی و چه عینی. **النفس الإنسانی**، کمال اول جسم طبیعی. از جهتی که امور کلیات را درک می‌کند و اعمال فکری را انجام می‌دهد، آلی است. نفس حیوانی، کمال اول جسم طبیعی. از این جهت که جزئیات را درک می‌کند و متحرک به اراده است، آلی است. **نفس رحمانی**، وجود عام بسط یافته به اعیان به طور عینی. نفس رحمانی، هیولای حامل صور موجودات است. تعریف اول بر معنی دوم ترتیب یافته است. سبب نامگذاری آن برای تشبیه او به نفس انسانی است که به صورت‌های حروف با وجود هواء ساده در نفس، مختلف شده است. در فلسفه آن را «طبیعت» نامیده‌اند و «اعیان کلمات» نیز نامیده شده به خاطر تشبیه به کلمات لفظی که بر نفس انسانی به حسب مخارج واقع می‌شود. و چنان که کلمات بر معانی عقلی دلالت کنند، اعیان موجودات نیز به پدیدآورنده خود و اسماء و صفاتش و همه کمالات ثابت شده او به حسب ذات و مراتبش دلالت می‌کنند. و نیز هرچه از آن به کلمه «کن» موجود شده، کلمه بر آن به اطلاق اسم سبب بر مسبب اطلاق شده

است. نفس نباتی، کمال اول جسم طبیعی آلی. از این جهت که متولد می‌شود، زیادت می‌یابد و تغذیه می‌کند. منظور از کمال، چیزی است که نوع، در ذات خود به آن کامل می‌شود و «کمال اول» نامیده می‌شود، مثل هیأت شمشیر برای پاره آهن. یا در صفات خود [نوع کامل می‌گردد] که «کمال ثانی» نام دارد، مثل سایر مواردی که نوع از عوارض پیروی می‌کند، مثل بریدن برای شمشیر و حرکت برای جسم و علم برای انسان.

النفل، در لغت: به معنی زیادت. غنیمت، نفل نامیده شده چون افزون بر چیزی است که مقصود بر شرعی بودن جهاد است و آن اعلاء کلمة الله و قهر با دشمنان خدا است. در شرع: چیزی که علاوه بر فرایض و واجبات تشریع شده و مندوب، مستحب و تطوع نیز نامیده شده است. **النفی**، فعلی که به لا، مجزوم نمی‌شود و نیز خبر از ترک فعل است.

النقباء، کسانی که به اسم باطن متحقق‌اند و بر بواطن مردم اشراف دارند و آنچه در ضمائر آنها می‌گذرد را بیرون می‌آورند زیرا پرده‌های حجاب از مقابل چشم آنها برداشته شده است. نقباء سه گونه‌اند: ۱. نفوس علویه، که همان حقایق امریه است. ۲. نفوس سفلیه، که حقایق خلقی است. ۳. نفوس وسطیه، که حقایق انسانی است. خداوند متعال در هر نفسی امانتی از اسرار

الهی و وجودی دارد. نقباء، سیصد نفرند. **النقض**، در لغت: به مفهوم شکستن. در عروض: حذف حرف هفتم ساکن از مفاعلتن و ساکن کردن حرف پنجم، مثل حذف نون آن و اسکان لام آن تا «مفاعلت» باقی ماند و به مفاعیل نقل شود. پایه متغیر آن «منقوض» نام دارد. در اصطلاح: بیان تخلف حکم مدعی ثبوت یا نفی آن از دلیل معلل که در برخی صور دال بر آن است. پس اگر به منع چیزی از مقدمات دلیل وقوع اجمالی یابد، «نقض اجمالی» نام دارد زیرا حاصل آن با منع چیزی از مقدمات دلیل به اجمال باز می‌گردد و اگر به منع مجرد یا باسند واقع شود، نقض تفصیلی است چون مقدمه معین را منع کرده است. **نقیض کل شیء**، [در منطق]: قضیه‌ای که رفع قضیه دیگر کند. اگر بگوییم «هر انسانی ضرورتاً حیوان است» نقیض آن می‌شود: «چنین نیست که هر انسان، ضرورتاً حیوان است.»

النکاح، در لغت: به مفهوم پیوستن و جمع. در شرع: عقدی میان مرد و زن برای زندگی مشترک. با قید اخیر، از بیع و امثال آن احتراز شده زیرا مقصود در آن تملیک رقبه است و ملک منفعت در آن به طور ضمنی داخل می‌شود. نکاح سرّ، نکاح بدون تشیهر است. نکاح متعه، نکاحی که برای مدت معینی واقع شده و به موجب آن مرد به زن گوید «در قبال این پول مدتی از تو بهره

خواهم برد» و زن نیز قبول کند.

النکته، مسأله‌ای لطیف که با دقت نظر و امعان فکر بدست آمده است. «نکت رمحه بأرض» یعنی نیزه بر زمین زد به طوری که در آن اثر گذاشت. همچنین مسأله دقیق به‌خاطر تأثیر خواطر در استنباط آن نکته نامیده می‌شود.

النکرة، آنچه به طور غیرمعین برای چیزی وضع شده، مثل رجل و فرس.

النعام، نام کسی که با گروهی گفتگو کند و از زبان آنان سخن چینی کند و چیزی را که آنها آشکار کردندش را ناپسند می‌دارند، آشکار نماید. نمایی به عبارت یا اشارت و یا غیر این دو است.

النفو، ازدیاد حجم اجزای اصلی جسم به واسطه آنچه که منضم به آن می‌شود. به نسبت طبیعی، برخلاف چاقی و ورم است زیرا چاقی در همه جوانب نیست و بر طول [قد] نمی‌افزاید، و ورم نیز به نسبت طبیعی نیست.

النور، کیفیتی که نخست چشم آن را می‌بیند و سپس به واسطه آن سایر دیدنی‌ها را درک می‌کند. منظور از «نور النور»، حق تعالی است.

النوع، اسمی که بر اشیاء کثیر دارای اشخاص مختلف دلالت کند. نوع اضافی، ماهیتی که بدون واسطه در ذیل جنسی قرار دارد، مثل انسان در قیاس با حیوان. زیرا حیوان ماهیتی است که بر انسان و نیز به غیر او،

مثل اسب گفته می‌شود و جنس، همان حیوان است. یعنی هنگامی که پرسیده شود «انسان و اسب چیستند؟» گفته می‌شود: «حیوان‌اند». این معنا «نوع اضافی» نامیده می‌شود زیرا نوعیت آن به اضافه کردن آن به مافوقش که حیوانیت، جسم نامی، جسم و جوهر است، صورت می‌پذیرد. با قید «بی‌واسطه» از صنف احتراز شده است زیرا آن هم کلی است که بر او و بر غیرش، جنس در جواب ماهو؟ می‌آید. هنگامی که از زید و اسب معین سؤال شود که چیستند؟ پاسخ، حیوان است ولی گفتن جنس به صنف اولی نیست، بلکه به واسطه حمل نوع بر آن است و به اعتبار اولیّت در قول، صنف از تعریف خارج می‌شود زیرا صنف، نوع اضافی نامیده نمی‌شود. نوع حقیقی، کلی که بر یک شخص یا افراد متفق الحقیقه و در جواب ماهو می‌آید. پس کلی، جنس است. قید «مقول به یک شخص» اشاره به نوع منحصر در شخص دارد و قید «افراد کثیر» برای این است که نوعی که دارای اشخاص متعدد است در تعریف داخل شود. نیز قید «متفق الحقیقه»، جنس را خارج می‌کند زیرا بر افراد کثیر مختلف الحقیقه اطلاق می‌شود. و با قید «در جواب ماهو؟» می‌آید سه قسم باقی مانده یعنی فصل، خاصه و عرض عام از تعریف خارج می‌شوند زیرا آنها در جواب ماهو؟ گفته نمی‌شوند و

بدین نام نامیده می‌شود چون نوعیت نظر به حقیقت واحد در افراد است. النوم، حالتی طبیعی که به موجب آن توانایی‌های انسان به سبب بالارفتن بخارات در مغز معطل می‌ماند. الفنون، علمی اجمالی که گاه آن را «دوات» می‌نامند. زیرا حروفی است که صور علم در مداد آن به طور اجمال موجود است، در قول خداوند «ن و القلم» قلم / ۱، نون علم اجمالی در حضرت احدیت است و قلم، مرتبه تفصیل است. الفُتُک، [در عروض:] حذف دو سوم بیت در بحر رجز. جزء اخیر یا باقی‌مانده آن «منهوک» نام دارد. النهی، مقابل امر به معنای قول کسی که به دیگری گوید: «نکن».

الواو

الواجب، در لغت: به مفهوم سقوط. خداوند فرموده «فإذا وجبت جنوبها» حج / ۳۶ یعنی چون بر زمین افتد. در فقه: ثبوت وجوب چیزی به دلیل عدم شبهه در آن، مثل خبر واحد. نیز به مفهوم امری که عمل به آن موجب ثواب و ترک آن - اگر عذر نداشته باشند - مستحق عقوبت است. منکر آن گمراه است نه کافر. واجب در عمل، نام چیزی است که بر ما با دلیلی که در آن شبهه است لازم شده است، مثل خبر واحد، قیاس و عام مخصوص و آیه تأویل شده، مثل زکات فطره و قربانی. [در فلسفه:] واجب لذاته، موجودی که عدم آن ممتنع و وجود وی از غیر نیست بلکه از ذات خود اوست. اگر وجوب وجود، لذاته باشد واجب لذاته است و اگر از غیر باشد، واجب لغیره نامیده می شود.

الواجب الوجود، موجودی که وجودش مأخوذ از ذات اوست و نیازی به چیز دیگر ندارد.

الوارد، معانی غیبی که بدون تعمد از جانب بنده بر قلب انسان وارد شود.

الواصلية، از فرق مسلمان و نام پیروان ابوحنيفة واصل بن عطا. آنها قایل به نفی صفات خداوند و اسناد قدرت به بندگان هستند.

الواقع، در کلام: لوح محفوظ است. در فلسفه: عقل فعال نام دارد.

الوئد المجموع، دو حرف متحرک که حرف پس از آنها ساکن است، مثل لکم و بها.

الوئد المفروق، دو حرف متحرک که حرف میان آنها ساکن است، مثل قال و کیف.

الوجد، آنچه بدون تکلف و تصنع بر قلب وارد شود. گفته اند «وجد»، درخششهایی است که می درخشد و سریع خاموش می شود.

الوجدانيات، آنچه باحواس باطن درک شود.

الوجوب، ضرورت اقتضاء عین ذات [یا امتناع عدم چیزی و] تحقق آن [ذات] در

خارج. در فقه: حکمی شرعی که انجام کاری را در حد الزام ایجاد کند و اگر کسی انجام آن را ترک کند، مستحق مذمت و عقاب است. وجوب عقلی، آنچه صدورش از فاعل لازم شده و به گونه‌ای که بنا بر استلزام آن که محال است ترک آن از جانب فاعل، ممکن نخواهد بود.

الوجود، [در عرفان:] فقدان عبد به محو اوصاف بشری و ظهور وجود حق، زیرا انسان با ظهور سلطان حقیقت، بشریت و هستی نخواهد داشت. این معنای سخن ابوالحسین نوری است که گفته «بیست سال در میان وجد و فقد بسر بردم آنگاه که پروردگار خود را یافتم، قلبم از کف رفت.» نیز معنای سخن جنید است که گوید «علم توحید با وجود او و وجود توحید با علمش، مباین است. پس توحید سرآغاز و وجود، نهایت است و وجد، واسطه میان آن دو است.»

الوجودیة اللادائمة، [در منطق:] قضیه مطلقه عامه همراه با قید لادوام به حسب ذات، خواه موجه و خواه سالبه باشد. از دو مطلقه عامه ترکیب یافته که یکی موجه و دیگری سالبه است زیرا جزء اول، مطلقه عامه و جزء دوم، لادوام است. مفهومش، مطلقه عامه است و مثال آن در ایجاب و سلب عبارت است از «هر انسانی به طور بالفعل، ضاحک است نه دائم.» و «هیچ انسانی، بالفعل، ضاحک نیست نه به طور

دائم.»

الوجودیة اللاضروریة، [در منطق:] به مفهوم قضیه مطلقه عامه با قید لاضرورت به حسب ذات. در صورت موجه: «هر انسانی بالفعل ضاحک است نه به ضرورت». ترکیب آن از موجه مطلقه عامه و سالبه ممکنه عامه است که به ترتیب جزء اول و دوم قضیه هستند و سالبه ممکنه عامه، مانند «چیزی از انسان، ضاحک نیست به امکان» که همان لاضرورت است. زیرا اگر ایجاب، ضروری نباشد در آنجا سلب ضرورت، ایجاب است و سلب ضرورت ایجاب، ممکن عام سالب است. در صورت سالبه: «چیزی از انسان ضاحک بالفعل نیست نه به ضرورت» که ترکیب آن از سالبه مطلقه عامه (جزء اول) و موجه ممکنه عامه (لاضرورت) است. پس اگر سلب ضروری نباشد سلب ضرورت سلب و ممکن عام موجب است.

وجه الحق، چیزی که شیء به آن حقیقت یابد زیرا شیء، هیچ حقیقتی جز حق تعالی ندارد. لذا در قرآن فرموده «فأینما تولوا فثم وجه الله» بقره / ۱۱۵، که این وجه، عین حق و پایدارنده همه اشیاء است. پس هر کس که قیومیت حق بر اشیاء را ببیند درواقع وجه حق در همه اشیاء را دیده است.

الوجیه، کسی که خصال پسندیده دارد و شأن وی شناخته شدن اوست نه این که ناشناس

ماند.

برخوردار باشد یا نه. و رقاء، لطفی از مراتب قدس نفس است و بر اشباح نازل می شود و نیز لطفی است به خاطر توانایی بر زمین که برخی حکماء آن را «نفوس جزئی» نامیده اند.

الوسط، آنچه قرین سخن ماست هنگامی که گویند «زیرا این چنین است». مثلاً وقتی گفته شود «عالم، حادث است زیرا متغیر است» مقارن در این عبارت «زیرا متغیر است» می باشد که وسط است.

الوسیلة، چیزی که با آن به غیر نزدیک شوند. الوصف، چیزی که به اعتبار معنی - که همان مقصود از جوهر حروف آن است - بر ذات دلالت کند. یعنی به صفتی بر ذات دلالت کند، مثل «أحمر» که به حروف خود به معنای مقصود که قرمزی است، دلالت می کند. وصف و صفت دو مصدراند، مثل وعد و عده. متکلمان قایل به فرق میان آنها شده اند. به نظر آنها «وصف، قائم به وصف کننده است ولی صفت، قائم به موصوف است.» نیز «وصف، قائم به فاعل است.»

الوصل، به مفهوم عطف برخی جمله ها به برخی دیگر.

الوصیة، سفارش به نحوه تملیک مال پس از مرگ.

الوضع، در لغت: به مفهوم نهادن و قرار دادن لفظ در مقابل معنی. در اصطلاح: تخصیص شیء به شیء دیگر که اگر آن را مطلق

الودیعة، دادن مال به کسی بطور قصد برای این که از آن نگهداری کند. با قید اخیر، از امانت احتراز شده و آن چیزی است که بی قصد به دست کسی افتد، مثل این که باد پیراهنی را به آغوش کسی بیندازند و مثل برده فرار کرده در دست گیرنده اش و چیز پیدا شده در دست یابنده آن و غیر این موارد. فرق میان ودیعه و امانت، عموم و خصوص است. ودیعه، خاص و امانت، عام است و حمل عام بر خاص، صحیح است ولی عکس آن صحیح نیست. در ودیعه، ضمان هنگامی که سوی وفاق آید از مسؤولیت بری شود ولی در امانت این گونه نیست.

الورع، اجتناب از شبهات برای ترس از وقوع در محرمات. گفته اند «ورع ملازمت با اعمال پسندیده است.»

الورقاء، نفس کلی، لوح محفوظ، لوح قدر و روح دمیده شده در صور است. اولین موجودی است که از سبب، ایجاد شده و این سبب همان عقل اول است که جز به سبب عنایت و امتنان الهی پدید نیامده است و وجه خاصی به حق دارد که بدین وسیله وجود را از حق پذیرفته است. نفس، دو وجه دارد: ۱. وجهی ویژه به حق ۲. وجهی به عقلی که سبب وجود اوست. هر موجود، وجه خاصی دارد که با آن قبول وجود می کند خواه وجودش از سببی

سوی خواسته‌ها.

الوقت، زمان کنونی آنچه استعداد غیر مجعول انسان آن را اقتضاء کند.

الوقتیه، [در منطق:] قضیه‌ای که در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع حکم شود یا به ضرورت سلب او از آن در وقتی معین از اوقات وجود موضوع، در حالی که به حسب ذات، مقید به قید لادوام است. اگر موجب باشد، مثل قضیه «ماه، هنگام حلول زمین میان او و خورشید منخسف می‌گردد نه به طور دائم» که ترکیب آن از موجبه وقتیه مطلقه (= جزء اول) است. یعنی «ماه هنگام حلول، منخسف می‌شود.» و سالبه مطلقه عامه که مفهوم لادوام است، یعنی «چیزی از ماه به اطلاق عام، منخسف نمی‌شود.» اگر سالبه باشد، مثل قول به ضرورت در «چیزی از ماه، هنگام تربیع [= قرار گرفتن ماه در محلی که فاصله آن تا خورشید یک چهارم (= ۹۰ درجه) است (= مفاتیح العلوم، ص ۱۳۴)] منخسف نمی‌شود نه دائماً» که ترکیب آن از سالبه وقتیه مطلقه عامه یعنی «چیزی از ماه، وقت تربیع منخسف نمی‌شود» است و از موجبه مطلقه عامه، یعنی «ماه به اطلاق عام، منخسف می‌شود.»

الوقص، [در عروض:] حذف تاء از متفاعلن تا به مفاعلن منتقل شود. پایه متغیر آن اوقص نام دارد.

گرداند و یا شیء اول را نیکوتر گرداند شیء دوم از آن فهمیده می‌شود. مراد از اطلاق، استعمال لفظ و اراده معنی است. احساس، استعمال لفظ است اعم از این که با این استعمال اراده معنا شده باشد یا نه. در فلسفه: وضع، هیأت عارض بر چیزی به سبب دو نسبت است: ۱. نسبت برخی اجزاء آن به برخی دیگر و نسبت اجزاء آن به امور خارج از آن، مثل برخاستن و نشستن که هریک هیأتی است که عارض بر شخص می‌شود و این به سبب نسبت برخی اعضا به برخی دیگر و نیز به سبب نسبت در امور خارج از آن است.

الوضوء، از وضاءت به مفهوم حسن. در شرع: شستن و مسح اعضا مخصوص. گفته‌اند «وضوء، رساندن آب به اعضا چهارگانه و همراه با نیت است.»

الوضیعه، فروختن چیزی به کمتر از بهای نخستین آن.

الوطن الاصلی، زادگاه انسان و جایی که در آن است. وطن اقامت، محلی است که نیت کنند که تا پانزده روز یا بیشتر در آن مستقر گردند بی آن که آن را به عنوان مسکن، انتخاب کنند.

الوعظ، تذکر به خیر یا چیزی که قلب بدان ترقیق شود.

الوفاء، ملازمت طریق مواسات و برابری و حفظ پیمان معاشرت کنندگان [با او].

الوقار، از آرامش برخوردار بودن در توجه به

الوقف، در لغت: به مفهوم حبس. در عروض: اسکان حرف هفتم متحرک، مثل اسکان تاء در مفعولات برای باقی ماندن مفعولات. پایه متغیر آن «موقوف» نام دارد. در شرع: نگهداشتن چیزی از ملک خود به گونه‌ای که خودش و دیگران حق فروش یا بخشش آن را نداشته باشند و کسی هم از آن ارث نبرد. نزد ابوحنیفه، رجوع آن جایز است و نزد محمد و ابویوسف، حبس عین از تملیک با تصدق در منفعت آن است. پس عین زایل به ملک خداوند از جهتی است. در قرائت: وقف، قطع کلمه از مابعد آن است.

الوقفه، درنگ یا توقف میان دو مقام. سبب آن این است که سالک، حقوق مقامی را که از آن بیرون آمده اداء نکرده و از این رو، استحقاق نیل به مقام بالاتر را ندارد. گویی که میان آن دو مقام در نزاع است. الوکیل، کسی که در امور دیگر به سبب عجز موکلش تصرف کند.

الولاء، ارتباط دو شخص با یکدیگر که بدون رابطه زوجیت و نسبت، موجب ارث بردن گردد.

الولاية، از «ولی» به مفهوم قرب. یعنی قرابت حکمی حاصل از آزادی یا موالات. نیز قیام عبد به حق به هنگامی که از خود فانی شود. در شرع: تنفیذ قول بر غیر خواه غیر بخواهد یا نخواهد.

الولی، بر وزن فعلیل به معنای فاعل. کسی که پی در پی مورد اطاعت واقع شود بی آن که عصیان آن را مختل کند. یا فعلیل به معنای مفعول، یعنی کسی که احسان و فضل خداوند، پی در پی بر او عنایت شود. ولی، عارف به خدا و صفات اوست تا آنجا که مواظبت بر طاعات و اجتناب از معاصی و اعراض از خوض در لذات و شهوات می‌کند.

الوهم، قوه‌ای جسمانی در انسان که محل آن تهیگاه میانی مغز است. کار وهم، ادراک معانی جزئی متعلق به محسوسات است، مثل شجاعت و سخاوت زید. این قوه، فرمان می‌دهد که گوسفند از گرگ بگریزد و فرزند، مورد عطف قرار گیرد. و بر همه قوای جسمانی حاکم است و قوای عقلی در خدمت آن است. نیز وهم عبارت است از ادراک معنای جزئی و متعلق به معنای محسوس است.

الوهمی المتخیل، صورتی که با بکارگیری قوه وهم متخیله ایجاد می‌شود، مثل شکل خیالی نیش و ناخن درندگان.

الوهمیات، [در منطق:] قضایایی دروغین که وهم در امور غیر محسوس به آنها حکم کند، مثل حکم به این که «ماوراء عالم، فضایی لایتناهی است.» قیاس مرکب از وهمیات، سفسطه نام دارد.

هَاء

که به موجب آن کسی مالی را به طور
مجانی به کس دیگر تملیک کند].

الهجرة، ترک وطن، به هنگامی که در دست
کفار است و رفتن از آنجا به مملکت
اسلامی دیگری.

الهداية، دلالت بر چیزی که انسان را به
مطلوب رساند. گاه گویند «هدایت، پیمودن
راهی است که به مطلوب انجامد».

الهدی، گوسفندی که برای قربانی به حرم
آورند.

الهدية، عطیه‌ای که بدون شرط برای
بازگرداندن آن به کسی داده شود.

الهدیلة، از فرق مسلمان و نام پیروان ابی
هذیل، شیخ معتزلیان. آنها معتقدند
«مقدورات الهی، فناپذیرند» و «اهل خلد،
حرکاتشان، قطع خواهد شد و در خمود و

سکون دایم بسر خواهند برد.»

الهزل، یعنی از لفظ، نه معنای حقیقی و نه
معنای مجازی آن اراده شود. هزل، مقابل

الهیاء، ماده‌ای که خداوند، اجساد عالم را در
آن آفریده و عینی در وجود ندارد مگر با
صورتی که در آن گشوده شده است. نام

دیگر هباء، «عنقاء» است. از این حیث که
شنیده می‌شود ولی در وجود، عینیتی

ندارد. نیز «هیولی» نامیده شده است. هباء،
هرگاه با نظر به مراتب وجود در مرتبه

چهارم (یعنی پس از عقل اول، نفس کلی و
طبیعت کلی) باشد به جوهر، تخصیص
می‌یابد. بنابراین اجساد عالم در آن گشوده

می‌شود زیرا مرتبه نازل‌تر از آن، جسم کلی
است. مرتبه هبایه تعقل نمی‌شود مگر به

صورت تعقل سفیدی و سیاهی در سفید و
سیاه. از این رو سیاهی و سفیدی در
معقولیت و حس به سفید و سیاه
وابسته‌اند.

الهیة، در لغت: بخشیدن، اعطا کردن و

سَخاوت. در شرع: تملیک عین بدون

عوض [و بدون قصد قربت، یعنی عقدی

جَدّ است.

الهشامیة، از فرق مسلمان و نام پیروان هشام بن عمرو فوطی. گویند «بهشت و جهنم، بعداً خلق نمی‌شوند. نیز در قرآن، دلالتی بر حرام و حلال نیست. امامت با اختلاف منعقد نمی‌شود.»

الهم، قصد به کار خیر یا شر پیش از انجام آن. الهمّة، توجه قلب و قصد آن - با همه قوای روحانی - به جانب حق تا کمالی برای خود یا دیگری حاصل شود.

الهو، غیبی که شهود آن برای غیر، صحیح نیست، مثل غیب هویتی که از کنه به لاتعین، تعبیر شده و باطن همه باطن‌هاست.

الهوی، خواهش نفس به بهره‌مندی از چیزهایی که از آنها لذت برند بدون این که

انگیزه شرعی داشته باشد.

الهویة، حقیقت مطلقه که مشتمل بر حقایق است، مثل اشتمال دانه بر درخت در غیب مطلق. هویت ساری در موجودات، یعنی آنچه از حقیقت وجود نه به شرط شیء و نه به شرط لاشیء اعتبار شود.

الهیة والانس، [در عرفان:] دو حالت که برتر از قبض و بسط است. همان گونه که قبض و بسط، برتر از خوف و رجاء است. مقتضای هیبت، غیب و مقتضای انس، صحو و افاقه است.

الهیولی، لفظی یونانی به مفهوم اصل و ماده. در اصطلاح: جوهری در جسم که پذیرای اتصال و انفصال عارض بر جسم و نیز محل صورت جسمی و صورت نوعی است.

الباء

مضار که قابلیت نیز چنین است، مثل انیس و هائب، راجی و خائف، منتفع و متضرر. الیزیدیه، از فرق مسلمان و نام پیروان یزید بن انیسه. آنها افزون بر آراء اباضیه گفته‌اند «نبی‌یی بزودی از عجم با کتابی که عنقریب در آسمان نوشته خواهد شد مبعوث می‌شود و همه آن کتاب یکباره بر او نازل می‌شود و شریعت محمد (ص) به دین صائبه‌ای که در قرآن مذکور است، ترک می‌شود.» نیز گویند «اصحاب حدود، مشرک‌اند. هر گناه، خواه کوچک و خواه بزرگ، شرک است.»

یقظه، فهم مراد خداوند از آنچه نهی کرده است.

الیقین، در لغت: علمی که قرین شک نباشد. در اصطلاح: حکم جازم به چیزی با اعتقاد راسخ به این که نقیض آن ممتنع است و مطابق با واقع و زوال‌ناپذیر است. قید اول، جنسی است که شامل ظن هم می‌شود و با

الیاقوته الحمراء، نفس کلی، به سبب امتزاج نورانیّتش در ظلمت تعلق به جسم. برخلاف عقل مفارق که از آن به «دره بیضاء» تعبیر می‌شود.

الیبوسیه، کیفیتی که موجب سختی تشکل، تفرق و اتصال در جسم است.

الیتیم، فرزندی که پدر ندارد. [ذکر پدر از آن جهت است که] چون نفقه او بر پدر، واجب است نه مادر. در حیوانات، یتیم، فرزند بی‌مادر است زیرا شیر و غذای او برعهده مادر است.

الیدان، نامهای متقابل الهی، مثل فاعلیت و قابلیّت. از این رو ابلیس مورد سرزنش قرار گرفته که «مامنعک أن تسجد لما خلقت»

بیدی (۷۵ / ص). مقام اسمایی، محل جمع دو مقام وجوب و امکان است و حقیقت این است که تقابل، فراگیرتر از آن است زیرا فاعل بودن، گاه تقابل می‌یابد، مثل جمیل و جلیل، لطیف و قهار، نافع و

حلال، قسم است، مثل فرموده خداوند «لم تُحَرِّمَ ما احلَّ الله لك» تحریم / ۱، تا آنجا که می‌فرماید «قد فرض الله لكم تحلة ايمانكم. یمین صبر، سوگندی که شخص عمداً و به دروغ برای بردن مال مسلمانان یاد کند. وجه تسمیه آن این است که دل صاحب سوگند، در اقرار به چنین قسم دروغی صبر کرده است. یمین غموس، سوگندی که به دروغ بر فعل یا ترک فعل انجام شده یاد شود. یمین لغو، سوگندی که به گمانی که چنین است، یاد شود در حالی که خلاف آن باشد. شافعی گفته است: «سوگند لغو آن است که قلب شخص وابسته به آن نباشد مثل لا والله و بلی والله». یمین منعده، سوگند بر انجام یا ترک کاری در آینده است.

یوم الجمع، زمان لقاء و وصول به عین جمع [= روز قیامت] است.

الیونسیة، از فرق مسلمان و نام پیروان یونس بن عبدالرحمن. آنها گویند «خداوند بر عرش نشسته و ملایکه او را حمل می‌کنند».

قید دوم، ظن از تعریف خارج می‌شود. با قید سوم، جهل خارج می‌شود و با قید چهارم اعتقاد مقلد که به رأی صواب رسیده از تعریف خارج می‌شود. نزد اهل حقیقت، یعنی رؤیت عیان به قوه ایمان صورت می‌پذیرد نه با حجت و برهان. در تعریف یقین گفته‌اند «۱. مشاهده غیوب به صفاء قلوب و ملاحظه اسرار به محافظت افکار» ۲. «آرامش دل به حقیقت چیزی. عبارت «يقن الماء في الحوض» را هنگامی گویند که آب در حوض استقرار یابد» ۳. «رؤیت عیان» ۴. «تحقق تصدیق به غیب با از میان رفتن هرگونه شک و تردید» ۵. «نقیض شک» ۶. «رؤیت عیان به نور ایمان» ۷. «از میان رفتن تردید در اعتقاد به غیب» ۸. «علم حاصل شده پس از شک».

الیمین، در لغت: به مفهوم قوه. در شرع: تقویت یکی از دو سوی خبر به ذکر خداوند یا تعلیق آن. اگر قسم به غیر خدا باشد، شرط و جزاء ذکر شده است حتی اگر سوگند یاد کند که سوگند نخورد و بگوید «اگر داخل منزل شدم، بنده‌ام آزاد است» که خلاف سوگند عمل می‌کند. پس تحریم

منابع

- الإتقان في علوم القرآن، جلال الدين سيوطي، رضى - بيدار، ١٣٦٩.
- إحصاء العلوم، ابونصر فارابی، مركز انتشارات علمي و فرهنگي، تهران، ١٣٦٤ ش.
- إرشاد الراغبين في الكشف عن آي القرآن المبين، الذمشقي، عالم الكتب، بيروت، ١٤٠٣ ق.
- أسد الغابة في معرفة الصحابة، ابن اثير، دار احياء، بيروت، ١٣٧٧ ق.
- اعراب القرآن الكريم و بيانه، محي الدين الدرويش، دار ابن كثير، بيروت، ١٤٠٨ ق.
- الأعلام، خير الدين زركلي، دارالعلم الملايين، بيروت، ١٩٨٤ ق.
- أعلام قرآن، محمد خزائلي، تهران، اميركبير، ١٣٥٠ ش.
- امثال قرآن، علي اصغر حكمت، بنیاد قرآن، تهران، ١٣٦١ ش.
- الأنساب، سماعي، دارالجنان، بيروت، ١٤٠٨ ق.
- الأوائل، محمدتقي شوشتری، تهران، دانشگاه تهران، ١٣٦٣ ش.
- بحار الانوار، مجلسي، مكتبة الاسلاميه، بيروت، ١٣٩٦ ق.
- البرهان في علوم القرآن، زركشي، بيروت، دارالكتب العلميه، ١٤٠٨ ق.
- ترمينولوژی حقوق، محمدجعفر لنگرودی، تهران، ابن سینا، ١٣٤٦ ش.
- التمثيل والمحاضرة، ابو منصور تعالبي، قاهره، دار احياء، ١٣٨١ ق.
- تنقيح المقال في احوال الرجال، مامقاني، الكتبي، نجف، ١٣٥٢ ق.
- توضيح المشتبه، ابن ناصرالدين، بيروت، الرسالة، ١٤١٢ ق.
- ثمار القلوب في المضاف والمنسوب، ثعالبی، مصر، دار النهضة، ١٣٨٤ ق.
- جامع العلوم، فخر رازی، تهران، اسدي، ١٣٦٤ ش.
- جامع العلوم، احمد نكري، حیدرآباد، ١٣٢٩ ق.
- جمهرة الفهارس، ابواسحاق الحويني الأثری، لبنان، دارالصحابة، ١٤١٠ ق.
- چهارده روايت در قرائت قرآن مجيد، محمدجواد شريعت، تهران، تبليغات اسلامي، ١٣٧٠ ش.
- حلية الاولياء، ابونعيم اصفهاني، بيروت، دارالكتب، ١٣٨٧ ق.

- دائرة الفرائد، محمد باقر محقق، تهران، بعثت، ١٣٦٤ ش.
- دائرة المعارف اسلامي، مصاحب، تهران، فرانكلين، ١٣٤٦، ش.
- درة التاج، قطب الدين شيرازي، تهران، حكمت، ١٣٦٩ ش.
- الدليل الى فقه اللغة و سرائر العربية، بكايي، مشهد، آستان قدس، ١٤٠٧ ق.
- رسائل اخوان الصفاء، قم، تبليغات اسلامي، ١٤٠٥ ق.
- رياض العلماء و حياض الفضلاء، افندي، قم، مكتبة آيت الله مرعشي، ١٤٠١ ق.
- زبدة الصحائف في اصول المعارف، افندي، بمبئي، ناصري، ١٣٠٨ ق.
- سلسلة الينايع الفقيهه، مرواريد، بيروت، الدار الاسلاميه، ١٤١٠ ق.
- سير اعلام النبلاء، ذهبي، بيروت، الرسالة، ١٤٠١ ق.
- شذرات الذهب، ابن عماد حنبلي، بيروت، دار احياء التراث، ١٤٠١ ق.
- شرح اصطلاحات تصوف، گوهرين، تهران، زوار، ١٣٦٨ ش.
- الشفاء، ابن سينا، مصر، دارالكتاب العربي، ١٤٠٥ ق.
- طبقات اعلام الشيعة، آقابزرگ طهراني، بيروت، دارالكتاب العربي، ١٣٩٠ ق.
- طبقات الكبرى، محمد بن سعد، بيروت، دارصاد، ١٤١٠ ق.
- علم فهرسة الحديث، عبدالرحمن المرعشلي، بيروت، دارالمعرفة، ١٤٠٦ ق.
- الفتوحات المكية، ابن عربي، قاهره، المجلس الاعلى، ١٤٠٥ ق.
- فرق الشيعة، نوبختي، نجف، حيدريه، ١٣٨٨ ق.
- فهرنگ اصطلاحات فقه اسلامي، محسن جابر عربلو، تهران، اميركبير، ١٣٦٢ ش.
- فهرنگ اصطلاحات نجومی، ابو الفضل مصفى، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقيقات فرهنگي، ١٣٦٦ ش.
- فهرنگ البسة مسلمانان، ر. پ. آ. دُزى، تهران، بنگاه ترجمه و نشر كتاب، ١٣٥٩ ش.
- فهرنگ علوم عقلی، سيدجعفر سجادی، تهران، انجمن فلسفه، ١٣٦١ ش.
- فهرنگ فلسفی، جميل صليبا، ترجمه منوچهر صانعی، تهران، حكمت، ١٣٦٦ ش.
- فهرنگ مصطلحات الشعراء، سيالكوتى، تهران، مؤسسه پژوهشهای فرهنگي، ١٣٦٤ ش.
- الفصل فى الملل و الأهواء والنحل، ابن حزم، بيروت، دارالحيل، ١٤٠٥ ق.
- قاموس الحكم والأمثال، سمير شيخانى، بيروت، عز الدين، ١٤٠٧ ق.
- القاموس الفقهى، سعدى ابو حبيب، دمشق، دارالفكر، ١٤٠٨ ق.
- كتاب الأضداد، الأنباري، كويت، التراث العربي، ١٩٦٠ م.
- كتاب الأمثال، ابن سلام، مکه، دارالمأمون، ١٤٠٠ ق.
- كتاب المقالات والفرق، سعد بن عبدالله، تهران، عطايي، ١٣٤١ ش.
- كشاف اصطلاحات الفنون، تهانوى، المؤسسة المصرية، مصر، ١٣٨٢ ق.
- كشف الأستار، خوانسارى صفايي، قم، آل البيت، ١٣٥٩ ش.
- كشف الظنون، حاجي خليفه، بغداد، المثنى، ١٣٦٠ ق.
- كليات، ابوالبقاء، بيروت، الرسالة، ١٤١٢ ق.
- الكنى والألقاب، شيخ عباس محدث قمي، بيروت، ١٣٥٨ ق.

- لغة نامة دهخدا، دهخدا، مؤسسه دهخدا، تهران، ١٣٢٥ ش.
- مجمع الامثال، نيشابورى، بيروت، دارالمعرفة، ١٣٧٤ ش.
- مرآة البلدان، اعتماد السلطنة، تهران، دانشگاه، ١٣٦٦ ش.
- مستدرك الوسائل، نورى، مشهد، آل البيت، ١٤٠٧ ق.
- المستطرف في كل فن مستظرف، الأبيهي، بيروت، دارالقلم، ١٤٠١ ق.
- المعجم الاحصائي لألفاظ القرآن الكريم، روحانى، آستان قدس، ١٣٦٨ ش.
- معجم الادباء، ياقوت، بيروت، دار احياء، ١٣٥٧ ق.
- معجم الادوات والضمائر، عمايره، سيد، بيروت، الرسالة، ١٤٠٨ ق.
- معجم القراءات القرآنية، احمد مختار عمر، تهران، اسوه، ١٤١٢ ق.
- معجم القواعد العربيه في النحو والصرف، عبد اغنى الدفر، قم، الحميد، ١٤١٠ ق.
- معجم المصطلحات الصوفية، انور فواد، بيروت، لبنان ناشرون، ١٩٩٣ م.
- معجم المصطلحات العلمية والفنية، يوسف خياط، بيروت، دارالجليل، ١٩٨٢ م.
- معجم المصطلحات القانونية، احمد زكى بدوى، بيروت، دارالكتاب، ١٤١٠ ق.
- مقالات الاسلاميين، اشعري، تهران، اميركبير، ١٣٦٢ ش.
- الموسوعة الجنائيه، عبد الملك بك، بيروت، الدراسات والنشر، ١٩٨١ م.
- نفائس الفنون في غرايس العيون، آملی، تهران، اسلاميه، ١٣٧٧ ق.
- نهاية الإرب، النويرى، وزارت ارشاد مصر، قاهره، ١٤١٠ ق.
- وفيات الأعيان، ابن خلكان، قم، رضى، ١٣٦٤ ش.
- هدية العارفين، اسماعيل پاشا بغدادى، بغداد، المثنى، ١٩٥٥ م.
- بواقيت العلوم، چاپ محمد تقى دانش پزوه، تهران، اطلاعات، ١٣٦٤ ش.

